

دارالمجانين

سيد محمد علي جمالزاده



ناشر نسخه الكترونيك :

www.zoon.ir

آزمودم عقل دوراندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را
هست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد
«مولوی»

سپاسگزاری

کانون معرفت «متجاوز از بیست سال است که کتابهای مرا به چاپ می رساند و اکنون خیال دارد که آنهایی را که تا به حال به چاپ رسانیده است به صورت کتاب جیبی نیز منتشر سازد. آقای حاج حسن معرفت مدیر با همت کانون معرفت و کتابخانه معرفت حق بزرگی بر گردن من دارد و شاید اگر تشویق و پشت کار مداوم ایشان نبود من با آنهمه پشت گرمی و شوق هر یکی دو سال نسخه خطی کتابی را خدمت ایشان نمی فرستادم که با ذوق و سلیقه بخلیه طبع آراسته در دسترس مطالعه هموطنانم بگذارند و از آنجایی که سعی و کوشش ایشان در حسن طبع و کاغذ و جلد روزافزون بوده است امیدوارم که این کتابهایی جیبی هم که در حقیقت فرزندان دلبنده نویسنده هستند که با لباس جدیدی وارد بازار ذوق و ادب می گردند و با ظاهر و باطنی جلوه گر باشند. که نه ایشان و نه بنده در مقابل خوانندگان عزیز سرافکننده نباشیم.

از هموطنانم تشکر قلبی دارم که چهل سال است خاطر عزیز خود را با مطالعه آثار قلمی ناچیزی مشغول داشته اند و از کانون معرفت هم سپاسگزارم که متجاوز از بیست سال است واسطه الخیر بوده صدای من دور افتاده را به گوش آنهمه کسانی که با من از یک مرز و بوم و یک آب و خاک هستند رسانده اند .

ژنو دی 1343

سید محل علی جمالزاده

فهرست

دیباچه

قسمت اول

من و پدرم

دختر عمویم

عمویم

آقا میرزا و پسرش

شاه باجی خانم

سوز و گداز

نور چشم نعمیم التجار

دربدیری و خون جگری

نبرد یک و دو
عالم یقین
دل و دریا
حکیم و دیوانه
دشت جنون
بوف کور
وسوسه
عقل و جنون
گناه فکر
قسمت دوم
سرمنزل عافیت
نشئه کامرانی
کیف و حال
دیوانه بازی
شتر نمدمال
کور عصاکش
عزا و عروسی
برگشتن ورق
مواجهه با اولاد آدم
پرده آخر
دادخواهی

دیباچه

بیست و چهار پنج سال پیش در موقع تعطیل تابستان و بسته شدن آموزشگاهی که در آنجا درس می خواندم سفری به ایران نمودم. روزی در بازار حلبی سازها به دیدن میرزا محمود کتابفروش خونساری که از دوستان زبده و دیرینه پدر شادروانم بود رفتم. از دیدنم شادیها کرد و مرا پهلوی خود نشاند از قهوه خانه تنک و تاریکی که به دکانش چسبیده بود پی در پی دو سه استکان چای داغ قند پهلوی برآیم سفارش داد. در میان هیاهوی بازار و غوغایی که از صدای چکش حلبی سازها در زیر زنجیره گنبدهای سوراخ دار سقف پیچیده و گوش فلک را کر می کرد دو ساعت تمام از صحبتهای این پیرمرد روشندل که اینک سالهای دراز است که روان پاکش به روان رفتگان پیوسته لذت بردم .

در میان اثناء پیرزن چادر بسری رسیده سلام داد و از زیر چادر خود بقچه بسته ای درآورده جلوی تشکچه میرزا محمود به زمین نهاد. مقداری کتاب و رساله بود که برای فروش آورده بو. گفت مال شوهرم است که سالها در دیوانخانه کار می کرد و دو سه ماه پیش بی جهت و بی سبب دستش را از کار کوتاه و نانش را آجر کرده اند. امروز هم اگر کارد به استخوانم نرسیده بود و از زور قرض و قوله و ناچاری نبود هرگز راضی به فروش این کتابهایی که تنها چیزی است که از مال دنیا برایم مانده و چند جلد از آنها هم از پدرم به من رسیده است راضی نمی شدم .
میرزا محمود پرسید پس شوهرت کجاست. گفت زبانم لال چون نسبت دست کجی به او داده بودند از ترس بازخواست الان پنجاه روز است که مرا سر پیری بیخرجی و بی تکلیف در این شهر سرگردان گذاشته و نمی دانم کدام گورسیاهی سرش را زیر آب کرده است .

میرزا محمود قدری کتابها را از این دست به آن دست کرده به رسم خریداری نگاهی به جلد و شیرازه آنها انداخت و گفت باجی جان بدرد من نمی خورد ببر پیش شیخ تقی که در جلو خان مسجد شاه بساط کتاب فروشی دارد شاید مشتری باشد .

دیدم خد را خوش نمی آید که پیرزن بیچاره ناامید و دست خالی برگردد. از میان کتابها یک جلد «قصص العلماء» برداشتم و گفتم مادر جان این یکی را من بر می دارم بگو ببینم چند می خواهی. مدتی یعمر و جوانیم دعا کرد و گفت خبرش را ببینی هشت قران لطف کنی . از شما چه پنهان آن روزها کیسه ام ته کشیده بود و چانه زدن هم خوی دودمانی و عادت خودمانی بود. از این رو به دستیاری میرزا محمود بنای چانه زدن را گذاشتم. فروشنده نیز هر چند کهنه بود ولی کهنه کار نبود و زود تراز آنچه انتظار می رفت قدم را پله پله از نردبان آری و نه پایین نهاد و سودای ما در ظرف دو سه دقیقه به چهار قران و دو عباسی سر گرفت. یک پنجقرانی در مشتش نهادم و منتظر شدم که بقیه آن را پس بدهد. از قضا نه او پول خرد داشت و نه من و در دستگاه میرزا محمود هم پیدا نشد. سرانجام پیرزن برای پایان معامله کتابچه ای را که لوله کرده و نخ قند به دور آن پیچیده بود از میان بقچه بیرون آورده به من داد و گفت بیا این را هم به تو سرانه می دهم و تو هم سه عباسی دیگر را به من حلال کن گفتم مادر جان چون شما هستی نمی خواهم روی شما را زمین بیندازم بردار و برو امیدوارم همین امروز و فردا از شوهرت هم خبر خوش برسد. گفت خدا از دهنش بشنود و دعاگویان دور شد .

«قصص العلماء» را به شیخ حیدر علی روضه خوان که شبهای جمعه در خانه ما برای مادرم روضه می خواند هدیه دادم و کتابچه دیگر را همانطور مانند پایروسهای مقابر مصر مومیائیهای مصری پیچیده و بسته و با خود به فرنگستان آوردم. سالها گذشت و به صرافت خواندن آن نیفتاده بودم تا چندی پیش اتفاقاً چشمم به آن افتاد و خواستم ببینم بجای آن سکه پنجقرانی چه آش دهن سوزی نصییم گردیده است. نخ قند پوسیده را از دور آن باز کردم. دیدم اوراقی است که همه را با دست نوشته اند و خطش هم برخلاف انتظار خواناست. با آنکه برگهای کاغذ مداوم لوله می شد و در خواندن اسباب زحمت بود مشغول خواندن شدم. قصه شیرینی بود و هر چه پیشتر می رفت شیرین تر می شد معلوم شد به قلم جوانی است که به پاره ای جهات به تیمارستان افتاده و همانجا به نوشتن سرگذشت خود پرداخته است .

حالا اوراق از کجا به دست آن پیرزن رسیده بود معمائی است که هنوز هم برای من حل نشده ولی شاید بتوان احتمال داد که چون شوهرش در دیوانه خانه کار می کرده این کتابچه در آنجا به دست او افتاده بوده است . وقتی از خواندن آن فارغ شدم به خود گفتم که راست یا دروغ سر گذشت خواندنی شگرف و بامزه ای است. ایکاش اسبابی فراهم می آمد که به چاپ می رسید و هم میهنان عزیز را نیز از مطالعه آن تفریح خاطر می داد. ولی افسوس که در بن بست کوتاه عمر ماهها و سالها با کوله بار غم و شادی و عزا و عروسی پی در پی به شتاب می گذشت و مرا نیز حلقه به گوش و خانه به دوش از این سو بدان سو دنبال خود می کشید و مجالی برای انجام این منظور به دست نمی آمد. از اینرو به حکم ضرورت این آروز را نزدیک بیست و پنج سال تمام در گوشه صندوقچه آروزهای خود دست نخورده نگاه داشتم .

اینک که درهم و بهرمی اوضاع جهان دایره کار و بار مرا نیز مانند بسیاری از دایره ها و کار و بارهای دیگر تنک تر ساخته و فراغتی به دست افتاده است آن سرگذشت را همانطور که بیست و چهار پنج سال پیش دست تقدیر در بازار حلبی سازها به دستم سپرد بدون هیچگونه دخل و تصرفی در انشاء و املاء و یا کم و کاستی در ساختمان و شکل و قواره آن پیشگاه آن کسانی تقدیم می دارم که چون من در میان دو راه حقیقت و افسانه سرگردان مانده و به سرحد بین پندار و یقین ره نبرده اند و به حکم «المجاز قنطرة الحقیقة» در معنی استوارند که:

«هست اندر صورت هر قصه ای

خرده بینان را ز معنی حصه ای»

امید آنکه به حال جوان ناکام و بدبختی که اکنون روزگار فریاد دادخواهی او را از این راههای دور و دراز به گوش ما

می رساند رقت آورند و از راه مروت و مردمی در حق او خواستار آمرزش شوند باشد که بدین وسیله روان ستمدیده اش که لابد اکنون رهسپار جهان دیگر گردیده شاد گردد و بدینوسیله شاید بیدادی که از دست همدیاران به او رفته تا اندازه ای تلافی شود .

ژنو (سویس) آذر ماه 1319 هجری شمسی

سید محمد علی جمال زاده

قسمت اول

1

من و پدرم

تولد من در سال وبائی اخیر بوده که از قرار معلوم ثلث جمعیت ایران را برده مادرم در همان موقع زایمان وبا گرفته، آمدن من همان بود و رفتن او همان همه گفتند قدم بچه نحس بود و حالا که خودمانیم چندان بی حق هم نبودند . خوشبختانه پدر مهربانی داشتم که از مستوفیان بنام بود و چون دستش بدهنش می رسید هرطور بود مرا بزرگ کرد و در آموزش و پرورش کوتاهی ننمود و چون می ترسید که اگر مرا به مدرسه بگذارد با معاشرت اطفال بی پدر و مادر اخلاقم خراب شود دو معلم سرخانه برایم آورد. یکی صبح می آمد برای عربی و فارسی و دیگری بعدازظهر برای فرانسه و علوم جدید. یکی از اطاقهای بیرونی که معروف به اطاق زاویه بود درست دانشکده معقول و منقول گردید و سالهای دراز روی قالی چهار فصلی که گل و بته و اسلیمی و نقاشیش هنوز در مخیله ام منقوش است با این دو نفر معلم ایام شیرین طفولیت را با کاغذ و قلم و کتاب و دفتر بسر رساندم. بعدها در موقع دفن یکی از این دو یار عزیز شخصاً حاضر بودم و دیگری نیز سالهای دراز است که گوئی یکباره بدون صدا و ندا از صفحه زمین معدوم گردیده است .

به خوبی در خاطر دارم که شبها ساعتهای دراز پهلوی مادر بزرگم که پس از مرگ دختر ناکامش تمام علاقه خود را به من بسته بود نشسته و در زیر شعاع لامپهای نفتی درسهایم را روان و تکلیفهایم را حاضر می کردم. وقتی که نوبت به درس جغرافی می رسید مادربزرگم می گفت عزیزم به تو چه که آن طرف دنیا کجاست و اسم اینهمه کوهها و دریاها چیست تو همان راه بهشت را یاد بگیر اینها همه پیشکشت. با حساب و ریاضیات هم میانه ای نداشت و می گفت چرا سرنازنین خودت را اینقدر با هزار و کرور به درد می آوری اگر خدا خواست و دارائیت به آنجاها رسید یک نفر میرزا می گیری و حساب و کتابت را می دهی دست او و اگر به آن پایه و مایه نرسیدی که دیگر این خون جگرها برای چه . خدا بیامرز دشت که او اکنون هفت کفن پوسانیده است .

پدرم وقتی که میزان تحصیلاتم به حد دوره دوم متوسطه رسید به مدرسه متوسطه ام فرستاد و پس از اتمام آن مدرسه به تحصیل علم طب مشغول گردیدم خودم بیشتر به ادبیات رغبت داشتم و از همان وقت سرم برای شعر و عرفان درد می کرد و حتی جسته جسته اشعاری هم گفته بودم. ولی پدرم عقیده داشت که انسان ولو شاعر و ادیب هم باشد باید شغلی داشته باشد که نان از آن درآید و خلاصه آنکه خواهی خواهی به مدرسه طب وارد گردیدم و خیال پدرم از بابت من قدری آسوده شد.

برای اینکه پدرم را بهتر بشناسید دلم می خواهد ولو خارج از موضوع هم باشد لامحاله شرحی در باب عیش و عبادت او برایتان حکایت کنم .

پدرم عوالم مخصوصی داشت و می توان در وصف او گفت که متدین معصیت کار و فاسق خداپرستی بود. نه عیش عیش رندان بی باک و قلندران سینه چاک بود و نه عبادتش عبادت مؤمنین حسابی و زهاد تمام عیار. از آنجایی که شغلش استیفای دیوان بود. بااستثنای ایام جمعه که صرف رفتن حمام و دید و بازدید دوستان و اقربا می شد.

روزهای دیگر از منزل می گذرانید ولی شبها را بدن استثناء نیم ساعتی از شب گذشته به منزل برمی گشت . منزل ما عبارت بود از عمارت بزرگ و باغچه باصفایی که پشت اندر پشت به پدرم رسیده بود و با وجود تعمیرات مکرری که در آن شده بود باز رویهمرفته به همان صورت قدیمی خود باقی مانده بود و با ارسپها و شاه نشینها و شیروانیها و حوضخانه و سفره خانه و صندوقخانه هایش حسن و لطفی داشت که تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد. زمستان را به کنار می گذارم ولی به محض اینکه تک سرما می شکست و درختها و بته ها جوانه می زدند بایستی هر روز پیش از مراجعت پدرم تمام صحن باغچه آب و جاروب شده باشد و دریای حوض و کنار تپه های گل نمند آبداری انداخته و احرامی روی آن کشیده و دوشکچه ای در بالا پهن کرده دو عدد متکائی که مخصوص پدرم بود در پشت آن نهاده باشند و قدح چینی مرغی آب یخ هم با آن پارچه کتانی که روی آن می کشیدند حاضر باشد .

پدرم به محض ورود کفش و جوراب را می کند و گیوه های آباده ای خود را می پوشید و عرقچین به سر و قیچی باغبانی به دست به نور دو فانوسی که در دو طرف حوض نصب شده بود می افتاد به جان گلها و علفها و مدتی خود را با باغبانی سرگرم می داشت. پس از آن دولابی را که اختصاص به خودش داشت باز می کرد و لباس روز را کنده در آنجا می گذاشت و لباسی را که اختصاص به نماز و عبادت داشت و عبارت بود از یک قبای قدک آبی رنگ و یک فردعبای نجفی خرمائی و یک شب کلاه ترمه از آن دولاب در می آورد. آنگاه سینی نقره کوچکی را که صابون عطری و شانه و آینه و مسواک و شیشه گلاب و حوله نظیفی در آن بود از دست نوکر گرفته و از پله های قناتی که در زاویه باغ واقع بود به قصد تطهیر و دست نماز پایین می رفت و پس از ختم اعمال وضو به طرف محلی که در فضای آزاد و دلباز و دور از اهل خانه برایش جانماز انداخته بودند روانه می گردید .

جانماز پدرم هم دیدن داشت. سجاده محرابی نفیسی را ه مادر مرحومه اش تماماً به دست خود بافته و پدرم با خود به کربلا برده تبرک نموده و برگردانده بود می انداختند و بر روی آن جانماز عریض و طویلی پهن می کردند که در بالای آن کلمات شهادت و در وسط جمله «سبحان ربی الاعلی و بحمده» و در پایین اسماء پنج تن را با مهارت تمام قلاب دوزی کرده بودند. یک جلد کلام الله خطی بغلی قیمتی نیز با جلد ترمه و دگمه مروارید همیشه در رأس جانماز جا داشت .

در موقع نماز گاهی صدای پدرم هیچ شنیده نمی شد و تنها لبانش جنبش ملایمی داشت ولی گاهی نیز صدایش بلند می گردید و لرزش و آهنگی داشت که حاکی بود از نهایت خضوع و خشوع و حضور قلب. ضمناً پوشیده نماند که پدرم فقط شبها را نماز می خواند و می گفت در سایر اوقات حضور قلب کافی برای نماز ندارم. بعد از ختم نماز دو دست را تا حد دو شانه بلند می نمود و در حالی که انگشتان را مانند برگ درختان که به وزش نسیم به جنبش آید آهسته آهسته حرکت می داد مدتی به ذکر تعقیبات می پرداخت و پس از دعای «اللهم ادخلنل الجنة و زوجنا من الحور العین» برای یتیمان بی پدر و مادر و بیوه زنان بی شوهر و مظلومین بی یار و یاور و مرضای بی پرستار و مقروضین تنگدست و ورشکستگان مستأصل و فقرای آبرومند و پیادگان از قافله باز مانده دعای خیر می کرد و برای اسیران خاک طلب مغفرت و آمرزش می نمود بدون آنکه هیچگاه در گاه اقدس احدیت را به غبار ناهموار نفرین و لعنت مکدر و آلوده سازد. ابیاتی را که در این موقع با لحنی سوزناک می خواند از بس شنیده ام در خاطرم نقش بسته است .

«الها پادشا ها بی نیازا
خداوندا کریم کار سازا
بسوز سینۀ پیران مظلوم
بآب دیده طفلان معصوم
ببالین غریبان بر سر راه
بتسلیم اسیران در بن چاه

بدور افتادگان از خانمانها
 بوایس ماندگان از کاروانها
 بداور داور فریاد خواهان
 بیارب یا رب صاحب گناهان
 بیارب بیارب شب زنده داران
 بامید دل امیدواران
 به امید نجات بیم داران
 بصدق سینۀ تسلیم کاران
 بصدق سینۀ پاکان راحت
 بشوق عاشقان بارگاہت
 بشب نالیدن پا در کمندان
 بآه سوزناک مستمندان
 بحق صبر بی پایان ایوب
 باشک چشم چون باران یعقوب
 که بر جان من مسکین ببخشا
 در رحمت بر این بیچاره بگشا
 بده مقصود جان مستمندان
 بکن داروی ریش دردمندان»

سپس قریب به یک ربع ساعت نظر را به آسمان می دوخت و به حدی ساکت و صامت و بی حرکت می ماند که گوئی یکسره از این دنیای خاکی بدر رفته سر تا پا در امواج بیکران بیخبری و در عوالم جان پرور خلسه و مراقبه و مکاشفه غوطه ور است.

پس از نماز لباس عبادت را کنده لباس دیگری می پوشید و به قول خودش به لباس فسق در می آمد و به طرف تختی که در وسط باغ در محل مخلا بطبعی برایش حاضر کرده بودند روان می گردید. آنگاه سبزی نوکر پیرمردی که محرّمش بود سینی مزه را آورده در مقابلش به زمین می گذاشت اگر حوصله داشته باشید مایحتوی این سینی را برایتان می شمارم صورت اقلام عمده آن از این قرار است پنیر خیکی و ماست چکیده خانگی به موسیر ماست کیسه با کاکوتی چند نوع ترشی مخصوصاً سیروانبه و چتنی و چاتلنقوش و هفت بیچار و غیره که بعضی از آنها با سبزیها و علف هائی که از کوههای لرستان و بختیاری آورده بودند ساخته شده بود پنیر پرچک و خیکی با دالار و سبزی که به فراخور فصل فرق می کرد و معمولاً عبارت بود از بالاقوتی (بولاق اوتی) و نعنا و ترخون و مرزه و پونه و شنلیله و جعفری و پیازچه و تربچه و دو سه جور میوه که بر حسب فصل و موسم گاهی خیار قلمه گل بسر دست چین و گوجه و چغاله بادام و گاهی گلابی دم کج و انجیر بیدانه و انگورهای مختلف علی الخصوص عسکری آب سنبله خورده و خلیلی و صاحبی بود بدیهی است که خربوزه گرگاب هم در تمام مدتی که طراوت و تردی داشت مقام خود را در سفره میخوارگی پدرم از دست نمی داد. پدرم عقیده داشت که آب دوغ و خیار از بهترین مزه های عرق است و می گفت که خیارش باید زیر دندان قرچ قرچ صدا کند و مرتباً دوغ را به دست خودش حضوراً درست می کرد و تازه یا خشک قدری هم آبشن و کاکوتی و گلپر و مشکک در آن می ریخت ولی اصل مطلب آن چتول. عرق اعلائی ارومیه بود که به ترتیبی که می دانید یک دانه ترنج در آن داخل کرده بودند و پدرم با تلافی هرچه تمام تر مانند دایه مهربانی که طفل شیرخواری را بخواباند به دست خود در وسط کاسه آب یخ جا می داد و قطعه پارچه ای از ململ روی آن می کشیدند. همینکه نوبت به سومین گیلاس عرق می رسید سبزی با بشقابی که یک سیخ کباب بره و یک سیخ کباب دنبلان با نمک و فلفل و سماق در آن بود وارد میدان می گردید .

در تمام آن مدت احدی از خودی و بیگانه حق نداشت به هیچ عنوانی عیش او را منغص نماید. با ادب تمام دو زانو در مقابل بساط می نشست و مشغول کار خود می گردید و وقتی کیفش کاملاً کوک می شد صدایش را بلند می نمود و با آواز گرم دودانگی که داشت بنای خواندن را می گذاشت و از جمله اشعاری که عاده در آن مواقع می خواند این دو بیت هوز در خاطرمان مانده است:

«بیا که رونق این کار خانه کم نشود
بزهده همچو توئی یا به فسق همچو منی
همی خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعی که ز روی ریا کنند»

آن وقت بود که دیگر عشقش گل می کرد و چون می دانست که مادر بزرگم هرگز در مجلس فسق و فجورش حاضر نخواهد شد مرا نزد خود می خواند و می گفت محمود جان آن دیوان حافظ را بردار و بیاور ببینم چه کارها می کنی و چند مرده حلاجی وقتی مؤدب و شرم زده در حضورش به دو زانو می نشستیم می گفت حافظ را باز کن اگر یک غزل بی غلط خواندی از این کبابها یک لقمه چرب نیازت فراهم کرد. از شما چه پنهان هرگز نشد که بی غلط بخوانم ولی هیچ اتفاق هم نیفتاد که از خوان نعمت بی نصیب برخیزم.

وقتی لذت اشعار حافظ مزید لذتهای دیگرش می گردید می گفت برو آن نی مرا بیاور و مرا مرخص می کرد که برم شام بخورم و بخوابم و خودش ساعتها تک و تنها مشغول نی زدن می شد.

گاهی نیز در همان حال نیم مستی بنای درد دل و راز و نیاز را با من می گذاشت و می گفت پسر جانم مردم خیلی پدرسوخته اند می ترسم در این دنیا پس از من خیلی اذیت و آزارت کنند و از حالا این فکر و خیال دلم را ریش ریش می کند ولی تو را به خدا می سپارم. تو هم از من بشنو تا می توانی به هیچ کس و هیچ چیز و هیچ کار زیاد دل مبند و در کار دنیا و آخرت توکل داشته باش و تصور مکن که من چون گاهی دو گیلان عرق می خورم از ذکر و فکر مبداء فارغم. برعکس بخوبی می دانم که اهل معصیت و امیدم به عفو و کرم اوست چه می توان کرد تنها دلخوشی من هم در این دنیا همین شده و خدا خودش هم راضی نخواهد بود که از این جزئی دلخوشی هم محروم بمانم. وانگهی به اندازه می خورم و چون کیل و پیمانمان اش به دست خودم است نه چندان می خورم که هوشیار بمانم نه آنقدر که بیهوش بیفتم.

راستی فراموش نکنم که پدرم طبع شعری هم داشت و گاهی در ضمن راز و نیازهای مستی تک تک از اشعار خودش هم برایم می خواند طبع مزاحی داشت و خوب یادم است حکایت می کرد که در زمان ناصرالدین شاه وقتی که کنت ایتالیائی حکومت تهران را داشت غدغن کرده بود کسی در طهران عرق نخورد و پلیس در کوچه ها دهن مردم را بو می کرد و هر کس که عرق خورده بود جریمه می شد پدرم این رباعی را ساخته بوده :

«ای می خواران سیه شده روز شما
حکم است پلیس بو کند پوز شما
از من شنوید و می دیگر حقنه کنید
تا آنکه پلیس بو کند ... شما

ولی عموماً اشعار دیگرش حزن آور و غم افزا و به سبک رباعیات باباطاهر بود. ضمناً علاقه زیادی نیز به خط نستعلیق داشت و خودش هم خوشنویس حسابی بود و می گفت میرعماد در فائیل شرق است و ده دوازده فقره از رباعیات خیام را به خط درشت بسیار ممتاز روی کاغذ تیرمه نوشته بود و داده بود تذهیب و قاب کرده بودند و در اطاق و کتابخانه اش به دیوارها نصب کرده بود. قطعه نفیسی هم به خط میرعماد داشت که با قلم خیلی درشت این عبارت معروف را نوشته بود.

«این نیز بگذرد»

یادم است به حدی کلمه نیز را قرص و محکم گرفته بود که هنوز هم در وقت فکر متوجه آن خط و آن کشیده می شود نیم دایره مجره و کهکشان و گنبد دوار آسمان و قوس بی آغاز و

بی انجام سرنوشت سرمدی کائنات در مقابل نظرم مجسم می گردد.

همین که تحصیلات طب من شروع شد و دایره دوستان و آشنایان تازه ام وسعتی گرفت

کم کم استقلالکی پیدا کردم بطوری که بیشتر اوقات را خارج از منزل بسر می بردم و پدرم را کمتر می دیدم. پدرم نیز وقتی خانه را پر خلوت دید از تنهائی به تنگ آمده با بعضی از دوستان و رفقای انگشت شماری که داشت بنای رفت و آمد را گذاشت و کم کم با هم بنای دوره ای را گذاشتند و قرار شد هر هفته یک شب در منزل یک نفر جمع شده چند ساعتی با هم با صحبت و مزاح و خوردن و آشامیدن و مثنوی خواندن و جزئی قماری خوش باشند. متأسفانه این شب نشینیها و مخصوصاً قمار و بازی آس و گنجقه چنان زیر دندان پدرم مزه کرد که رفته رفته دیگر تقریباً تمام شبهای هفته را با حریفان تازه ای که پیدا کرده بود در بیرون از منزل می گذرانید و حتی گاهی برای خواب هم به خانه خود بر نمی گشت. بدتر از همه آنکه از کار اداره هم سرخورده بود و از قراری که می گفتند اغلب روزها را هم به قمار مشغول بود. عاقبت هم همین قمارخانه او را خراب کرد و وقتی به خود آمد که آه در بساط نمانده و حتی خانه نشیمنمان هم بگرو رفته بود.

از آنجایی که تمام عمر را به عزت و احترام و با دست و بال گشاده زندگی کرده بود نتوانست زیر بار ذلت برود و یک روز صبح که مطابق معمول سبزعلی با سینی چاشت به اطاق خوابش وارد گردید معلوم شد تریاک خورده و خود را آسوده نموده است.

در لای جلد همان کلام الله مجید خطی نفیسی که هر شب در بالای سر رختخوابش

می گذاشت کاغذی پیدا شد در چند سطر خطاب به عمویم و بدین مضمون:

«برادرم در مدت حیاتم تقدیر نخواست که ما دو برادر زیاد با هم معاشر و محشور باشیم و چون اخلاقمان هم درست جور نمی آمد و آلمان در یک جو نمی رفت لابد صلاح هم در همان بود. در این ساعت که چشم می بندم فرزندم محمود را که تنها چیزی است در این عالم که برایم مانده به تو می سپارم و چون جوان نجیب و با عاطفه ای است امیدوارم با هم بسازید و سعادتمند باشید و با همین آرزو از این دنیا می روم.

عمویم

عمویم را خیلی کم می شناختم ولی معروف بود شخص خیلی متمول و بسیار خسیسی است و با آنکه در تمام مدت عمر او را دو سه باری بیشتر ندیده بودم کم و بیش می دانستم چه جنس آدمی و از چه نوع قماشی! با آنکه از فضل و کمال بی بهره نبود و معروف بود از آن پولهایی که صدایش را خروس هم نشنیده است بسیار دارد از آن کسانی بود که مال خودشان را به خودشان هم حرام می دانند و صندوقدار وراثت خود گردیده از ترس اینکه مبادا روزی به خنس و فنس بیفتند عمری را به خنس و فنس می گذرانند.

به محض اینکه از مرگ برادرش خبردار شد گریه کنان سر رسیده مرا مکرر بوسید و پسر عزیز خود خواند و فی المجلس دست به کار فروش خانه و اثاثیه مان گردید که هر چه زودتر اقلاً قسمتی از قروض پدرم را بپردازد. وقتی همه چیزمان حتی آن قرآن خطی و آن قطعه خط میر هم به فروش رسید مادر بزرگم را به منزل یکی از اقوام فرستاد و مرا به منزل خود برد.

طولی نکشید که به احوال او آشناتر شده و درست دستگیرم گردید که چگونه آدمی است حقا که هر چه درباره اش گفته بودند درست بود حاجی عمو از آن دندان گردهائی بود که بعزرائیل جان نمی دهند و آب از دستشان نمی چکد و از آن چکیده های شاذ و نادر بخل و خست و امساک محسوب می گردید که دنیا را به دیناری می فروشد و کامل ترین نمونه آن در ایران خودمان نسبت به فراوان است و برای ادای حق معنی آن هم زبان کوچه و بازاری فارسی خودمان کلمه ای چنان رسا و صریح دارد که برای مفهوم آن در هیچ زبان دیگری بدان خوبی و جامعی و صراحت کلمه سراغ ندارم ولی افسوس که عفت کلام و مقال ذکر آن را در این مورد اجازه نمی دهد رویهم رفته در وصف او می توان گفت که ماشین دقیق و عجیبی بود برای جمع کردن و نگاهداشتن مال دنیا.

نکته بسیار عجیب آنکه در هر موقعی که صحبت از امساک و خست در میان می آمد حاج عمو چنان در قبح این

دو خصلت مذموم داد سخن را می داد و در اثبات شوم بختی و بیچارگی اشخاص ممسک از سعدی و شعرا و حکمای دیگر شواهد و امثال می آورد و به حال اینگونه مردم تأسف می خورد و دلسوزی می کرد که چون هنوز هم او را به اتمام معایب و نواقص اخلاقی که داشت شخص دروغگو و دورویی نمی دانم متحیرم که این معما را چگونه حل کنم و بای این مسئله بغرنج روحی چه تفسیر و تعبیری می توان قائل گردید .

خانه عمویم عبارت بود از یک بیرونی و یک اندرونی. من و یک نفر نوکر که همه کاره بود و باقتضای حاجت عهده دار وظایف قاپوچی و قهوه چی و پیشخدمت و مهتر و فراش و آبدار و میرآخور و جلودار و سرایدار و آشپز و ناظر و میراب و حتی خانه شاگرد و پادو و خواجه حرمسرا نیز می گردید در حیاط بیرونی منزل داشتیم. خود عمویم و دخترش بلقیس و یک نفر گیس سفید در اندرون منزل داشتند. حاج عمو که هفت سال پیش عیالش را طلاق داده بود دیگر تأهل اختیار نکرده و با عالم مجرد خو گرفته بود .

از قضا روزی کسالتی پیدا کرده در اطاق خود بستری بود اجازه خواستم و به عیادتش رفتم. بلقیس در بالینش نشسته مشغول پرستاری بود، ده دوازده سال پیش که یک دو بار او را دیده بودم شش هفت سال بیشتر نداشت اما حالا دختر حسابی تمام و کمالی بود هیچده نوزده ساله. در همان لمحۀ اول دیدم هر آنچه تا آن ساعت از حسن و جمالش شنیده بودم مبالغه نبوده است. در هر حال در نظر من به غایت زیبا و دلربا جلوه نمود. با روی نیم گرفته مختصر تعارفی نمود و باز از نو به مریض پرداخته اصرار داشت که طیبی خبر کنند ولی حاج عمو زیر بار نمی رفت و از گرانی دوا و بی انصافی اطباء نالیده می گفت شما جوان و جاهلها که به حکیم با شبهای خودمان اعتقاد ندارید و این دکترهای بی کتاب از فرنگ برگشته هم پول خون پدرشان را از آدم می خواهند و کیسۀ ما فقیر و فقراء اجازه اینگونه زیادروپها را نمی دهد .

چون به خوبی می دانستم که دست کم هر سال سیصد هزار ریال عایدات دارد باطناً تعجب نموده گفتم حاج عمو با دکتر جوانی رفاقت دارم و حق القدمش هم بیشتر از یک تومان نمی شود اگر اجازه بدهید خودم می روم فوراً او را می آورم .

به شنیدن کلمۀ یک تومان آثار اضطراب و سراسیمگی در وجناتش ظاهر گردید و چند بار کلمۀ یک تومان را تکرار نمود و گفت از کجا می خواهی اینقدر پول بیاورم مگر پول علف خرس است و یا تصور می کنی که من اینجا ضرابخانه باز کرده ام .

به حدی لند لند کرد که حوصله ام به کلی سر رفته دیگر نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و دل به دریا زده گفتم حاج عمو جان در این مدت قلبی که در زیر سایه سر کار عالی زندگی می کنم چنان استنباط کرده ام که در جمع آوری مال دنیا رغبتی دارید. اگر چه جوانم و بی تجربه ولی آیا تصور نمی فرمائید که انسان در این پنج روزه عمر اینقدرها هم نباید به خود و کس و کارش سخت بگیرد به عقیده قاصر فدوی عقل سلیم هم همینطورها حکم می کند. شاعر درست گفته:

«با دوستان خور آنچه ترا هست بیش از آنک

بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند»

گفت مگر عقل جنابعالی اینطور حکم کند والا عقل من که هر چه باشد یک پیراهن بیشتر از شما کهنه کرده ام به من می گوید که انسان این دو شاهی پولی را که به هزار مرارت و خون دل به چنگ می آورد نباید به این مفتیها از دست بدهد.

گفتم پس از این قرار جمله حکماء و عرفاء و شعرائی را که در باب حقیر شمردن جیفه دنیا و در مدح و ستایش سخاوت و استغناء طبع آن همه سخنان بلند گفته اند باید دیوانه و یاوه سرا شمرده و حرفهایشان را دری وری و مفت و چرند دانست.

گفت نه عزیزم اینطورها هم نیست. انسان هر کاری که می کند برای کیفی است که از آن کار می برد. اینها هم از اینگونه سخن سرائیها لذت می برده اند و دل خود را به همین حرفها خوش می کرده اند. هر وقت احیاناً کتابی از آنها به دستم می افتد و حرفهایشان را می شنوم به یاد طفلی می افتم که در بچگی همبازی ما بود و چون ما هر

کدام تویی برای بازی داشتیم و او نداشت و مادر بیوه زن فقیرش وسیله نداشت برایش بخرد وقتی که ما بچه ها با توپهای خودمان مشغول بازی می شدیم و کسی به او اعتنا نمی کرد او هم برای خود در عالم خیال توپی درست کرده و با دست خالی مثل دیگران مشغول بازی می شد و به اندازه ما بلکه بیشتر تفریح می کرد.

گفتم جسارت است ولی گفته اند «کافر همه را به کیش خود پندارد» می ترسم فتوای شما در باب این اشخاص والامقامی که پشت پا به دنیا و مافیها زده دولت بی زوال را در در درویشی و مایه محتشمی را در خدمت درویشان دانسته اند دور از انصاف و مروت باشد و مرتبه بلند این شاهنشاهان ملک استغنا را درست به جا نیاورده باشید.

حاج عمو دستمال آلوده ای از زیر بالش درآورد دماغش را با صدای بلند گرفت و ریش و پشم را پاک نمود و با لعاب اسفر زه گلوئی تر کرد و گفت نه عزیزم گول این حرفها را مخور. ملک دو عالم را با زبان پیشیزی و روضه رضوان را به جوی می فروشد ولی به مجرد اینکه سرشان به سامانی رسید برای پوست گردوئی تا باردو می دوند و در راه یک وجب خاک شش دانک ملک قناعت را بوسیده بالای طاقچه می نهند و صد بار در محضر شرع و عرف به فروتنی زانو بر زمین زده قبول هرگونه اهانتی را می نمایند به قول کلیم صدف گشاده کف است آن زمان که گوهر نیست» تمام حاتم بازی هایشان تا وقتی است که آه در بساط ندارند و از کیسه خلیفه می بخشد و الا اطمینان داشته باش

همینکه دستشان به جایی بند شد و به مال و علاقه ای رسیدند آن وقت دیگر بخشش به خروار را یکباره فراموش نموده حسابشان به دینار می شود و حتی از کجا که همین خواجه حافظ هم با آن همه بزرگواری وجود و کرم که سمرقند و بخارا را به خال هندوی یار می بخشد اگر دارای دو جریب زمین می شد و پایش می افتاد که مجبور باشد نیم جریب آن را به اسم شاخه نبات از جان عزیز تر قباله کند برای شانه خالی کردن هزار جور کچلک بازی در می آورد. نمی دانم در کجا خوانده ام که یک نفر از فلاسفه مشهور روم که گویا اسمش میسینکا یا چیزی شبیه به این است در پشت میز تمام طلا شرحی در ستایش فقر و تهیدستی نوشته است .

در اینجا دیگر طاقتم یکباره طاق شد و از جا جسته سر پا ایستادم و با لحنی پرخاش آمیز گفتم معلوم می شود مقصودتان این است که سر به سر من بگذارید والا چگونه ممکن است انسان دارای اینگونه عقاید باشد .

حاج عمو بدون آنکه هیچ اعتنائی به اظهارات من بنماید آروغ بالا بلندی تحویل داده دنباله کلام را گرفت و گفت آقای فیلسوف من این ریش را در آسیاب سفید نکرده ام خیلی چیزها دیده و شنیده ام تا قدری چشم و گوشم باز شده است. این هماصفتان بلند پرواز که شکمشان از گرسنگی قار قار می کند تا وقتی به کباب عنقا و مسمای سیمرغ اعتنا ندارند که سفره چرب و نرمی در مقابلشان گسترده نشده باشد والا همین که رائحه جوجه به مشامشان رسید دیگر «عقل باور نکند کز رمضان اندیشند» و وقتی شکم سیری به خود دیدند چنان در میدان حرص و آز ترکنازی می کنند که صد چون من و توئی به گرد پایشان نمی رسیم.

باز عصبانی شده و با هیجان تمام گفتم حیف از شماست که این حرفها را می زنید. آخر هر طفل مکتبی می داند که بزرگان گفته اند «برای نهادن چه سنگ و چه زر.»

با همان طمأنینه معمولی گفت نه خیر اینطورها هم نیست. باید از آنهایی پرسید که سرشان در کار و زرشان در کنار است والا «بیدل بی نشان چگوید باز». آدم بی پول از کیفیت پولداری چه خبر دارد و چنانکه ورد زبانهاست «پولدار به کباب و بی پول به دود کباب» حرف راستی است که برو و برگرد هم ندارد. همانطور که آدمی که هرگز به کشتی ننشسته هر آنچه در مدح یا دم کشتی سواری بگوید مبنی بر فرض و وهم و جهالت خواهد بود آدم بی پول هم محال است حرفش در مورد پول و در حق اشخاص پولدار مقرون به حقیقت و انصاف و عاری از غرض و رشک و کینه باشد. کسی که مزه شراب نجشیده از نشئه آن چه خبر دارد و چنانست که کورمادرزادی بر الوان قوس و قزح نکته بگیرد و یا آدم کر آواز بلبل را نپسندد.

صحبت بدینجا رسیده بود که بلقیس در حالیکه لبه چادر نماز را در میان دو دندان گرفته بود مانند بلبلی که برگ گلی در منقار داشته باشد با روش و رفتاری که یک دنیا شرم و حیا از آن می بارید با سینی چای وارد شده یک فنجان در کنار بستر پدر و فنجان دیگری در مقابل من نهاد و با صدائی ملایم و دلنشین چون صدای بال و پر فرشتگان گفت این صحبتها جز درد سر نتیجه ای ندارد بیخود خودتان را خسته

نکنید.

از تماشای قد و قامت موزون دختر عمو و از شنیدن صدای نازنینش قلبم سخت بنای طپیدن را نهاد مخصوصاً که معلوم شد از اطاق دیگر گفتگوی مرا با پدرش گوش می داده است. خود را نباخته از روی کمال ادب گفتم فرمایش عالی را کاملاً تصدیق دارم و از بنده نوازی خانم هم بی اندازه ممنونم ولی در صورتی که همه می دانیم که جمله تلاش نوع بشر برای درک نوعی از انواع لذت است دلم می خواهد بدانم پس اشخاص متمولی که امساک را به حد افراط می رسانند از دارائی خود چه لذتی می برند.

حاج عمو برخاسته در رختخواب نشست و یک دو قلب چای نوشیده شب کلاه خود را مدتی با دو دست پیش و پس نمود و پس از آنکه اخلاط سینۀ فراوانی در گوشۀ منقل انداخت و با انبر خاکستر را بر روی آن آورد سینه را صاف کرد و گفت ان شاءالله اگر پولدار شدی لذت پولداری را خواهی چشید ولی یک نکته را هم فراموش نکن که انسان تا وقتی حرص لذت دارد که دستش از لذت کوتاه است ولی به همان نسبت که اسباب لذت فراهم می آید به همان نسبت هم از شدت حرص می کاهد وانگهی لذت پول که زیر دندان آمد سایر لذتها را دیگر رونقی نمی ماند و آن وقت است که آدم پولدار با شاعر همزبان شده خطاب به زر و سیم مسکوک می گوید:

«زین پیش غم جمله بتان بر دل من بو

آزاد شدم با غم تو از همه غمها»

از یاهو گوئیهای این مردک دهشت زا و پرت و پلاگوئی او به جان آمده گفتم این تعبیرات احدی را متقاعد نمی کند و هیچ نمی توان باور نمود که پول را صرفاً برای خود پول جمع می کنند.

گفت من کی گفتم برای خود پول جمع می کنند من گفتم برای لذت جمع کردن فرق معامله بسیار است. چنانکه اگر توجه کرده باشی اصولاً نوع بشر از جمع کردن خوشش می آید. یکی تمرپست جمع می کند دیگری پرده نقاشی این یکی عاشق کتابهای خطی است و آن دیگری دیوانۀ سکه های قدیمی. حالا بگو ببینم بین این اشخاص و فلان تاجری که از جمع کردن تنخواه و زر و سیم مسکوک و ملک و علاقه خوشش می آید چه تفاوتی می بینی. از اینهم گذشته گمان مکن که در این دنیا بالاتر از اطمینان قلب و امنیت خاطری که از برکت دارائی پیدا می شود لذتی وجود داشته باشد. انگشتر حضرت سلیمانی که شنیده ای همین دو هزاری چرخ است که جهانی معجز و کرامت در زیر نگین او خوابیده و همین است که گفته اند آدم پولدار در همه حال صدایش از جای گرم بلند است در صورتی که اشخاص تهیدست حتی در عین سعادت و کامرانی چون ته دل قرصی ندارند ساغر عیش و نوششان پیوسته مانند جام مودار صدای مرگ می دهد. مختصر آنکه هر کسی در این دنیا برای خود بتی ساخته و آن را می پرستد. اینها هم همین پول را بت خود قرار داده اند و تمام فرق معامله در اینجاست که بت دیگران صدائی ندارد و بت این طایفه صدائی دارد که به صدای پر جبرئیل معروف گردیده است .

بلقیس پس از آنکه نازبالشهای پشت پدرش را جابجا و عرق پیشانی او را پاک کرد فنجانهای خالی شده را برداشت و باز سینی به دست با قدمهای ریز به طرف اطاق مجاور روان گردید. دلم می خواست بر زمین می افتادم و جای پای گرامیش را می بوسیدم و می بوئیدم و در دل گفتم:

«ای زمین بر قامت والانگر

زیر پای کیستی بالا نگر»

حاج عمو باز سینه ای صاف نمود و سر را بر بالین نهاد و لحاف را تا به زیر گلو کشیده گفت خوب آقای محمود خان حالا متقاعد شدید .

با اخم و تخم تمام جواب دادم که فرضاً هم انسان به قول شما از جمع کردن لذت ببرد ولی آخر فرق است بین آن کسی که مثلاً کتاب جمع می کند و مردم از کتابهایش نفع می برند و آن کسی که مدام پول جمع می کند و به مصرف نمی رساند.

گفت نترس هر پولی آخرش به مصرف می رسد و تمام این سراها و مسجدها و مدرسه ها و حمامها و نهرها و پلها و بناهایی را که می بینی با همین پولهایی است که تصور می کنی بیفائیده جمع شده ساخته اند و الساعه نیز آنچه در

دنیا می شود با همین پولهایی است که پولدارها به هزار عنوان به دولت‌ها و حکومت‌ها و مؤسسات گوناگون می دهند حالا خواه به زور باشد یا به طیب خاطر وانگهی فرضاً هم به صرف نرسد و برای وراثت بماند مگر نه «در مکتب مردن و میراث به دشمنان گذاشتن به که به محنت بسر بردن و حاجت به دوستان بردن». مگر نه به بازماندگان گذاردن که رحمت بفرستند هزار بار بهتر است از آنکه انسان زن و فرزند را در فقر و استیصال بگذارد که مدام نامش را به زشتی یاد کنند و روزی صد بار لعنت و نفرین نثار گور بی فروغش نمایند و زنش او را بی مبالا و فرزندانش لاابالی و ناغمخوار بخوانند گرچه اصلاً آدم بی پول با داشتن عیال و اطفال باز در این دنیا تنها و غربت است چنانکه گفته اند هر که بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد.

گفتم ای بابا این چه حرفهایی است. پول را دست نخورده چون بت بر فراز طواف گاه هستی خود نشانده اید و تمام عمر را بدون آنکه شکمی درست سیر و طعمی بدلخواه شیرین کنید دور آن بت به طواف و هروله مشغولید . گفت ای بیکمال از برکت همین کم خوردنها و کم آشامیدنها و از سایه همین پرهیز و اعتدال است که دارای مزاج سالم هستیم و از بسیاری بیماریها و کسالت‌های جسمی و روحی که همه ناشی از افراط زیادی روی است برکنار می مانیم.

گفتم گرفتیم که مثل فیل و لاک پشت سیصد سال هم همینطور بخور و نمیر به خیال خودتان زندگی کردید تازه آنوقت که چه؟

گفت معلوم است که هنوز جوانی و مزه عمر را نچشیده‌ای. وقتی پا به سن گذاشتی و از دور افق تیره و تار مرگ در مقابل چشمت نمودار گردید آن وقت قدر و قیمت عمر را خواهی فهمید و دستگیری خواهد شد که به قول فردوسی عمر شیرین خوش است و چقدر هم خوش است. گفتم یقین داشته باشد که اگر بنا باشد از خوشیهای زندگانی محروم باشم هزار بار مرگ را بر آن زندگی ترجیح می دهم و می گویم:

«من از دو روزه حیات آدمم به جان ای خضر

چه می کنی تو به عمری که جاودان داری»

گفت اینها همه شعر است و زبان حال کسانی است که به مصیبت پیری و نیستی گرفتار شده اند. ابدأ از ته قلب بر نمی خیزد و تنها از نوک زبان و نیش قلم می ریزد.

به شنیدن این تفریبات پیچ در پیچ خود فکر می کردم که بار الهی این مرد شوم بخت نه بیسواد است و نه بی ذوق چرا او را اینهمه کم سلیقه و کج فهم آفریده ای و با آنکه خون خونم را می خورد و از شدت تنفر و انزجار خاطر نزدیک بود فریاد بزنم باز جلوی خود را گرفتم و به آرامی گفتم پس از این قرار انسان که اشرف مخلوقاتش می خوانند خلق شده که عمری دو قرانی روی دو قرانی بچینند و برای ابناء نوع منارجنبان بسازد .

قاه قاه خندیده گفت حقا که کهنه اصفهانی صحیح النسبی ولی من هرگز چنین دعوی باطلی نکردم و نمی کنم چیزی که بهت می گویم اگر انسان برای مقصود معینی خلق شده از سه شق خارج نیست پا برای خدمت به خلق الله است یا برای برخورداری از تمتعات زندگانی و یا برای عبادت پروردگار است شکی نیست که وسیله خدمت به خلق الله و اسباب برخورداری از تمتعات دنیا برای اشخاص فقیر و بینوائی که با دست بسته و پای شکسته نه استطاعت دارند که خیری به دیگران برسانند و نه قدرتی که از نعمتهای گوناگون حیات نصیبی بگیرند میسر نیست و حتی در کار عبادت هم کمیتشان لنگ است چه اولین شرط عبادت حضور قلب و سکینه خاطر است که هرگز با فقر و مسکنت جمع نمی آید. دلی که برای نان و آب هر روزه لرزان است کی در فکر نماز و روزه و در بند دین و ایمان است و همانطور که گفته اند شکم گرسنه ایمان ندارد.

گفتم عمو جان اینها همه مغلطه و سفسطه است و نوع بشر همیشه برای تشخیص خوبی و بدی ملاک و مقیاسی داشته است که ولو به مرور زمان نیکی و بدی هم تغییر بیابد آن ملاک و موازین تا روز قیامت برقرار و به اعتبار خود باقی خواهد ماند و جنابعالی هم صد سال دیگر برای من دلیل و برهان بتراشید مرا بقدر سر سوزنی متقاعد نخواهید ساخت و تمام استدلالهایتان در مقابل این یک کلام سعدی که فرموده: «مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر

گرد کردن مال» نیم فاز قدر و قیمت ندارد و هیچ عاقلی قبول نخواهد کرد که انسان عمر شریف را باید صرف جمع آوری مال نماید و در این طریق نامعقول به اسم اینکه قناعت از صفات اولیاء است هرگونه ظلم و سختگیری و مذلتی را بر خود و دیگران جایز شمارد و معتقدم همانطور که مردها حسادت را غیرت و مقدسین نامقدس تعصب را حمیت دین و ترسوها جبن و بی غیرتی را احتیاط نام داده اند اشخاص ممسک هم برای تشفی قلب خود بخت و ثنات اسم قناعت می دهند که لامحاله در نزد نفس خود خجل و شرمنده نباشند.

حاج عمو کم کم داشت خسته می شد ولی صحبت پول و دارائی زیر دندانش مزه کرده بود و ول کن مامله نبود. با صدائی که آواز نفیر را به خاطر می آورد دماغی گرفت و لحظه ای چند اخلاط سینه خود را در میان دستمال برانداز نمود و گفت پسر جان هنوز خیلی جوان و بی تجربه ای و کوتا سرد و گرم دنیا را بچشی و بفهمی که در این دنیا اگر انسان گرگ نباشد طعمه گرگان می گردد.

گفتم پدرم در تمام دوره عمر خود با احدی گرگی نکرد و کسی هم او را ندرید گفت راست است ولی دیدی عاقبتش به کجا کشید.

وقتی دیدم پای پدرم به میان آمده یک بار از جا در رفتم و چیزی نمانده بود که عنان اختیار یکسره از کفم بیرون رود و خود را برای لاشه این پیرمرد منحوس انداخته چنان حلقومش را در میان دو پنجه بفشارم که جان از قالب تهی سازد ولی در همان وقت ناگهان از نو سر و کله بلقیس پیدا شد و با روی نیم گرفته و همان حرکات دلکش موزون تبسم کنان به بستر پدر نزدیک شده و گفت آدم مریض خوب نیست این همه محاجه بکند و ساعت هم دیر وقت است و خوب است آقای محمودخان بقیه صحبت را برای روزهای بعد بگذارند .

دختر عمویم

با طلوع آفتاب روی دختر عمو سالم دفعه بکلی تغییر یافت و چنان پنداشتم که در جهنم بودم و دروازه بهشت برویم گشوده گردید. کلمات دلنشین بلقیس مانند قطرات باران رحمت بر شراره سوزان دورنم بارید و سیل وار تمام حقد و کینه و نفرت و شورش ضمیری را که لحظه پیش گلوی جانم را بحد خفقان میفشرد فروشست و ناپدید ساخت علی الخصوص که تصور نمودم بلقیس با محول ساختن دنباله صحبت بروزهای دیگر می خواهد برای دیدارهای بعد بهانه و دست آویزی به من بیاموزد . یکباره چنان خود را سعادتمند و از دنیا راضی دیدم که حاضر بودم پای حاج عمو را از روی اخلاص بوسیده از خیالهای شومی که در حقتش پخته بودم صادقانه پوزش بطلبم.

گرچه دلم می خواست تمام عمر را در همان اطاق بمانم ولی دچار جوش و خروش درونی چنان شدیدی بودم که تاب نیاورده برپا خواستم و شفای مریض را مسئلت نمودم و با صدای لرزان از بلقیس خدانگهداری گفتم و با حال آشفته بیرون جستیم.

دیدم بطوریکه بلقیس اشاره نموده بود مدتی از شب بالا آمده است . آسمان را دیدم گلستان پهناوری گردیده که کرورها گلهای کوبک و شکوفه ستاره در ساخت بیکران آن شکفته است و فوج فوج زنبورهای آتشین به جان آنها افتاده از فرط شوق و نشاط بال و پر میزدند. نه میل شام داشتم و نه قدرت که بخوابم دلم می خواست که آستین بالا بزنم و چالاک بتاکستان آسمان افتاده از خوشه ستاره گان سبدها و طبقها پر کرده نثار قدم نازنین بلقیس نمایم . این اسم عزیز را هزار بار آهسته و بلند به تنهائی در میان چهار دیوار اطاقم تلفظ نمودم و سعادت دو عالم را در این پنج حرف پنهان دیدم بغته بیاد معمائی که بنام بلقیس از معلم فارسی خود در طفولیت فرا گرفته بودم افتادم و چون می دانستم که کسی به این آسانیهها به حل آن دست نخواهد یافت به خط نستعلیق درشت بروی کاغذ ترمه که نوشته به دیوار اطاقم نصب نمودم:

«گر تو خواهی نام آن حوری وش سیمن بدن
رو تو قلب قلب را بر قلب قلب زن»

خواستم التهاب نهائی خود را با گفتن اشعار تسکین دهم. متجاوز از ده غزل شروع کردم و نا تمام پاره نموده و پاره هایش را بوسیدم و برای اینکه زیر دست و پانیتد در جیب پنهان ساختم. اینک از تمام آن اشعار بیشتر از یک بیت که در آن شب بارها تکرار نمودم در خاطر نمانده است:

«سر زده ناگه درون خانه در آمد

عشق که در مذهبش حیا و ادب نیست»

از بس از این دنده به آن دنده غلطیدم و واغلطیدم و خواب بچشم نیامد فکر خواب را یکسره از کله بیرون کردم و چون دیگر در آن اطاق خفه بند شدن محال بود راه پلکان را گرفته کور کورانه خود را به پشت بام رساندم. دلم می خواست آوازی داشتم هزاران بار از صدای رعد رساتر تا در آن دل شب به مناجات می پرداختم از هنگامه جشن درونی و نشاط بی منتهای قلب آتشین خود غلغله در شبستان آرام و سکوت زده گیتی می انداختم. اشعاری را که گفته بودم از جیب در آوردم و ریز ریز نموده مانند هزاران پروانه‌های سیمین بال بطرف بیرونی حاج عمو بدست نسیم سپردم.

آنگاه پاورچین پاورچین مانند دزدان و خفتگان شب روان بطرف بام اطاقی که تصور می نمودم ملکه سبای ملک دلم در زیر طاق آن به خواب نوش اندر است روان شدم و خود را بی محابا بروی زمین کاه گل فرش آن انداختم و خاک عطر بیزش را از سر اخلاص و اشتیاق هزار بار بوسیدم و بوئیدم. سپس با ستاره گان آسمان بنای راز و نیاز را نهاده جمله ذرت عالم را مخاطب ساختم و آهسته آهسته بزمزه پرداختم:

«شب خیز که عاشقان به شب راز کنند

کرد در و با م دوست پرواز کنند»

کم کم ستاره ها را دیدم که در چهل منبر عرش به قوت مام سفید گیس فلق دمبدم از چپ و راست خاموش می شوند و با شکستن تدریجی تک هوا و بلند شدن بانگ خروسهای اطراف و فریاد و فغان اطفال شیرخواره در و همسایه فهمیدم که شب دارد به پایان می رسد و صبح نزدیک است. به حسرت نگاه آخرین به درختهای اندرون حاج عمو که هر روزه از دیدار روی ماه بلقیس برخوردارند انداختم و تلو تلو خوران مانند مستان از پلکان پائین رفتم.

خون مانند قلع مذاب در رگهایم می دوید و تن و جانم را می سوزانید روی سنگ حوض نشستم و پاهای برهنه را در پاشویه نهاده دستها را تا آرنج در آب فرو بردم و آنقدر همانجا نشستم تا التهاب درونیم اندکی تسکین یافت. آنگاه باطاق خود رفتم و مانند لاشه بی جانی بروی رختخواب افتادم و از شدت خستگی و ناتوانی طولی نکشیدم که به خواب رفتم. در خواب دیدم که با بلقیس دست به دستمان داده اند و از هر طرف شاهی و اشرفی است که به سرمان نثار می کنند. ذره ذره بیدار شدم دیدم آفتاب در اطاق پیچیده و اشعه سوزانش سرو صورتم را غرق عرق ساخته است.

آقا میرزا و پسرش

نیم ساعت بعد درخانه میرزا عبدالحمید را می زدم. میرزا عبدالحمید میرزا و محاسب و دفتردار و ناظر خرج و در واقع همه کاره عمویم بود. متجاوز از سی سال می شد که اغلب کارهای حاج عمو دست او بود و او هم نان حاج عمو را می خورد و دعا به جان عمو می کرد. اگر چه در این مدت سی سال اضافه حقوقی نگرفته بود ولی در عوض هشت نه سال پیش حاج عمو ابتدا سالیانه پنج خروار گندم در حقش برقرار کرده و سالهای بعد کم کم پنج خروار به دوازده خروار رسیده بود. و آنگهی سالها می شد که میرزا از منزل اولی خود که اجاره ای بود به منزل کنونی که ملکی حاج عمو بود آمده و با وجود خست فوق العاده حاج عمو و قساوت قلب او در کار معاملات که به اسم اینکه « جهت ندارد از حقم دست بردارم » برای یک قرآن حاضر بود شکم پاره کند با میرزای خود رو به همرفته بد تا نمی کرد و بدون آنکه هیچوقت رسماً به او گفته باشد که منزلش مجانی است مسئله کرایه را زیر سبیلی در می کرد. میرزا عبدالحمید از دوستان قدیمی پدر مرحومم بود و چون منزل اولش هم دیوار بدیوار خانه ما بود و مرا از همان

ابتدای بچگی اغلب در آغوش گرفته بود لطف و عنایت مخصوصی در حق من داشت و مرا فرزند خود می خواند و همیشه می گفت میان من و پسر منحصر به فردش رحیم فرقی نمی گذارد.

مادر رحیم نیز چون در موقع به دنیا آمدن من که مادرم جوان مرگ شده بود چندی پستان بدهن من نهاده و مرا شیر داده بود او هم مرا به چشم فرزندی نگاه می کرد و حتی از من رو نمی گرفت . خود رحیم هم از بچگی هم سن و همبازی من بود و چون دوره شیرین طفولیت را با هم گذرانده بودیم پس از آنهم که از همسایگی ما رفتند باز همانطور با هم رفیق جان جانی دو روح در یک قالب ماندیم و هنوز هم انیس و مونس و همدم و همراز و در واقع برادر با جان برابر یکدیگر بودیم.

از قضا وقتی هم که وارد مدرسه متوسطه شدم باز بختم زد و با رحیم هم مدرسه و حتی هم کلاس شدم و چندین سال شب و روز از هم منفک نمی شدیم و اغلب شبها را هم با او در منزل ما می گذارند و یا من در منزل آنها می گذارندم و کم کم بجائی کشیده بود که مردم اسم ما را «قبا و آستر» گذارده بودند گرچه هیچوقت معلوم نشد که از من و رحیم کی قباست و کی آستر.

رحیم در مدرسه در ریاضیات دست بالا دست نداشت. گوئی نافش را با اعداد و ارقام بریده بودند. چه بسا که از خود معلمان هم در سر درس غلط می گرفت . بزور مشق و تمرین کار را به جائی رسانیده بود که اعداد سه رقمی و چهار رقمی را از حفظ ضرب می کرد. می گفت چه بسا که شبها در خواب هم با جذر و کعب و عملیات ریاضی مشغولم . ولی متأسفانه رفته رفته در درسهای دیگر مدرسه بکلی عقب افتاد و در آخر سال از عهده امتحان برنیامد و در سر درسها از هم جدا شدیم . با اینهمه عشق رحیم با اعداد و ارقام هر روز مفرطتر می شد و چنان در اعداد و ارقام پیچیده شده بود که حتی دو صحبتهای دوستانه هم مدام از خاصیت ارقام و از غرایب و عجایب اعداد حرف می زد. به کمک حسابهای مرموز و پیچیده و فرمولهای ریاضی سن و روز و ساعت تولد هر کسی را در ظرف یک الی دو دقیقه پیدا می کرد. هر کلمه ای را که فکر می کردیم و هر چیزی را که در دست پنهان می کردیم به وسیله سؤال و جوابهای معدودی که جملگی با اعداد و ارقام سرو کار داشت به آسانی پیدا می کرد. بزور مثلثات و مربعات طلسم ماندی که بروی کاغذ می کشید و خانهای آنرا با اعداد پر می کرد مسائل غامض و بفرنجی را برای ما ثابت می نمود که واقعاً عقل انسان مات می ماند از آن جمله مثلاً کشف کرده بود که هر عددی را چون دو برابر سازیم و یک بر آن بی فزائیم و مجموع را در ده ضرب و بیست بیست طرح کنیم ده باقی می ماند و اگر این ده را در یازده ضرب کنیم صدو ده می شود که به حساب ابجد اسم «علی» است و اگر در پانزده ضرب کنیم 150 می شود که اسم «عیسی» است و اگر دو عشر از آن کم نمائیم 92 می شود که مطابق است با کلمه «محمد» با بعضی اعداد دوستی مخصوصی داشت و برای آنها خاصیتها

می شمرد مثلاً علاقه شدیدی بعدد 37 و عدد 91 داشت و می گفت اگر این دو عدد را در هم ضرب کنیم عدد 3367 بدست می آمد که معجز آیت است و برای اثبات مدعای خود تصویر ذیل را که همیشه در جیب بغل حاضر داشت نشان می داد که همان مشاهده و تماشای آن انسان را از هر بیان و توضیحی بی نیاز می دارد.

$$111111 = 3367 \times 33$$

$$222222 = 3367 \times 66$$

$$333333 = 3367 \times 99$$

$$444444 = 3367 \times 132$$

$$555555 = 3367 \times 165$$

$$666666 = 3367 \times 198$$

$$777777 = 3367 \times 231$$

مقدار زیادی ازین جدولها درست کرده بود که واقعاً تعجب آمیز بود و انسان متحیر می ماند که این کلمه چرا از هم نمی پاشد.

همانطور که چشم بندها و حقه بازها بتدرستی و مهارت با مهره های قد و نیم قد کوچک و بزرگ بازیهای گوناگون می کنند و از آن سماور کذائی موسوم به « شامورتی» آبهای رنگارنگ بیرون می دهند رحیم نیز با همین اعداد و

ارقام صد چشمه بازیها و شعبده ها و انواع و اقسام تردستیها و شیرین کاریهای باور نکردنی می نمود که یکی از دیگری غریب تر و عجیب تر بنظر می آمد و به همین مناسبت دوستان اسم رحیم را « شامورتی » گذارده بودند و در بین رفقا و آشنایان بهمین اسم معروف شده بود.

فراموش نمی کنم روزی را که دو نفری از تعطیل مدارس استفاده کرده بعزم تفرج و هوا خوری پیاده راه ونک را در پیش گرفتیم در آن هوای گرم عرق ریزان در حوالی ظهر به آن حوض و آن آب خنک و گوارائی که از جلوی مزار باصفای مرحوم مستوفی الممالک می گذرد رسیدیم. هنوز نفسی تازه نکرده بودیم و چای از گلویمان پائین نرفته بود که ناگهان دیدم چشمهای رحیم بریگهای نهر آب خیره شد و پس از مدتی سکوت سر بالا کرده از من پرسید که آیا هیچوقت به این نکته ریاضی برخوردی ای که هر عددی نصف مجموع دو عدد این طرف و آن طرف خود می باشد. گفتم این مسئله خیلی پیش پا افتاده است و محتاج فکر نیست گفت چطور محتاج فکر نیست من چندین شب که سر همین مسئله خواب به چشمم نیامده و تا اذان صبح اعداد مثل دندان اره مغزم را می خراشید و فکر و خیال دارد دیوانه ام می کند و تو می گوئی محتاج فکر نیست. گفتم خدا پدرت را بیامرزد این که از واضحات است که هر عددی نصف دو عدد طرفین خود می باشد و همانطور که ترش بودن سرکه و دراز بودن ترکه محتاج دلیل و بینا نیست این نکته ریاضی هم که بنظر تو اینقدر غامض می آید از جمله مسائل بسیار ساده و از بدیهیات به شمار می رود.

گفت محمود شوخی و باردی را کنار بگذار والا می ترسم سخت عصبانی بشوم. یقین دانسته باش که تو هم اگر درست تو نخ این فکر بروی دیوانه می شوی. خیلی خوب پنج نصف مجموع چهار است و شش ولی یک را چه می گوئی؟

گفتم یک هم نصف صفر است و دو.

دیوانه وار خنده را سر داد و گفت مرحبا خوب مشکل را حل کردی ولی حالا که حلال مشکلات شده ای به فرمائید ببینم آیا صفر هم نصف مجموع دو عدد این طرف و آن طرف خود هست یا نه؟

گفتم صفر عدد نیست عدد از یک شروع می شود.

مثل اینکه حرف بسیار عجیب و شگفت آمیزی زده باشم نگاهش را خیره بمن دوخته گفت: پس تو هم واقعاً خیال می کنی که صفر عدد نیست و عدد از یک شروع می شود؟

گفتم رحیم راستی راستی مرا دست انداخته ای والا خودت میدانی که با ریاضیات زیاد میانه ندارم. سابقاً گاهی شعر هم میگفتی بگو ببینم آیا تازگی چیزی ساخته ای و زیر لب بنای زمزمه را گذاشته ام که:

«بر لب جوی نشین و گذر عمر نگر

کاین اشارت ز جهان گذران ما را پس»

گفت تا وقتی اعداد هست شعر چه معنی دارد. بلندترین اشعار باز بوی خاک می دهد و تنها عدد آسمانی است. مگر لئونارد و دوینچی ایتالیائی که از نوادر روزگار به شمار می آید در باب ریاضیات نگفته که زبان طبیعت است و مگر دانشمند فرانسوی مشهور سنانکور عدد را «قانون طبیعت منتظمه» خوانده است. حقیقاً که از رشته اعداد و ارقام و ترکیبات و انفصالات عدد شعری عالیتر سراغ ندارم و حقیقه حیف است که انسان دو روزه عمر را صرف چیز دیگری غیر از اعداد بنماید.

گفتم من که فعلاً با این پای خسته و شکم گرسنه تنها وزن و قافیه ای که در اعداد

می بینم دو است با پلو و سه با هر یسه و چهار با نهار. تو هم هم بیا و محض رضای خدا از خرچموش اعداد پیاده شو و تا من میروم آب تنی مختصری بکنم و برگردم به این شاگرد قهوه چی دستور بده هفت هشت تخم مرغ تازه برایمان نیمرو کند و خودت نیز قربه الی الله آستین را بالا بزن و با این نانهای تافتون یک آب دوغ شاهانه برایمان درست کن تا من هم هر چند شکم از گرسنگی غش می رود برای روح پرفتوح آباء و اجداد طلب آمرزش نموده از خداوند مسئلت نمایم که پدرت را از گیر حاج عمو و خودت را هم از چنگ این اعداد و ارقام بی پیر نجات بدهد. با برافروختگی گفت که تمام لذت من در اعداد است و تو هم این چرند و پرندها را از راه جهل و نادانی به قالب می

زنی و الا اگر به قدر یک سرسوزن منصف باشی تصدیق می کنی که صحبت داشتن و مباحثه در حقایقی که بر تو مجهول است کفر محض می باشد.

گفتم رحیم راستی راستی داری مزه اش را می بری و شورش در می آوری . مرد حسابی کفر و ایمان با اعداد و ارقام چه مناسبتی دارد. درست مثل این است که بگویی هر کس جدول ضرب را نداند کافر ذمی است و خونس مباح. گفت رفیق خیلی از مرحله دوری. اعداد که جای خود دارد در هر حرفی از حروف و حتی در نقطه اسرار و رموزی خوابیده و پنهان را که عمرها باید تا انسان بلکه به آن برسد. اگر دو روزی از عمرت را صرف مطالعه آثار گرانبهای شاه فضل الله نعیمی و محمود نقطوی کرده بودی اینطور بچگانه با من یکی و دو تا نمی کردی.

گفتم رحیم جان تو را به خدا دست از سر کچلم بردار تا بحال طرفدار عدد بودی و حالا دیگر داری سنگ حروف و نقطه را هم بسینه میزنی. شاه فضل الله و محمود نقطوی را کجا می برند. اینها کیانند.

گفت شاه فضل الله نعیمی مؤسس طریقه حروفیها است و در باب اسرار و رموز حروف که علم جفر و اعداد بر آن مرتب است کتابهای مشهوری دارد از قبیل «جاودان کبیر» و «جاودان صغیر» و همان کسی است و آخر به فتوای علمای عصر و به حکم امیر تیمور به قتل رسید و پس از قتلش طناب به پاهایش بستند و جسدش را در کوچه و بازارها گردانند و با آنکه دسته دسته طرفدارانش را تکه تکه کردند و کشتند و آتش زدند عقایدش در اطراف و اکناف ممالک اسلامی منتشر گردید و دخترش علم ترویج مذهب او را در تبریز بلند کرد و باز جمعی قریب به پانصد نفر در همان موقع کشته و سوخته شدند و اما محمود نقطوی او نیز مؤسس طریقه نقطویان و از اهالی خاک گیلان بود و در سنه 800 یعنی چند سالی پس از قتل شاه فضل الله سابق الذکر ظهور نمود و معروف است که هزار و یک رساله در باب نقطه و اعداد تألیف نموده است. حالا آیا تصدیق می نمائی که کفر و ایمان با ارقام و اعداد ربط مستقیم دارد. برای من که شخصاً ادنی شکی باقی نمانده که وجود و عدم خالق بسته به این است که معلوم شود آیا عدد با صفر شروع می شود یا با یک.

دیگر به حرفهایش جوابی ندادم و بدون آنکه گوش بلاطیانش به دهم برخاسته درصدد تهیه ناهار بر آمدم و لی متأسفانه هیچ آن طوریکه نقشه اش را چیده بودم نشد و در دل بر این جوان نادان و رفیق بخت برگشته خود صد لعنت فرستادم که با این مزخرفات بی سروته عیشمان را به کلی کور کرد و یک امروزی را هم که چشم فتنه بخواب و از شور و شر اهل خانه و نکبت و ملعنت اهل شهر دوریم نگذاشت آن طوریکه مقصود بود دلی از عزا در آوریم. بدتر از همه آنکه هنوز لقمه آخر گلویمان پائین نرفته دست و دهان را نشسته بودیم که باز رحیم دنباله مطلب را گرفته با کمال بی چشم و روئی گفت حالا که دیگر شکمت از غلیان افتاد درست به حرفم گوش بده و بگو به بینم به عقیده تو عدد با یک شروع می شود یا با صفر.

گفتم رفیق زیاد مته بخشش می گذاری. هر طفل مکتبی می داند که عدد بایک شروع می شود و صفر فی حد ذاته چیزی نیست که به توان آنرا عدد محسوب داشت.

با لبخند تلخی گفت بله هر طفلی می داند ولی وقتی انسان پا را قدری از طفولیت آن طرف تر گذاشت و خواست دو دقیقه هم مانند آدم بالغ فکر کند آن وقت است که مثل من خود را در دریای تحیر غوطه ور و سرگردان می بیند و عوالمی برایش کشف می شود که در آن حال دیگر مانند اطفال نمی توان سرسری گفت که عدد با یک شروع میشود و صفر فی حد ذاته چیزی نیست.

گفتم مگر امروز قسم خورده ای که مغز سر مرا ببری. بیا تو را به خدا دست از سرکچل ما بردار. برادر در این دنیا هر چیزی به یک جائی شروع می شود و عدد هم با یک شروع می شود و دیگر این همه آب و تاب به مطلب دادن شرط عقل و تمیز نیست.

گفت آمدم و به قول شما هر چیزی به یک جائی شروع شود وابتدای عدد هم یک باشد خیلی خوب ولی مگر نه هر چیزی هم باید به یک جائی ختم شودبه فرمائید به بینم عدد به کجا ختم می شود و پایانش کجاست؟

دمم سخت در تله گیر کرده بود ولی خود را از تک و تا نینداخته با اطمینان خاطر هر چه تمامتر گفتم عدد اول دارد و آخر ندارد.

باز یکی از پوز خنده های نیشدار و بیمزه تحویل داد و گفت رفیق خوب مچت را گیر آوردم مگر نه هر چیزی که آخر نداشته باشد ابدی و نامتناهی و بی پایان است و مگر نه اینها اتمام از جمله صفات ذات لایزال خداوندی است و بهترین تعریفی که از خدا می کنند این است که می گویند هوالباقی یعنی وجودی است که تمامی و پایان و انتها ندارد. در این صورت وقتی قائل شدی که عدد هم تمامی ندارد یعنی به هر عددی هر قدر هم بزرگ باشد باز می توان عددی بر آن افزود لازم می آید که عدد هم باقی و نامتناهی و ابدی و اگر خود خدا و همان فرد لایزال نباشد لااقل از جنس خدا باشد.

گفتم رحیم واقعاً دیوانه شده ای آخر پسر جان این صغری و کبرها چیست و این چه نتیجه های بوالعجیبی است که از آن می گیری. وانگهی چنانکه گفتم عدد اگر آخر ندارد اول که دارد در صورتیکه خدا نه اول دارد و نه آخر. گفت اگر می توان قبول نمود که ممکن است چیزی اول داشته باشد و آخر نداشته باشد من می گویم که خدا هم اول داشته و آخر ندارد.

گفتم رحیم کله ام ترکید بیا و به خاطر این ریش سفید مطالعه و سفسطه را کنار نهاده بگذار دو دقیقه آسوده باشیم. خدا چه کار دارد با اعداد وانگهی چند هزار سال قبل از تو یونانیها همین حرفها را زده اند و امروز هر طفلی می داند که به خطا رفته بوده اند. نوشخوار کردن عقاید باطل آنها امروز دیگر هیچ لطف و معنائی ندارد. با اخم و تخم تمام گفت محمود چرا سر به سرم می گذاری خودت خوب می دانی چقدر از آدمهای که بی اطلاع و بی خبر حرفهای گنده گنده قالب می زنند بدم می آید. تو خودت از هر کس بهتر می دانی که الان هشت نه سال است شب و روزم صرف ریاضیات و علم اعداد شده است در این صورت حرفی نیست که در حکمت و فلسفه اعداد هم که به قیثاغورت نسبت

می دهند آنقدری که ممکن و میسر بوده دقیق شده ام و تمام نکات و مضامین این اصولی را که اساس خلقت عالم را بر عدد استوار می داند مثل حمد و قل هو الله از حفظم و جزئیات مذهب افلاطون را هم در همین موضوع کاملاً واری کرده ام و شاید بتوانم بدون اغراق ادعا کنم که آنچه را در این باب در مغرب زمین و مشرق زمین نوشته اند بدقت مطالعه کرده ام و الان هم کتابهای حکیم مشهور ایطالیائی برونو که عاقبت جاننش را هم سر همین عقاید گذاشت و زنده زنده در آتش سوخت انیس و مونس بستر و بالینم است. پس تو دیگر لازم نیست معلومات ناقص و پر و پا شکسته خود را بر رخ من بکشی و دهن را با حرفهای نسنجیده پر نموده تصور کنی که دیگر داد سخن را داده و دندان مرا شکسته ابن سینا و سقراط عهد خود شده ای. وانگهی باید به دانی که همین اصول قیثاغورتی که بزعم جنابعالی بطلانش ثابت شده تازه با کشفیات علمی محیر العقولی که در این دوره اخیر به عمل آمده از نو جداً تقویت یافته و مورد توجه و تحیر علمای طراز اول عالم گردیده است.

از بس حوصله ام سر رفته بود نزدیک بود فریاد زنان سر به صحرا به گذارم با نهایت دلسردی و استیصال گفتم رحیم عزیزم کرم ابریشم وقتی در پیله گرفتار ماند و مدتی در دور خود پیچید و تنیداز برکت آن تلاشها و پیچشها پروانه در می آید ولی انسان

مادر مرده بر کسی وقتی در لجه افکار گرفتار گردید دیگر روی رستگاری نخواهد دید و مانده محکومی که وزنه آهنین به پایش بسته و در دریا انداخته باشند مدام در گرداب حیریت و سرگردانی فروتر می رود و همانطور که رفیق خودمان آناطول فرانس گفته فکر بی پیر غول بی شاخ و دمی است که در همان وقتی که انسان او را بهزار لطف و مهربانی نوازش می دهد او در همان حین از زیر با چنگال تیز در کارد در آوردن دل و جگر نوازش دهنده خود می باشد. مختصر و مفید آنکه فکر زیاد کردن عاقبت خوبی ندارد و نکبت می آورد. بیا و از خر شیطان پیاده شو تا گور پدر دنیا مثل پیش از این خرده نعمتهای ارزان جوانی و تندرستی که به نقد در دسترسمان است برخوردار باشیم. گفت محمود تو دیگر چرا مثل عوام حرف میزنی در صورتی که به خوبی می دانی که دل بستگی من با اعداد بچه درجه است و علاقه ای که به یک و صفر دارم از هر علاقه و هوایی شدیدتر است و حتی حاضرم هر محبت و عشقی را به طیب خاطر در آن راه فدا سازم.

دیدم زیاد عصبانی است و نزدیک است از پاشنه بدر آید لهذا لب مطلب را درز گرفتم و هر طور بود آن روز را به

عصر رسانیده با خود گفتم مصلحت آنست که چند صباحی تنهائیش بگذارم تا جوش و خروشش فرو کش نموده قدری آرام بگیرد. ولی پس از آن شب معهود و آن شب گردی و بیداریهائی که می دانید و علی الخصوص آن رویای عجیبی که هنوز هم تذکار و یادگارش سر تا پای وجودم را مانند بید میلرزاند دیدم که اگر درد دل پیش یار غمگساری نبرم یک باره دیوانه زنجیری خواهم شد و چون دریافتم که هر چه باشد باز تنها محرم و راز دارم همانا رحیم است و بس بیاد دو چشم جادوی دختر عمو و همان مقدار چهره ای که از زیر چادر نماز دیده بودم و حقا که به قصد قرص خوررشید تمام می آرزید بشتاب هر چه تمامتر نفس زنان خود را به منزل رحیم رسانیدم و در حالی که از ذوق و ناشکیبائی پایم به زمن بند نمی شد به شدت تمام بنای کوبیدن در را نهادم نه نه یدالله که در خدمت چهل ساله در همان خانه گیسش سفید شده بود وقتی در را باز کرد و صبح به آن زودی چشمش به من افتاد دهن بیدندانش از تعجب بازماند و گفت مادر جان محمود انشاء الله بلا دور است و خبر خوش آورده ای

گفتم خبر خوش و چه خبر خوشی. عروسیه دامادیه شیشه به هادیه دیر و زود یک استکان چای داغ و شیرین برایم بیاور تا دعا کنم شب عید نرسیده شوهر خوبی برایت پیدا شود و خودم شب عروسیت تا صبح سحر برقصم و بدون آن که منتظر مضمون و متلک نه نه یدالله بشوم بطرف اطاق رحیم روانه گردیدم. دیدم مثل گلی که پرپر شده باشد در میان رختخواب نشسته یعنی دور ورش را کتابها و دفترها و اوراق سفید و سیاه از هرجانب گرفته است. سر را بلند کرده نگاه خیره ای به من انداخت و گفت به به گل گلاب لابد راحت را گم کرده ای که این طرفها آفتابی شده ای آن هم دم تیغ آفتاب لابد خوابی دیده ای و برای تعبیر آمده ای در این صورت راه طویله را گم کرده ای چون که در این خانه متخصص فنی تعبیر خواب مادرم شاه باجی است نه من.

گفتم رحیم خوابی دیده ام و چه خوابی که ای کاش هرگز بیداری نداشت. تازه معنی این شعر را می فهمم که :

«من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم زگفتن و خلق از شنیدنش»

گفت خواب یا بیداری زود بگو به بینم چه بر سرت آمده است.

گفتم چه بگویم که چه هستم و که هستم خدا می داند. آنچه می دانم این است که گویا عاشق شده ام.

رحیم خنده را سر داده گفت چشمم روشن بعد از یک عمر که مدام نسبت به عشق و جنس زن و آنچه با عشق و

زن سرو کار داشت تنفر و بیزاری نشان می دادی حالا بی مقدمه بوق سحر میان خانه مر دم سبز شده ای که

عاشق شده ام. خدا می داند تازه ای رخ داده که یکدفعه از این عقیده راسخ عدول کرده ای ؟

گفتم عشق هم مثل همه چیزهای دیگر علمی است که بعد از عمل پیدا می شود و حالا می فهمم که تا به امروز هر

لیچاری بافته ام از راه جهل و نادانی بوده است و در این ساعت با نهایت فروتنی و شرمندگی از درگاه مقدس عشق

پاک استغفار می جویم.

گفت جان من عشق پاک یعنی چه ؟ این لفاظیها و عبارت پرداریها را به کنار بگذار و اگر واقعاً پاسوخته کسی شده

ای زود بگو بینم ناقه دل را در جلوی خیمه کدام لیلایی فرود آورده ای و جنون کدام زنجیر زلفی خیمه به

صحرای دلت زده است. ولی اگر باز مقصودت شیطنت و آزار من بی چاره است بیا و برای رضای خدا دست از سر

کچل من بردار که در این اواخر دیگر به هیچوجه دماغ و حوصله این گونه شوخیها را ندارم.

دیدم باز بوم مالیخولیا دارسایه برسرش می افکند و ترسیدم موقع برای ابراز راز دلی که از نهفتن آن دیگ سینه

جوش می زد و نزدیک بود دستگاه وجودم را به ترکاند مناسب نباشد ولی چون جز رحیم محرم و همزبانی نداشتم و

به خوبی حس می کردم که «غم کم شود به گفتن و شادی شود زیاد» علی الله گفته دریچه دل را باز کرده مطلب

را از اول تا به آخر بدون کم و کاست رک و راست و پوست کنده برایش حکایت نمودم.

همین که اسم بلقیس را شنید تبسم ملیحی در گوشه لبانش ظاهر گردید و گفت خدا را شکر که آسوده ام کردی

می ترسیدم سر گاو در خمره ای گیر کرده باشد که خلاصی آن به دست چون ما دهخدائی میسر نه باشد در صورتی

که علاقه به بلقیس نقلی ندارد و چنان که می دانی عقد پسر عمو و دختر عمو را در بهشت بسته اند و انشاءالله

مبارک است به زودی به مراد خود خواهی رسید.

گفتم خوب پسر جان تو که می دانستی درخانه حاج عمو چنان ملائکه ای پنهان و در جوار آن چاه زقوم چنین چشمه کوثری روان است چرا تا به حال بروز نداده بودی.

گفت واقعاً لعبت غریبی هستی تو جگر کسی را که می خواست به این گونه صحبتها لب به گشاید در می آوردی و حالا دو قورت و نیمت هم باقی است که چرا در پشت و بام بازار و تون حمام سرگذر جار نزده ام که ماه آسمان در خانه حاج آقا در آمده است. واقعاً درست گفته اند که «عشق چون زند خیمه در درون عقل و هوش را بنده می کند» تو ماشاء الله بوی عشق به دماغت نرسیده دیوانه شده ای اما شوخی به کار به بینم راه و چاره چیست به عقیده من در این کارها باید با شاه باجی مشورت کرد چه پیچ و مهره این قبیل امور دردست چاره ساز اوست. سالهاست که یار غار و محرم راز بلقیس است و به چشم مادر و فرزندى به او نگاه می کند تو را هم که اساساً فرزند دلبنده خود می داند پس یقین داشته باش که در راه شما دو نفر جان فشانی خواهند کرد مخصوصاً که لولهنگش پیش حاج عمو هم خیلی آب می گیرد و حرفش در رو دارد و حاج عمو تا حدی از او حساب می برد.

گفتم مثل این است که حاج عمو را درست نمی شناسی. این آدمی که دنیا را به دیناری می فروشد هرگز دختر یگانه خود را به چون من آسمان جلی نخواهد داد.

گفت تو هم نمی دانی شاه باجی در اینگونه بند و بستها چند مرده استاد و زبردست است. یک دقیقه صبر کن

بینم....

این را گفت و مداد و کاغذی برداشت و با دقت تمام بدون آنکه اعتنائی به من بنماید مدتی مشغول نوشتن اعداد و ارقام شد و پس از زمانی سر را بلند نموده و با وجناتی چنان گرفته و درهم که قیافه فالگیرهای کهنه کار و رمالهای با اعتبار را به خاطر می آورد گفت محمود می دانم که تو به عدد و ارقام اعتقادی نداری ولی من از این اعداد غریب و عجایب بسیار و حتی می توانم بگویم کرامت و معجزه بشمار دیده ام و دیگر برای شک و شبهه ای نمانده که تمام رموز خلقت و کلیه اسرار موجودات در باطن اعداد پنهان است. الان اجمالاً اعداد اسم تو و بلقیس را به حساب ابجد امتحان کردم ولی متأسفانه بشارت خوشی نمی دهند. باز بلقیس گرچه با حرف باء شروع می شود که به حساب ابجد دو یعنی شوم ترین و منحوس ترین اعداد است ولی سایر حرفهایش حاکی از میمنت است چون که سی و صد و ده یعنی لام و قاف و با را چون به آحاد ببریم مبدل می گردد سه و یک که مبارک ترین اعداد می باشند و سین هم که در واقع مهر و خاتم کلمه بلقیس است حرف مخصوصی است که عقاید و آراء در باب آن مختلف است بعضی پایه و اساس آن را شش دانسته و آن را از جمله حرفهای منحوس به شمار می آورند و دسته دیگر اساس آن را سه دانسته و شش را حاصل ضرب آن گرفته و اعتقاد دارند که عامل و ساده حقیقی همان عدد سه می باشد. در صورتی که اسم تو یعنی محمود تمام حرفهایش بلااستثناء شوم و بی شگون است چون پایه

یکایک آنها عدد دو است و دو منحوس ترین اعداد می باشد.

گفتم رحیم جان همه کس می داند که:

«قدم نامبارک محمود چون به دریا رسد بر آرد دود»

دیگر لزومی ندارد برای ثبوت نحوست آن سر خودت را به درد بیاوری وانگهی گرچه در باب شوربختی خود عمری است که دیگر شک و شبهه ای برایم باقی نمانده است ولی سرم را لب باغچه ببری نمی توانم میان یک و دو با اینهمه تفاوت قائل بشوم و یکی را به این درجه مبارک و میمون و دیگری را تا آن اندازه نحس و بد یمن بدانم. با حالتی برآشفته گفت اینگونه مسائل ربطی به میل و اراده و اعتقاد و خواستن و نخواستن من و تو و زید و عمر و فلان و بهمان ندارد. ار چند هزار سال پیش از این حتی پیغمبرها اساس مذهب و شریعت خود را یا بر وحدت و یا بر ثنویت نهاده اند یعنی بنای خلقت و شالوده هستی را در همین یک و دو دانسته اند و همانطور که یک همیشه مظهر الوهیت و وحدت و توحید بوده و هست دو نیز نماینده دوئیت و نفاق و اختلاف و ضدیت بشمار می رود. در میان کلامش دویده گفتم رفیق تو ادعای فضل و کمال داری کلمه «دوئیت» صحیح نیست و استعمال آن از طرف تو واقعاً جایز نمی باشد.

گفت در این گیر و دار دیگر نرخ معین نکن. خودم هم می دانم صحیح نیست ولی به نقد برای بیان مقصود بهتر از هر کلمه دیگری است و کلمه دوگانگی درست معنی را نمی رساند. وانگهی در این موارد رواج و کثرت استعمال مناط است والا خیلی از کلمات ناصحیح و ناروا به وسیله استعمال کم کم حتی در بین خواص هم رایج گردیده است ولی البته تصدیق دارم که حتی المقدور از استعمال اینگونه کلمات باید احتراز نمود.

گفتم برای درس ریاضیات و زبانشناسی اینجا نیامده ام و برای این قبیل مطالب و مباحث فعلاً به قدر سر سوزنی گوش استماع ندارم لمن تقول. هر چه بگوئی یاسین است و گوش دراز گوش. اگر مردی علاجی بکن کز دلم خون نیاید که دیگر تاب و توانی برایم نمانده است .

گفت باید پای شاه باجی را به میان کشید که این گره فقط به دست گره گشای او باز خواهد شد .

این را گفته و به صدای بلند بنای آواز دادن شاه باجی را گذاشت صدای تق تق کفش بلند گردید و شاه باجی هن هن کنان وارد شد.

شاه باجی خانم

ایشان خانمی بودند فربه و درشت اندام و تا بخواهی ماشاءالله چاق و پرورار. اگر مادر رحیم نبود و پستان به دهن خودم ننهاده بود جای آن داشت که بگوئیم رحمت به فیل کوچکه. بارزترین صفاتش از شما چه پنهان پرگوئی و کم شنوی بود و اگر موهوم پرستی و خرافات دوستی مفرط را هم بر آن بیفرائید نسخه کامل شاه باجی خانم را بدست خواهید آورد .

خلاصه آنکه به تمام معنی کلمه امل کامل العیاری بود ولی در عوض خداوند در تمام عالم زنی بهتر و خوبتر از او خلق نکرده بود. بقدری خوش قلب و نیک نفس دل رحم و رؤف و مهربان و دست و دل باز و نیکخواه و خدمتگزار به خلق الله بود که گوئی حوری بهشتی است که با آنهمه پیه و دنبه و شکم و لمبه به آن شکل و شمایل آن هیکل گنده در منزل آقا میرزا عبدالحمید فرود آمده فعال مایشاء بود و به استبداد تام و تمام حکومت و فرمانروائی می کرد.

تازه می خواست سرکلافه تعارف را باز کند که رحیم فرصت نداده گفت مادر جان مژده که گاو مان زائیده و آقای محمود خان گلویشان پیش بلقیس گیر کرده است .

شاه باجی ناگهان چشمهایش بقدر دو نعلبکی باز شد و گفت چرا گلویش گیر نکند مگر دخترک نازنینم بلقیس از کدام دختری کمتر است اگر حسن و جمال است نه تنها در تهران بلکه در سرتاسر خاک ایران دختری نیست که به گرد پایش برسد. به ماه می گوید تو در نیا من می آیم. آن ابروی کمند آن گیس بلند که بافتم بافتم پشت کوه انداختم ماشاءالله تا پشت قوزک پایش می رسد. آن چشمهای بادامی راستی که تویش سگ بسته اند آن دماغ قلمه قلمی، لب خون کبوتر، مژگان نیش خنجر. امان از آن خال پشت لب که روز من گیس سفید را سیاه کرده دیگر وای به احوال جوان عزب. آن آب و رنگ آن زلف و آن بناگوش آن قد و قامت آن صورت آن گردن آن چانه آن شانه آن دست پا دختر نگو، بگو حبه انار و دانه الماس اگر هموزنش طلا و نقره بگذاری قیمت یک بند انگشتش نمی شود. رفتارش را بگویم چه بگویم که مانند بلقیسم از شکم مادر نیفتاده. چشم بد دور از هر حیث تمام و کمال و آراسته و پیراسته است. آن خطش که حتی آقا میرزا هم باید از او سرمشق بگیرد. آن سوادش که بقدر موهای سرش شعر و غزل از بر است. تمام این مادمازل های کالج رفته لایق نیستند بچه اش را بکشند. از خط و ربط گذشته کدام هنر است که نداند. دست و پنجه اش را میگوئی دست همه معلمه های مدرسه را در نقده دوزی و ملیله دوزی و گلابتون و کانوا و گل و خامه و قلاب دوزی منجوق و یراق و زنجیره و روبنده دوزی از پشت بسته است. زری سرخانه

می بافد مثل آنکه از دستگاههای کاشان بیرون آمده است. با ابریشم رنگی چنان روی پارچه صورت درمی آورد که

پرده نقاشی در مقابلش خوار است و تا به رویش دست نکشی باور نمی کنی که با ابریشم دوخته شده است نقاشیش را ندیده ای چنان گل و بته می کشد که انسان دلش

می خواهد بچیند و بسر و سینه اش بزند. در دوخت و دوز که دیگر نظیر و همتا ندارد خوری پدرش را که می دانی که بچه اندازه است ارزن از لای انگشتانش نمی ریزد و نان را به پشت شیشه میمالد و نان و نمکش حتی بزن و بچه اش هم حرام است و صد رحمت به ملاهای محله با وجود همه اینها لباس بلقیس همیشه از هر دختر اعیان و اشرافی شیک تر و براندازه تر است. تار و سنتوری می زند که انسان دلش می خواهد پنجه اش را طلا بگیرد. امان از آن آوازش بلبل را کجا می برند. بقدری صدای این دختر گیرا و با حال است که آدم خواب و خوراک را به کلی فراموش

می کند. آوازی نیست که نخواند و تصنیف و سرودی نیست که نداند. از پخت و پز که دیگر چه بگویم که سر عزیزتان را درد نیآورم. خورشهای رنگارنگی می پزد که دست به دست می برند. از آن کوکبیش که دیگر دم نزن آدم می خواهد انگشتهایش را بچود: افسوس که در آشپزخانه حاجی برنج و روغن حکم شیرمرغ و جان آدمیزاد را دارد و الا این دختر برنجی بار می آورد که می شود دانه دانه شمرد. هر کس باقلوا و سوهان خانگی او را چشیده باشد تا قیام قیامت مزه اش در زیر دندانش باقی می ماند. راستی راستی مائده آسمانی است. سی جور ترشی درست می کند که یکی از یکی لذیذتر و گواراتر است و از اندرون شاه و وزیر آمده برای بدست آوردن نسخه اش هزار نوع منت می کشند. من که هر وقت به یاد آن لیتة حرامزاده اش می افتم دهنم آب می افتد. از سلیقه اش هر چه بگویم کم گفته ام این دختری که تازه پا به نوزده گذاشته بقدری در جزئی و کلی خوش سلیقگی به خرج می دهد که زندهای سن و سال دار با خانه و زندگی انگشت به دهان مات و متحیر می مانند و حسودیشان می شود. درد بلاش به جان آنهایی که چشم ندارند او را ببینند و بترکد چشم حسود و حسد اگر تنها یک سفره چیدنش را ببینید مابقی را خودتان از روی آن قیاس می کنید با تمام مخلفات و نان و پنیر و ماست و سبزی و حاضری چنان سفره ای می آرید که آدم خیال می کند کنار سفره عروسی نشسته است. از خلق و اخلاقش که دیگر بگذریم که هر چه بگویم کم گفته ام آدمیزاد که به این خوبی و پاک و پاکیزگی نمی شود. فرشته رحمتی است که از آسمان به زمین افتاده است. آدم تعجب می کند که این دختر به این جوانی این همه خصلت خوب را از کجا جمع کرده است. بدجنسی و بدخواهی و بد فطرتی پر کاهی در وجودش خلق نشده است. در عوض تا بخواهی سر جور و دلجور و نرمگو و نرمخور و خنده رو کم گو حرف شنو سربزیر صبور خوش قلب خوش خلق سازگار خوش زبان رحیم و رؤف و مهربان آن و قت تازه کارکن خانه دار که بانوع عاقل هشیار با فهم دانا برعکس پدرش دست و دل این دختر بقدری باز است که از گلوی خودش هم شده می برد و به حلق فقیر و فقراء می کند. خدا پیرش کند. ولی از همه خوش مزه تر آنکه این دختر با این همه حجب و حیا و ادب و افتادگی سازگاری و بردباری در موقع لزوم بقدری حاضر جواب می شود که باور کردنی نیست در تمام شوخی و تفریح و مزاح و متلکهای بار آدم می کند که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شود و مضمونهایی به ناف انسان می بندد که آب در دهن آدم خشک می شود و تازه آدم ملتفت می شود که:

«فلفل نبین چه ریز است

بچش ببین چه تیز است»

سخنان شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود که رحیم بی حوصله در میان حرف او دویده گفت خوب دیگر بگو هر چه خوبان همه دارند این دختر تنها دارد ولی حرف آنجاست که این تعریفها دواي درد رفیق دلخسته من نمی شود. از تو مدد خواستیم که چاره ای بیندیشی نه اینکه با این مداحیها و رجزخوانیها بدتر به آتش دل این جوان مادر مرده دامن بزنی.

شاه باجی با حال برآشفته گفت تو فضول که نمی گذاری من بیچاره حرفم را بزنم. همیشه گفته اند دو تا بگو یکی بشنو. تو حرفهایت را زدی حالا بگذار من هم به نوبت خود دو کلمه حرف حسابی بزنم. مقصودم این است که محمود خان هم الحمدالله در میان جوان و جاهلهای این دوره نظیر و تالی ندارد. نمی خواهم تووی چشمش تعریفش را

بکنم ولی خدا حفظش کند از همان بچگی دخلی به بچه های دیگر نداشت .

رحیم دوباره آتش شده از جا برخاست و کلام مادر را از نو بریده گفت مادر جان قربان سرت بروم تو که باز از سر شروع کردی آخر به حال این جوان رحمی بنما و علاجی بکن کز دلش خون نیاید و الا تا صبح قیامت هم تعریف و تمجیدش را بکنی چاره دردش نمی شود .

شاه باجی گفت اصلاً تو چشم نداری که من تعریف دیگران را بکنم. آخر مقصودم از این مقدمات این است که چنان عروسی برای چنین دامادی ساخته شده است و آن دختری زبینه چنین جوانی است حاجی اگر دخترش به چنین برادرزاده برانزده ای ندهد به کی خواهد داد که حیف نباشد و هزار بار حیف نباشد؟

گفتم شاه باجی خانم لطف شما همیشه شامل حال من بوده و تازگی ندارد گرچه من بلیس خانم را در واقع فقط از دیروز می شناسم و خودم نیز متعجبم که در این مدت کم چطور به این درجه مقهور محبت این دختر شده ام.

خیلی معذرت می خواهم که در حضور شما اینطور جسارت می کنم و بعضی صحبتها به میان می آورم ولی شما در حکم مادر من هستید و بین مادر و فرزند رودربایستی و پاره ای تکلفات نباید وجود داشته باشد می فرمودید که من لایق خدمتگزاری بلیس خانم و شایسته خاک پای ایشان هستم از این حسن ظن شما یک دنیا ممنونم ولی مشکل در اینجا است که اولاً نمی دانم راز دل خود را بچه وسیله به گوش او برسانم و ثانیاً به کدام تمهید و تدبیر حاج عمو را از قضیه با خبر ساخته مطالب خود را با او در میان بگذاریم.

شاه باجی گفت اینکه دیگر نقلی ندارد. الآن قلم و کاغذ بر میداری و دو کلمه کاغذ به بلیس می نویسی که دیدمت و میخواهمت و من هم ظهر که میرزا برای ناهار به منزل می آید مطلب را به او حالی می کنم و می سپارم هر طور شده حاجی را حاضر کند که هر چه زودتر تا ماه عزا نرسیده است عمل خیر به مبارکی و شادمانی سر بگیرد و محمود و بلیس عزیزم به کام دل خود برسند.

گفتم خدا از زبانتان بشنود ولی هیچ معلوم نیست که بلیس از این نوع کاغذها چندان خوشش بیاید و از آن گذشته مگر شما حاج عمو را نمی شناسید. بالفرض هم بلیس حاضر بشود تازه وقتی پای حاج عمود در میان بیاید سر گاو تو خمره گیر خواهد کرد و از همه اینها گذشته من هم از شما چه پنهان در کاغذ عشق نوشتن آنقدرها مهارتی ندارم.

شاه باجی هرهر خنده را سر داده گفت به به چشمم روشن پس شما جوانها در این مدرسه ها چه یاد می گیرید.

توی روزنامه ها هر روز یک گز مقاله می نویسید ولی وقتی بنا می شود دو کلمه مطلب حسابی و معنی دار بنویسید کمیتان بکلی لنگ می ماند .

گفتم کار نیکو کردن از پر کردن است من به عمرم نه کاغذ عشقی دیده ام و نه نوشته ام حالا از کجا می توان بی مقدمه کاغذ عشق بنویسم آنهم به دختری مثل بلیس که به قول خودتان دیوان گویای شعراء و جنگ زباندان گویندگان و و سخن سراپان ایران است.

شاه باجی خانم سبحان الله غلیظی تحویل داد و گفت کاغذ عشق نوشتن که این نقلها را ندارد. مثل این است که کله اشپختر از آقا خواسته باشند. یک ورق کاغذ زرد لیموئی گیر می آوردی با مرکب سرخ با سطرهای بند رومی یعنی درهم و برهم که پریشانی خاطر را برساند مطلب و راز دل را با اشاره های کم و بیش صریح و با کنایه های بیش و کم واضح ولی خیلی مؤدبانه و بسیار شاعرانه می پرورانی و ابیات مناسبی که زبان حالت باشد جسته جسته در بین کلام می آوری و کاغذ را با اشتیاق و آرزومندی بی پایان ختم می کنی ولی زنهار فراموش منما که چند کلمه آن را با دو سه قطره اشک راستی یا دروغی محو و ناخوانا کنی. آنگاه با نیش چاقوی قلمتراش سر انگشت را قدری خراش می دهی و با خون گلگون خود کاغذ را امضاء می نمائی و سر پاکت را می بندی. اگر حیا و ادب مانع نباشد می توانی پیش از بستن پاکت دو سه تار مو و اندکی مغز قلم هم در لای پاکت بگذاری که اشاره باشد به اینکه «از مویه چو موئی شدم از ناله چون نائی» اگر مایل باشی که محبت نامه و قاصد عشقت هیچ عیب و نقصی نداشته باشد قدری نیز کبابه و چند دانه لوبیا و هل و مغز پسته و عناب و قند و بادام و زعفران با یک برگ زرد و چند پر گل زرد هم با عطر و گلاب شسته و در جوف پاکت می گذاری و یقین بدان که بلیس با آن هوش و فراستی

که خدا به این دختر داده ملتفت خواهد که کبابه و هل یعنی «از فراقتم هم کبابم و هلاک» لوبیا یعنی بدو بیا و مغز بسته یعنی:

«چون مغز بیوست دارم دوست

گر مغز جدا کننم از پوست»

و عناب و قند یعنی:

«عناب لب لعل تو را قند توان گفت

چیزی که بجائی نرسد چند توان گفت»

زعفران یعنی:

«زردم کردن چو زعفران سوده

تا چند خورم غم تو را بیهوده»

و بادام یعنی:

«بادام سفید سر بر آورده ز پوست

عالم خبر است من تو را دارم دوست»

و یا گل زرد یعنی:

«دردا که روزگار به دردم نمی رسد

برگ خزان به چهره زردم نمی رسد»

ولی البته فراموش مکن که در بالای کاغذ عکس دلی هم باید بکشی و وسطش را با جوهر سرخ داغدار کنی و زیرش این شعر را بنویسی:

«من عاشقم گواه من این قلب داغدار

در دست من جز این سند پاره پاره نیست»

گفتم شاه باجی خانم چنین کاغذی را باید بکول حمال گذاشت و فرستاد و تازه کی ضمانت می کند که با این آش شله قلمکار هزار پیشه ادویه و دارو و خورجین بنشن بلقیس اصلاً اعتنائی کرده جوابی بدهد.

شاه باجی گفت تو کاغذ را بفرست و کارت نباشد. خودم برایت از زیر زمین هم شده جگر میمون و مهر گیاه که هر کدامش بهترین نسخه محبت و کاری ترین اکسیر مهر و علاقه است دست و پا می کنم و قول می دهم یک هفته نگذشته باشد که جواب کاغذت برسد و بلقیس در دستت مثل موم نرم باشد. فکر حاجی عمو را هم نکن و خاطر جمع باش که او را مثل بره رام خواهیم کرد.

گفتم شاه باجی خانم خدا از دهننتان بشنود. محض اطاعت امر عالی فوراً می روم منزل کاغذ را نوشته می آورم که زحمت رساندنش را قبول فرموده شخصاً بدست بلقیس بسپارید.

شاه باجی خانم می خواست کاغذ را فی المجلس بنویسم ولی به هزار زحمت و مرارت به او فهماندم که قلم من در مقابل چهار چشم محال است روی کاغذ بگردد آنهم برای یک چنین کاغذی و خواهی نخواهی خدا نگهدار گفته خود را از اطاق بیرون انداختم در حالیکه رحیم باز مدتی بود که مداد بدست بجان اعداد و ارقام افتاده و چنان در افکار خود فرو رفته بود که انگار نه انگار من و مادرش اصلاً در این عالم وجود داریم.

سوز و گداز

شتابان خود را به منزل رساندم و با کمال بی تابی می خواستم به بهانه عیادت عمو خود را باندرون بیندازم که شاید بار دیگر چشمم بروی ماه لقیس افتد و باشد که باز گوشه چشمی بما کند. ولی افسوس و هزار افسوس که معلوم شد حاجی عمو دیشب عرق کرده است و تبش قطع شده و به حمام رفته است. به شنیدن این خبر شامت اثرگویی هماندم تب کردم.

فهمیدن که از آن پس ملاقات من و بلقیس از جمله محالات است. شقیقه ام مثل دنگ برنج کوبی بنای زدن را

گذاشت. عرق سردی بر تن و بدنم نشست و پایم سست شده سرم گیج رفت و دیگر تاب ایستادن نیاورده هر طور بود خود را به اطاقم رسانده بیهوش بر زمین افتادم.

افتادن همان بود و از حال رفتن همان. وقتی چشم باز کردم که دیدم بلقیس کاسهٔ دوا در دست در بالینم نشسته و گیس سفید در پایین رختخواب دولا شده مشغول شستن پایم است.

معلوم شده که سه روز و چهار شب تمام است که از زور تب و لرز یک دقیقه بخود نیامده تمام را در بحران و هذیان گذرانده ام و حتی طبیب ترسیده بود که دیگر بلند نشوم و ایکاش بلند نشده بودم .

بلقیس و گیس سفید همینکه دیدند چشمم گشوده شد و بحال آدمم شادمانیها کردند و بلقیس بطرف اندرون دوید که مژده به حاج عمود ببرد گیس سفید صورت پرچین و چروک و دو کف دست را به طرف آسمان بلند نموده شکر پروردگار را بجا می آورد که به حال من جوان یتیم بی مادر ترحم کرده و شفایم داده است. کم کم با لهجۀ شمیرانی مخصوص خود برایم نقل کرد که چگونه بلقیس خانم در تمام مدتی که من بیهوش و گوش افتاده بودم از من پرستاری کرده و لحظه ای از مواظبت و مراقبت من غفلت نکرده بوده است .

باری چه دردسر بدهم معلوم شد خطر گذشته است و اگر چه باز خیلی شعیف و ناتوان بودم ولی از همان ساعت به بعد مدام حالم بهتر می شد و بزودی دورهٔ نقاهت شروع گردید. بلقیس هر روز ظهر و عصر حریرهٔ رقیقی را که بدست خود می ساخت بایم می آورد و به ملاحظت هر چه تمامتر با قاشق به حلقم می کرد. روز چهارم یا پنجم بود خوراکم را داده بود و می خواست برود که مکشی کرد و گفت الحمدلله حالتان خیلی بهتر شده است و گمان می کنم دیگر لازم نباشد هر ساعت آمده اسباب دردسرتان را فراهم سازم.

با صدای ضعیف و لرزان و با تپش قلب شدیدی گفتم بلقیس خانم نجات من بدست شما بوده و این جان بیمقدار نو یافته را مدیون مرحمت شما هستم باور بفرمائید که تنها تأسفی که در این ساعت دارم این است که به این زودی شفا یافته و همانطور که وقتی پدر مجنون چنانکه لابد در «لیلی و مجنون» مکتبی خوانده اید پیر روشن ضمیر را در بستر فرزند بیمار و بیقرار خود حاضر ساخت که در حق آن جوان دعای خیری بنماید و آن پیر دعا کرد که خدا مرض او را پایدار سازد دلم می خواست طبیب من هم دوائی داده بود که تمام عمر در همین گوشه می ماندم و سایهٔ لطف و عنایت دختر عموی خیلی عزیز از سرم کوتاه نمی گردید. افسوس که در این حالت ضعف و ناتوانی قوهٔ حافظه ام یاری نمی کند که آن اشعار مکتبی را برایتان بخوانم و ایکاش در همین ساعت مبارکی که بلا تردید خوشترین ساعت‌های عمرم است مرگ فرا می رسید و آن اشعار را بر روی سنگ لحدم می نوشتند .

وقتی بلقیس این سخنان را شنید صورتش مانند گل برافروخت و سر را بزیر انداخته پس از چند لحظه مکث و دو دلی با همان صدای گیرا و سوزناکی که شاه باجی خانم با آنهمه آب و تاب توصیف نموده بود بنای زمزمهٔ این ابیات را گذاشت :

«بگریست که یا رب این جوانمرد

هرگز ندهش خلاص از این درد

سوز ابدی ده از عطایش

وانگه بعدم فکن دوایش

سوزی که ازو حیات خیزد

تن سوزد و استخوان بریزد»

آنگاه رنگ از رخسارش پریده لرزش خفیفی در تمام اعضایش پدیدار گردید و بلند شد که برود. نفس زنان گفتم

بلقیس بیت آخرش را فراموش کردی که در مقام دعا می گوید:

«در عشق شراره اش عیان کن

بروی دل یار مهربان کن»

بغض گلوگیرم شد و دیگر نتوانستم حرفی بزنم. دیدم حال بلقیس هم پریشان گردید .

«اشک بدور مژه اش حلقه بست

ژاله به پیرامن نرگس نشست»

بدون خداحافظی چادر نمازکشان از اطاق بیرون رفت و باز مرا با خیال خود تنها گذاشت. از آن ساعت به عدد دیگر خورشید رخسار بلقیس در شبستان تیره و تاریک من طالع نگردید. شب و روز چشمم به در اطاق دوخته شده بود که شاید یکبار دیگر کاسه حریره به دست فرا رسد ولی ساعتها و روزها گذشت و هر بار امیدم مبدل به یأس گردید هر روز صد بار به طالع منحوس خود لعنت می کردم که نگذاشت اقلماً دوره ناخوشیم دوامی پیدا کند.

روزی دل به دریا زده از گیس سفید که بعد از بلقیس به پرستاریم می پرداخت پرسیدم مگر بلقیس خانم خدای نخواستہ با من قهر کرده اند و یا از مرگ پسر عموی خود بیزارند که مدتی است به عیادت بیمار خودشان نیامده اند. گیس سفید به جای جواب غرغری کرد و همینقدر استنباط کردم که حاج عمو گفته حالا که بحمدالله خطر گذشته دیگر لزومی ندارد بلقیس زیاد به حیاط بیرونی رفت و آمد کند.

به بخت خود و بهبودی مزاج و به حاج عمو نفرینها کردم ولی باز طبیعت با بی اعتنائی هر چه تمامتر به کار خود مشغول بود یعنی اشتهاً متدرجاً عمود می نمود و مزاج و بنیه ام روز بروز قویتر می گردید تا بدانجا که رفته رفته توانستم سرپا بایستم و حتی مدتی در دور اطاق خود قدم بزنم. طولی نکشید که کسالتم به کلی رفع گردید و مثل سابق مرده سرگردان براه افتادم اولین بار که قدم از منزل بیرون نهادم به امید اینکه شاید قضا و قدر برایم تسلیت خاطری آماده ساخته باشد دست اشتیاق عنانم را خواهی نخواهی به طرف خانه شاه باجی خانم کشید. چشم شاه باجی خانم که به من افتاد با آن جثه وزین و تنه سنگین خدای را شکرکنان به طرفم هجوم آورد و سر و گوشم را به باد بوسه گرفت و حالا نبوس و کی بپوس. وقتی طوفان محبت و مسرتش اندکی فرو کش کرد گفتم شاه باجی خانم از رختخواب بیماری برخاسته آمده ام که از مهربانیهای که شما و آقامیرزا در مدت بیماریم ابراز داشته اید تشکر کنم. گفت این حرفها را بگذار کنار چه تشکری بهتر از اینکه الحمدالله چشم به دور چاق و سلامت راه افتاده ای. چشمم هزار بار روشن و قلبم هزار بار گلشن. عزیزم خوش آمدی مزین فرمودی قدمت بالای دو چشم من. والله که در این ساعت مثل این است که دنیا را به من داده اند. نه نه یدالله د زود باش اگر آب خوردن دست است بگذار زمین و زود برو آن کیسه اسپند را بیار که یک اسپند حسابی آتش کنیم. مبادا کندر را فراموش کنی. محمودم از راه می آید خدا نخواهد که من تا عمر دارم که دوباره ترا بستری ببینم. پسر جان تو رفتی کاغذ عشق و خاطر خواهی را بنویسی و بیاوری هزار قرآن به میان زبانم لال و گوش شیطان کر چیزی نمانده بود رقم مرگت را بنویسند. نزدیک بود چاپار آن دنیا بشوی. وای خدای مرگم بدهد ببینید چه لاغر شده چه رنگش پریده است. وقتی که بیهوش و بیگوش افتاده بودی هیچ ملتفت شدی که در طاس چهل قل هوالله آب تربت از سقاخانه نوروز خان آورده بگلویت ریختم. هرگز باور نخواهی کرد که هر شب پس از نماز چقدر برایت دعای امام جعفر صادق و جوشن کبیر و حرز جواد سیفی و دعای کمیل خوانده ام، حالا لبخند میزنی ولی بدان که از برکت همین دعاها شفا یافتی. این دعاها بقدری مجرب است که از اثر آنها کوه ابوقبیس از جا کنده می شود.

سیل بیانات شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود و خدا می داند که دنباله اش تا بکجا می کشید که رحیم به صدای همهمه و غلغله مادر از رسیدن من خبر دار گردیده بیرون جست و بازوی مرا گرفت و به طرف اطاق خود روان گردید در حالیکه شاه باجی خانم مثل بام غلطان در دور و دور ما می چرخید و می گردید و مانند همیان پرباد دعافر و شان هند خروار خروار دعا و ثنا نثار من و عمر من و جوانی و کامرانی من می کرد.

وقتی وارد اطاق رحیم شدیم دیدم باز مبلغی اوراق سفید و سیاه کف اطاق را پوشانیده و معلوم شد که یارو باز در گرداب اعداد و ارقام غوطه ور بوده و تنها ولوله و علم شنگه مادر او را متوجه ورود من ساخته است. شاه باجی خانم دست بردار نبود وراجی ایشان بنظر نمی آمد که اصلاً پایانی داشته باشد. این بود که حیا و ادب را بوسیده بالای طاقچه نهادم و بی محابا در میان فرمایشات خانم دویده گفتم ای خانم عزیز با این حال خراب و زانوی لرزان آمده ام ببینم چه فکری به حال من کرده اید. نتیجه گفتگوی آقا میرزا با حاج عمو در باب آن مسئله معهود چه شده است. آیا جای آن دارد که شکر خدا را بجا آوردم که از نو صحت و عافیت یافتم یا باید ببخت و طالع خود

نفرین کنم که نگذاشت به آسودگی چشم بسته سر به خاک استراحت بگذارم. وقتی این سخنان به گوش رحیم و مادرش رسید یکدفعه مانند اشخاصی که خبر مرگ عزیزی را آورده باشند به کلی ساکت و صامت شده بنای نگاه کردن به یکدیگر را گذاشتند. فوراً حدس زدم که مسئله از چه قرار است و برای العین دیدم هر نگاهی که بین مادر و پسر رد و بدل می شود خط یأسی است که بر لوحه آروزمندی من بخت برگشته می کشند. شکی برایم نماند که تیر مرادم به سنگ آمده است .

بیش از آن طاقت نیاورده گفتم آخر اگر حرفی دارید چرا نمی زنید و بیهوده هم مرا و هم خودتان را عذاب می دهید شما را به خدا مطلب را تمام و کمال پوست کنده در میان بگذارید و زیاد سرسرم نگذارید که هیچ حوصله چانه زدن و گفت و شنود ندارم. شاید تصور می کنید آب یأس را بهتر است بنقیر و قطمیر بروی دستم بریزید ولی برعکس هر چه زودتر تکلیفم معین گردد خیالم زودتر راحت می شود. من مدتی است که پیه هر بدبختی و ناکامی را به تن خود مالیده ام و بالای سیاهی هم که رنگی نیست پس از چه باید ترسید وانگهی آدمی مثل من که مرگ را به آن نزدیکی دیده چندان از مردن باک ندارد مرگ یکبار است و شیون یکبار. پس بیائید و بجای این نگاههای دزدیده و این قیافه های گرفته و مظلومی که برای تشییع جنازه ساخته شده مختصر و مفید و راسته حسینی رگوئید که جوان احمق بلقیس اعتنای سگ هم بتو ندارد و راحتم کنید.

نور چشم نعیم التجار

شاه باجی خانم از شنیدن این حرفها سراسیمه شده دو سه بار آب دهن را فرو برده با کلمات شکسته و بسته من من کنان گفت خیر خیر اشتباه می کنید. به جان عزیز خودت نباشد به جان رحیم و به کلام الله مجید که بلقیس هم طفلک شب و روز آب از گلویش پائین نمی رود و شش دانگ فکر و خیالش پیش پسر عمویش است . چرا هم نباشد مگر محمود از کی کمتر است . مگر به این جوانی ماشاءالله ماشاءالله چشم و چراغ و اسباب رو سفیدی این دودمان نیست . مگر هنوز هم اسم پدر خدا بیامرزت را که هر چه خاک اوست عمرتو باشد در سراسر این شهر به عزت و احترام نمی برند. مگر ماشاء الله هفت قرآن به میان امروز از حیث جمال و کمال کسی می تواند بالا دست تو در آید اگر پای حاج عمویت در میان نبود همین فردا خودم دست و آستین بالا می کردم و در همین خانه برای تو و بلقیسم یک عروسی راه می انداختم که وصفش را در کتابها بنویسند. از دو چشم کور شوم اگر دروغ بگویم ولی امان از دست حرص و طمع این مرد نه دلش به حال فرزند خودش می سوزد نه به حال فرزند برادر ناکامش در این دنیا چشمش به جز پول هیچ چیز دیگری را نمی بیند. به آسمان نگاه نمی کنید مگر برای اینکه ستاره ها به شکل یک قرانی و دو هزاری هستند. اگر جدول قرآن از طلا نباشد هرگز باز نمی کند. شصت سال از عمرش رفته و هنوز فکر نمی کند که با این موهای سفید و این دندانهای افتاده یک پایش لب گور است و موی حلواش بلند است و فردا وقتی که چک و چانه اش را بستند از این همه دارائی و مال و منال به جز دو ذرع کفن و دو مثقال سدر و کافور با خود بیشتر نخواهد برد. حالا این همه رویهم گذاشته بسش نیست چشم طمع به مال دیگران هم دوخته است . راست گفته اند.

«چشم تنگ مرد دنیا دار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور»

این مرد حسابی تازه در این سن و سال که چانه اش بوی الرحمن می دهد به هوای اینکه نعیم التجار از خر پولهای نمره اول این شهر است دندان طمع به مال او تیز کرده و دختر نازنین معصوم خود را نگفته و نپرسیده با پسر احمق این مرد که نکره نامزد کرده است بدون آنکه اصلاً احدی را خبر کرده باشد. راستی که شرم و حیا را جویده و فرو

داده است. امروز دیگر کسی گوسفند را هم به اینطور نمی فروشد. مگر اهل این شهر نمی دانند که همین آقای نعیم التجار بیست سال پیش برای صد دینار له له میز دو روی سکوی سبزه میدان بساط پهن می کرد و جوراب و دستمال و تله موش و آتشگردان و بند تنبان می فروخت. ایکاش همان وقت یکی از آن بندتنبانهایش را بگردنش انداخته بودند و مردم را از شرش آسوده کرده بودند با پانزده تومان سرمایه ای که بهم زده بود این قدر مال مردم را حلال و حرام کرد تا کمرش بزند حاجی شد و همین که دستش به دهنش رسید به حدی دوز و کلک چید و دستمال کرد تا به وسیله پول فرض دادن پایش به دربار باز شد و آن وقت یکدفعه فواره بختش بلند شد و صاحب اسم و رسم و بیا و برو گردید امروز کارش به جائی رسیده که دیگر کسی جرئت ندارد به اسب آقای بگوید یابو حالا باز اگر پسرش آش دهن سوزی بود حرفی نداشتیم ولی تو را به پیغمبر کسی هم با این چل دیوانه دختر می دهد. مگر دختر علف خرس است آن هم دختری مانند بلقیس که یک تار مویش به صد تا از این جعلقها می آرزد مگر خدای نکرده سیب سرخ برای دست چلاق خوب است که آدم دخترش را به چنین الدنگی بدهد مردکه خبط دماغ پیدا کرده گوهر شب چراغ را به گردن سگ می بندد. این پسر سزاوار پالان است زن چه به دردش می خورد. برای همان لکته ها و شلخته ها و شلیته به پاهای چاله سیلابی خلق شده که پولش را می خوردند و بی ادبی می شود تو حلقش نجاست می کردند. والله هر وقت به فکر بلقیس نازنینم می افتم و می بینم دارد لقمه دهن سگ می شود دلم خون می شود. افسوس که این طور مطیع و منقاد و سر بزیر بار آمده است من جای او بودم سبزی بار یک چنین پدری نمی کردم و جلوی خودی و بیگانه بریش این آدم بی انصاف می خندیدم طفلک از وقتی این خبر به گوشش رسیده از بس پنهانی گریه و زاری کرده واشک ریخته چشمش مثل کاسه خون شده واز لاغری مثل نخ و ریسمن شده است. اینکه پدر نیست بلای جان فرزندش است خداوند رحم وانصاف به شمردی الجوشن داده و به این مرد نداده چطور دلش راضی می شود که این فرشته رحمت را به این خمره لعنت بدهد. این هم داماد شد. مرده شور آن شکل منحوسش را ببرد. آن قدو قواره اکبیرش روی تخته مرده شور خانه بیفتد این هم ریخت شد اسم این را هم می شود صورت آدم گذاشت. به قدری اکبیر و کثافت گرفته است که اگر هفتاد سگ گرسنه بلیسند باز هم پاک نمی شود. وای به آن دماغ کج و معوج و آن گوشهای بلبلی. امان از آن گردن دراز و آن سرگر و آن دندانهای گراز. صورت نگواخ و تفی است که بدیوار خلا پسیده این هم شکل و ترکیب شد. آینه دق و جعبه هزار بیسته نکبت است راستی که نسناس پیشش یوسف کنعان است و بوزینه از او خراج حسن و جمال می گیرد. حالا زشتی و بدریختی سرش را بخورد اگر لامحاله آدمیت و اخلاقی داشت دل انسان این قدر نمی سوخت ولی نه یک نخود فهم دارد نه یک ارزن کمال. حرف معمولیش را نمی تواند بزند. دهنش را باز می کند صد رحمت به یخچال مثل این است که پرده مبال عقب رفته باشد غیر از رسوائی و بد آبرویی کاری از این عوج بن عنق ساخته نیست. علقه مضمف بی پدر و مادر با آن چشمهای حیز که الهی باباغوری به شود و با آن لب و لوجه ای که خاله گردنه دراز به پایش نمی رسید شب و روز در پی دخترهای مردم است. پسرک هنوز دهنش بوی شیر می داد و پشت لبش سبز نشده بود که مثل سگ هار به جان عرض و ناموس اهل محله افتاده بود. هیچکس از دست این تخم شراب هرزه مرض آسودگی نداشت. حالا اینها همه به کنار تازه آقا را به فرنگستان هم فرستاده اند. راستی که چشم اهل ایران روشن کل بود به سبزه نیز آراسته شد. لایق گیس خانم جانش باشد. چو انداختند که رفته درس تجارت به خواند و برگردد دارائی و املاک پدرش را اداره کند. خدا می داند مثل سگ دروغ می گویند از بس این پسرک مزلف اینجا افتضاح بالا آورده بود به بهانه درس خواندن سنگ قلابش کرده به درک اسفل فرستادند که شرش را از سر مردم بکنند. والا هر کسی می داند که مسیو کره خر رفته و الاغ بر خواهد گشت. انشاءالله دیگر قدمش به این خاک نرسد. باز اینجا که بود هر چه باشد مملکت اسلام است و مردم دین و آئین دارند و تو دهنش می زنند اما سبحان الله که در آنجا با مردمی که نه خدا می شناسند و نه پیغمبر و نه طهارت می گیرند و نه روزه و قول و بونشان با هم ملخوط است حاجی زاده چه از آب در خواهد آمد. پسره قرتی عید قربان سه سال آزار است که به فرنگستان رفته می گویند هر روز و امیتر قد. هرزگی و بد اخلاقی را به حدی رسانده که حتی فرنگیها از دستش ذله شده اند و در هیچ جا راهش نمی دهند. تا

دنده پدر احمقش نرم شود مردک نادان باید هر روز جو و گندم فروخته برات فرنگستان بگیرد تا نور چشمی آنجا پولهای ما بار اشراب و کباب کرده تو حلق فاحشه ها و لکاته ها ولیکوریهای پاریس بکنند و در عوض کوفت و آتشک و ماشرا برای پدر و مادرش تحفه بیاورد. حکایت خوشمزه این است که می گویند بهار گذشته از بس پسر به اسم اینکه کارهای مدرسه تجارت فرصت نمی دهد سرش را بخاراند کاغذ به پدر و مادرش ننوشته بود و مادری اشک ریخته بود. عاقبت خود نعیم التجار به هزار جان کندن دو سه کلمه فرانسه یاد گرفته و کار و بار و زندگی را گذاشته به پاریس رفته بود که ببیند آقازاده چه می کند. پس از رسیدن به پاریس یک روزی که پدر و پسر با هم در کوچه ها گردش می کرده اند از قضا جلوی عمارت معتبری می رسند و حاجی آقا به عادت معهود از پسرش می پرسد که این چه عمارتی است و چون پسرش می گوید نمی دانم خود حاجی به آژانی که در همان نزدیکی ایستاده بود نزدیک می شود و با همان فرانسه شکسته بسته کارقوزی می پرسد آقای آژان ببخشید این چه عمارتی است و آژان بادب هر چه تمامتر جواب می دهد که این مدرسه تجارت است. اصلاً چنین آدمی تازه فرضاً هم که درس خواند و به ایران برگشت چه دسته گلی به سر کس و کارش خواهد زد.

صحبتهای شیرین شاه باجی خانم بدینجا رسید و هیچ معلوم نبود که اصلاً به این زودیها پایانی داشته باشد که رحیم در حالیکه قاه قاه می خندید کلام مادر را بریده گفت مادر جان این حرفها به درد محمود نمی خورد. اگر راست می گوئی درمانی برای دردش پیدا کن ... از بس حوصله ام سررفته و دلتنگ بودم و خبر نامزد شدن بلقیس جگرم را کباب کرده بود و دیگر منتظر دنباله مشاجره و منازعه مادر و پسر نشده با سر خداحافظی مختصری کردم و خود را از خانه آقامیرزا بیرون انداختم.

دربدیری و خون جگری

اول فکر کردم بروم بی خبر و بی اثر اسباب و جل و پلاس مختصری را که دارم از خانه حاج عمو جمع بکنم و بی صدا و ندا خداحافظی دُم را روی کول گذاشته گور خود را گم کنم و در هر درک اسفلی شده برای خود منزلی پیدا کنم ولی احتمال دادم که خدای نخواستی از این حرکت من غبار ملالی بر خاطر لطیف بلقیس بنشیند و لهذا کاغذی به مضمون ذیل نوشتم و گیس سفید را در گوشه ای پیدا کردم و دست به دامنش شدم و کیف پولم را در کفش خالی کردم که کاغذم را هر چه زودتر به بلقیس برساند. نوشتم :

دختر عموی عزیزم ده روزی بیش نیست که در بالین جوان بیماری نشسته و در حقش دعای خیر می کردید که یا رب:

سوز ابدی ده از عطایش

وانگه بعدم فکن دوایش

هیچ تصور نمی کردید دعایتان به این زودی مستجاب گردد. در این لحظه شراره یاس و بیچارگی چنان مغز استخوانم را می سوزاند که هر دقیقه آرزو می کنم ایکاش لطف و عنایت بیحد دختر عموی مهربانم عمر دوباره به من نبخشیده بود و در همان عالم نازنین و لذت بخش بیهوشی و بیخبری از ورطه جانگداز غم و اندوه بر کنار مانده بودم. در گوشه این اطاق تنگ و تاریک که به جهاتی بر شما پوشیده نیست برای من حکم جهنم واقعی را پیدا کرده تنها تسلی خاطری که داشتم مجاورت با آن چشمه کوثری بود که اگر چه از دیدارش محروم بودم ولی طراوت روح افزا و نسیم جان پرورش همواره هفت در بهشت رحمت را بر رویم گشوده می داشت بر لب آب حیات از تشنگی جان می دادم ولی باز همین محرومی و عطش نشاط دل غمزده ام بود و از بخت و طالع خود راضی و شاکر بودم ولی چکنم که این شبح سعادت نیز که یکتا مایه تشفی خاطر مسکینم بود از همان ساعتی که شنیدم ملکه سبای کشور وجود رفتنی است مانند شن و ماسه نرم و سوزان کنار دریا یکباره از میان انگشتان امیدم ریخته و اینک با دست خالی و قلب ریش چشم براه روزی هستم که چون سگ پاسبان سر در آستانه لیلی نهاده به دیده

حسرت بنگرم که چگونه اغیار جانانم را دست بدست می برند. راستی آنکه خداوند چنین قوه و طاقتی به من نداده است

بی شبهه بهتر است که تا فرصت باقی است از سر این راه دور افتم که مبادا فردا وقتی که آن فرشته رحمت را خواهی نخواهی به قربانگاه کامکاری جوان فارغ البالی می برند در عبور از جلوی محنتکده من شوریده بخت تیر نگاه سوزانم خار کف پای نازنینش گردد. پس از سر کمال اخلاص و صداقت سعادت‌مندی دختر عموی بی پناه و بی همتایم را از خداوند درخواست می نمایم و گرچه گفتنی بسیار است بیش از این راضی به ملال خاطر عزیزش نمی شوم

«افسانه عمر سخت محنت زا است

آن به که فسانه مختصر گیرم»

پسر عموی آواره شما محمود

گیس سفید کاغذ را زیر چادر نماز گرفته و رفت و من به اطاق خود برگشتم و بلافاصله دست بکار جمع و جور اسباب و خرت و پرتی که داشتم گردیدم. دارو ندارم در سه بقچه جا گرفت و ساعت سه و چهار از شب رفته بود که خسته و وامانده وارد رختخواب شدم که استراحتی کنم و فردا صبح زود رفع شر خود را بنمایم. هنوز چشمم به هم نرفته بود که در اطاق به شدت باز شد و شخصی خرخرکنان وارد گردید. از جا جستم و لامپا را که حسب معمول پائین کشیده بودم بالا کشیدم و چشمم به حاج عمو افتاد که مانند غول با چشمهای از حدقه درآمده کاغذی در دست در وسط اطاق ایستاده بود. بزودی قضیه برایم روشن شد و معلوم گردید که شست ایشان از موضوع کاغذ نوشتن من به بلقیس خبردار گردیده و چون بلقیس کاغذ را مخفی کرده بود و نمی خواسته نشان بدهد حاج عمو با تیغه قندشکن مجری مخصوص دخترش را درهم شکسته و کاغذ را درآورده پیراهن عثمان قرار داده است.

خیلی حرفهای درشت و بسیار سرزنشها و شکایتها و گله مندیها و حتی فحش و ناسزا و دشنام در میان ما رد و بدل شد ولی همیقدر بس که در همان نیمه شب به عجله لباس پوشیدم و بقچه ها را به کول گرفتم و از خانه بیرون آمدم.

اول خواستم بروم منزل رحیم ولی دیدم عده شان زیاد و جایشان کم است و به خاطر آمد که رفیق دیرینه ام دکتر همایون که تازه از فرنگ برگشته بود منزل در بسته دنجی اجاره کرده و با یک نفر نوکر تنهاست. چون منزلش قدری دور بود و بقچه ها هم سنگینی می کرد آنها را به مشهدی عبدالله یخ فروش سرگذر که هنوز نبسته بود سپردم و هی به قدم زده به طرف منزل همایون روانه شدم.

احتمال قوی می رفت که در خواب باشد ولی از ناچاری و اضطراب بیدرنگ در را کوبیدم. اتفاقاً بیدار بود و بزودی در باز شد وقتی چشم همایون در آنوقت شب به من افتاد اول یکه ای خورد ولی فوراً به شیوه عربها مرحبائی گفت و از دو طرف مشغول خوش و بشهای معمولی گردیدیم. از حال آشفته و سخنان شکسته بسته من کم و بیش پی به مطلب برد و برای اینکه مرا مشغول ساخته باشد نوکرش را صدا کرد و گفت آن تخته نرد کار آباچه راه همین امروز برایم سوقات آورده اند زود بیاور که دست و پنجه ای با آقای محمود خان نرم کنم و ببینم چند مرده حریف است. گفتم برادر اگر چه می دانم اهل دم و درد نیستی ولی یک امشب را اگر بتوانی بجای تخته دو سه گیلاس عرق مرد افکن به من برسانی ثواب بزرگی کرده ای. گفت این حرفها چیست که بگویم می رسد تو مرد عرق نبودی گفتم رفیق روزگار انسان را مرد خیلی کارها می کند.

معلوم شد دکتر فقط یک بطری الکل برای استعمال طبی دارد ولی از قضا نوکرش بهرام عرقخور و اهل کیف و حال بود و بزودی بساط را فراهم ساخت. بعد از صرف عرق و خالی کردن بطری شامی هم با همان حالت سستی و مستی خوردیم و دکتر و نوکرش از هر جائی بود بالاپوش و زیرپوشی برای میهمان ناخوانده خود دست و پا کردند و آن شب منحوس را هر طور بود به صبح رساندم.

نشان به آن نشانی که ده روز آنگار از منزل همایون قدم بیرون نگذاشتم. رفته رفته به فکر افتادم که چه شده که

رحیم با آنکه برایش پیغام فرستاده بودم که در کجا منزل دارم بسر وقتم نیامده است. این بود که روزی به اصرار همایون ریش تراشیدم و سر و صورتی آراستم و به عزم ملاقات رحیم از منزل بیرون شدم راست است که دلم برای رحیم تنگ شده بود ولی اصل مطلب این بود که دلم می خواست سلامی به شاه باجی خانم بدهم و ببینم پس از آن شب کذائی و شبیخون حاج عمو و گریزپائی من چه تازه ای رخ داده و بر سر بلقیس بیچاره چه آمده است .
وارد اطاق رحیم که شدم دیدم با رنگ پریده و چشمهای گودرفته در رختخواب افتاده و آثار ضعف و ناتوانی و علائم نگرانی و اضطراب فوق العاده از وجناتش نمایان است .
از مشاهده آن احوال سخت متأثر گردیدم و اندیشه هائی را که در عرض راه در باب خود و بلقیس در دیگ کله پخته بودم نقداً به کنار گذاشته به قصد استمالت خاطر رحیم به استفسار احوالش پرداختم.
همانطور که دیدگانش را به نقطه ای از دیوار اطاق دوخته و زل زل نگاه می کرد بدون آنکه سرش را برگرداند لبهای کبود رنگش حرکتی نمود و با صدای لرزانی گفت مگر این ولدالزنا راحت می گذارد جانم را بلیم رسانده است نه شب برایم مانده نه روز ...

نبرد یک و دو

گفتم از کی حرف می زنی و مقصودت چیست؟ گفت از کی می خواهی حرف بزنی از این « دو » بیرحم و بیمروت حرف می زنی که کمر قتل مرا بسته و ساعتی نیست که به یک شکل تازه ای در مقابلم سبز نشود و عذابم ندهد خدا شاهد است که جانم را به لبم رسانده و یک دقیقه از دستش خلاصی ندارم
گفتم تو که باز بنای بی لطفی را گذاشته ای مگر بنا نبود دور این مقوله را به کلی خط بکشی. گفت خدا عقلت بدهد خیال می کنی تقصیر با من است. مگر سگ هار مرا گزیده که بی جهت به پر و پای کسی بیرم ولی او مرا ول نمی کند از دیشب تا به حال بیست بار مرا سراسیمه از خواب بیدار کرده که « ای بدجنس نابکار حالا کارت به جایی کشیده که پایت را توی کفش من کرده ای چنان حقت را کف دستت بگذارم که پدرت جلوی چشمت بیاید. معلوم می شود با آنهمه کنجکاو و فضولی هنوز مرا درست نمی شناسی وقتی پوستت را کندم خواهی فهمید من چند مرده حلاجیم ...»

رحیم بیچاره مثل آنکه مشغول هذیان باشد مدام دندانهایش به هم می خورد و سخنان درهم و برهم و نیم جویده ای آسب می کرد که کم کم فهمیدن آنها برای من مشکل می شد ولی در همان حیص و بیص چشمم به دیوار اطاق افتاد و دیدم رحیم با آن خط ثلث غریب و عجیب مخصوص به خودش که شبیه به خط کوفی بود این بیت ها را با خط دشت بر روی مقواهای بزرگی نوشته و با ریسمان سیاه کلفتی به دیوار اطاقش آویزان کرده است:

«یکی خواه و یکی ران و یکی جوی

یکی بین و یکی خوان و یکی کوی»

(عطار)

«احد است و شمار ازو معزول

صمد است و نیاز ازو مخدول»

(سنائی)

«نه فراوان نه اندکی باشد

یکی اندر یکی یکی باشد»

(سنائی)

«هرگز اندر یکی غلط نبود

در دوئی جز بدو سقط نبود»

(سنائی)

«مؤثر در وجود الا یکی نیست

در این حرف شگرف اصلاً شکی نیست»

(جامی)

«بود یکی ذات هزاران صفات

واحد مطلق صفتش غیر ذات»

(وحشی)

«زبده نام جبروتش احد

پایه تخت ملکوتش ابد»

(نظامی)

«دوئی را چون برون کردم دو عالم را یکی دیدم

یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم»

(دیوان شمس تبریزی)

«غیر واحد هر چه بینی اندرین

بی گمانی جمله رابت دان یقین

قبله وحدانیت دو چون بود

خاک مسجود ملا یک چون شود»

(مثنوی)

«دو مگوی و دو مدان و دو مخوان

بنده را در خواجه ای تو مخوان»

(مثنوی)

«مثنوی مادکان وحدت است

غیر واحد هر چه بینی آن بت است

غیر واحد هر چه بینی اندر این

بی گمانی جمله رابت دان یقین»

(مولوی)

از مشاهده آن شعرهای غریب و آن نخها و آن میخها خنده ام گرفت. گفتم برادر این دیگر چه بازی است درآورده ای تو همیشه «یک» را از اولیاءالله و حتی بالاتر می دانستی و همتراز وی خدا می شمردی حالا چرا بقناره اش کشیده ای.

گفت چه خاکی می خواهی بر سر نمایم. وقتی این «دو» لعنتی اینطور درصدد اذیت و آزار من است من هم به «یک» ملتجی شده ام و یقین قطعی دارم که مرا از شر «دو» که دشمن خونی ازلی و ابدی خود او تمام عالم است نجات خواهد داد ولی نمی دانم چرا تا به حال بسر و قسم نیامده است، می ترسم معصیتی از من سر زده باشد و مرا مستحق عقوبتی بداند اما تردیدی نیست که وقتی موقعش رسید خودش خواهد آمد و انتقام مرا از این بدخواه بدطینت خواهد کشید.

گفتم رحیم خدا گواه است دیوانه زنجیری هستی. خدا پدرت را بیمارزد «یک» کیست که حالا دیگر به قول تو منتقم و قهار هم شده است. با چشمان برافروخته مثل اینکه کفر گفته باشم به من تاخته گفت چطور «یک» کیست. یک تنها عدد واقعی و اساسی است. یک پایه آفرینش است یک مرکز کل مراکز و وجود واجب مطلق است. یک فرد لم یزل و لم یزال است. یک خدا یک عالم آفریده و بنیان آن عالم را به روی واحدی قرار داده که اساس هر روحی و هر ماده ای و هر جوهری و هر چیزی که هست همه همان یک است و جز یک نیست. قل هوالله احد. چه خواجه علی چه علی خواجه و چه بگوئی «قل هوالله احد» و چه بگوئی «قل الاحد هوالله» هیچ فرقی ندارد. مگر نه

فیثاغورث عدد را اصل وجود پنداشته و کلیه امور عالم را نتیجه ترکیب اعداد و نسبت‌های آن دانسته و سرتاسر نظام عالم را تابع عدد شمرده است و عدد را حقیقت اشیاء و واحد را حقیقت عدد خوانده و تضاد بین واحد و کثیر و بین فرد و زوج را منشاء همه اختلافات پنداشته است و خلاصه آنکه گفته است عدد واحد اصل عالم است و موجودات دیگر جمله تجلیات گوناگون و مراتب مختلفه عدد هستند و واحد مطلق را از هر زوجیت و فردیت و کثرتی بری می دانسته است. می پرسد یکی کیست و عدد چیست رفیق جواب دادن به این سؤال کار حضرت فیل است ولی همینقدر بدان که به قول حکیم بزرگواری مانند منصور حلاج «الواحد لا يعرفه الا الاحاد من العباد» یعنی واحد را کسی نمی تواند بشناسد مگر اشخاص بسیار معدودی و در تعریف عدد هم گفته اند «الواحد و ما يتحصل منه» یعنی عدد عبارت است از یک و آنچه از یک حاصل آید. پس معلوم شد که واحد که اسامی دیگرش احد و وحید هم هست و فرد و مفردش هم می گویند اصل و اساس خلقت و تکوین است و از هر جمع و تفریق و ضرب و تقسیمی مبری و منزله است و مانند هر چیزی که همیشه به یک حال باشد قابل ادراک نیست و درست مثل آن است که کسی از تو بپرسد خدا کیست...

گفتم رحیم جان زیاد دور می روی. من هم قبول دارم که «همسایه یکی خدا یکی بار یکی» ولی چه لازم که به این گونه مباحث تفریحی این همه پیرایه ببندیم از من می شنوی برخیز این شر و ورها را دور بینداز و مثل بچه آدم سرت را شانه زده لباس را بپوش تا دو نفری بازو به بازو داده سر به صحرا نهیم و از این هوای لطیف بی نظیر اولین ایام فصل خزان طهران استفاده کنیم و مثل آن زمانهای خوش سابق خندان و قدم زنان خود را به یکی از این قصبات خرم دامنه شمیرانات رسانده بر غم روزگار غدار و به کوری چشم حاج عموی سر تا پا ادبار دق دلی درآوریم و ساعتی دنیا و مافیها را فراموش کرده دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم. گفت مگر تصور می کنی این «دو» یک دقیقه مرا آسوده خواهد گذاشت. مثل سایه عقب سرم است و هر چه عجز و لابه می کنم می خندد و دندان گرچه می رود و انگشتان تیز و درازش را مثل دو تیغه قیچی با آن ناخنهای سیاه و خنجری حلقه می کندو به طرف گلویم حمله می آورد.

گفتم خیالت گرفته. این بلائی است که خودت برای خودت تراشیده ای درست همان حکایت پینه دوزه است وانگهی تو خودت می گوئی عدد اصلی تنها یک است و سایر اعداد ترکیبات یک است. در این صورت دو هم یک است و یک و اگر یک به قول خودت سرچشمه همه نیکبها و منبع هر فیضی است چطور می شود که به محض اینکه مضاعف شد اینطور شیر و خبیث و بدخواه و پست ودنی از آب درآید.

گفت بارک الله تازه درد دلم را داری می فهمی نکته مهم و سرنگو که مرا دیوانه کرده همین معمائی است که تو هم تازه داری بدان منتقل می شوی همه مذاهب به یک شیطانی معتقدند در صورتی که خودشان می گویند شیطان از تجلیات پاک رحمان و از جمله ملائکه مقربین بوده است ولی سر دو نیز به عینه همان سر شیطان است و گمان نمی کنم عقل انسانی به فهم و ادراک آن قد بدهد.

رحیم مشغول همین گونه صحبتها بود که ناگهان دیدم رنگش مثل ذغال سیاه شد و چشمهایش از شدت اضطراب از حدقه درآمد و از جا جسته بنای فریاد را گذاشت که خداوند به فریادم برس که صدای پایش بلند شده دارد نزدیک می شود. محمود جان دستم به دامن از پهلوی من دور نشو که خفه ام خواهد کرد. وای وای کجا بروم کجا مخفی شوم

دیدم بیچاره مثل کسی که عزرائیل را به چشم دیده باشد سر را در میان دو دست گرفت و افتاد به روی رختخواب در صورتی که مثل بید می لرزید جلو رتم و در پهلوی بسترش نشستم و در آغوش گرفته گفتم عزیزم نترس هیچ کس به تو کاری ندارد. ولی معلوم بود که اصلاً حرفهای مرا نمی شنود چشمهایش به هم رفت و عرق سردی به پیشانیست نشست و گردنش خم شد و مثل این بود که به کلی از حال رفته باشد.

مدتی با دستمال عرقش را پاک کردم و شانه هایش را مالش دادم تا رفته رفته قدری به خود آمد و از نو رمقی گرفت. آنگاه به آهستگی چشمان را نیم باز نموده نگاه با محبتی شبیه به نگاه کودکان بیمار به من انداخت و تبسمی کرد و گفت بگذار بخوابم ولی تو را به خدا تا حالم به کلی بجا نیامده و درست خوابم نبرده از اینجا جنب نخور.

سرش را به آرامی به روی بالش گذاشتم و دستش را در دستم گرفته آنقدر همانجا بیصدا و بی ندا نشستم تا از صدای منظم نفس کشیدنش یقین حاصل نمودم که به خواب رفته است.

عالم یقین

آنگاه برخاسته با تک پا آهسته از اطاق بیرون رفتم. شاه باجی خانم در روی ایوان بدون فرش همانطور به روی آجرها سر برهنه گرد نشسته بود و منقل آتشی در جلو داشت و وسمه جوشانیده مشغول وسمه کشیدن بود در حالی که ننه یدالله هم پهلوئی خانم خود پاهای بی کفش و جوراب را دراز کرده در یک سینی بزرگ مسین سرگرم برنج پاک کردن بود.

گفتم شاه باجی خانم پسران دارد از دست می رود و شما با دل آسوده نشسته اید وسمه می گذارید مرحبا به این دل که دل نیست دریاست.

شاه باجی خانم همانطور که سرش را از راست به چپ و از چپ به راست می گردانید با طمأنینه تمام گفت خاطر جمع باشد حال رحیم همین فردا به کلی بجا خواهد آمد.

گفتم این حرفها چیست. چطور می خواهید حالش بجا بیاید در صورتی که شما هنوز اصلاً حتی به طبیب هم مراجعه نکرده اید.

شاه باجی خانم وسمه را از یک ابرو به روی دیگر دوانده گفت طبیب بچه درد می خورد. رحیم جن زده شده و ملاعبدالقدیر جن گیر و آئینه بین پامناری دیروز خودش به من قول داد که همین فردا شب که شب جمعه است وقت آفتاب زردی جن را از بدنش بیرون خواهد کرد برو آسوده باش و بیخود غصه مخور.

گفتم واقعاً حیف از چون شما خانمی است که به اینگونه حرفها دل خودتان را خوش می کنید. جن چیست و جن زده کدام است.

گفت محمود خان ترا به خاک پدرت زیاد سربرسم نگذار من پشت تاپو بار نیامده ام و این گیزی را که می بینی تو آسیاب سفید نکرده ام که امروز دیگر تو بیائی به من درس بدهی. خودم به چشم خودم صد بار دیده ام که همین حکیم باشیهای سرگنده و ریش دراز مریض را جواب داده اند و با یک دعا و یک باطل السحر همین ملاعبدالقدیرهای جن گیر و دعا نویس و کت بین مریض صحت یافته و به ریش این دکترهای نادان و پرمدعا خندیده است.

گفتم خانم محترم پای جان یک جوان نازنین بیست و دو ساله در میان است خدا را خوش نمی آید که بیچاره مثل آدمهای مار گزیده به خود پیچیده و شما دل خود را به دعا و طلسم و عزائم خوش کرده خیال کنید که با ان یکان و آیه الكرسی و حرز و تعویذ هم می توان تب را برید و مرض را علاج کرد.

گفتم خان والا زیاد جوش نخورید و بدانید که از وقتی که پا به عقل گذاشته ام با همین دعاهائی که در نظر سرکار عالی از آب جو کم قیمت تر است هزار جور مرض را علاج کرده ام و حالا هم خواهشمندم مرا بگذارید با همین دعا و عزایم دلخوش باشم و طبیب و حکیم و دکتر به شما ارزانی ولی همینقدر بدانید که من تا نفس در بدن دارم نخواهم گذاشت پای طبیب و دکتر به این خانه برسد.

از شنیدن این حرفهای غریب و عجیب مات و متحیر مانده نمی دانستم شاه باجی خانم مرا دست انداخته و یا آنکه واقعاً جدی سخن می راند ولی وقتی حالت بهت و تعجب مرا دید میل وسمه کشی را بالای وسمه جوش قرار داد و سر را از این طرف به آن طرف جنباندن بازداشته در حالی که اشک در چشمانش حلقه می اندخت با صدای شکسته سینی برنجی را که ننه یدالله پاک می کرد نشان داد و گفت به همین دانههای نشمرده قسم چهار روز تمام از تیغ آفتاب تا صلوة ظهر و از چهار ساعت به دسته مانده تا اذان شام از پا نیفتادم و مثل سگ حسن دله برای خاطر رحیم دور شهر دویدم و به این در و آن در زدم و تازه سر کوفتم می زنند که به فکر فرزندش نیست. راستی که زخم زبان از هزار زخم شمشیر بدتر است.

گفتم شاه باجی خانم فایده این همه دویدن و پاشنه کفش سائیدن چیست. این دوندگی ها به حال رحیم چه نفعی

دارد.

گفت چطور چه نفعی دارد؟ در این چهار روزه فالگیر و طالع بین و رمال و جام زن و کف بین و جن گیر و طاس گردان و دعانویسی نمانده که ندیده باشم. همان روز اول که دیدم حال رحیم بجا نیست فهمیدم با جنی و بیوقتی شده و یا چشمش زده اند و یا برایش جادو و جنبل کرده اند. هنوز اذان صبح را می گفتند که پشت در خانه سید غفور رمال اصطهباناتی بودم. اول ده سکه طلا و یک کاسه نبات و سه کله قند می خواست ولی همین که دید مشتری قدیمیش هستم به دوازده هزار راضی شد و در مقابل چشم خودم رمل و اصطراب انداخت و معلوم شد که رحیم جنی شده ولی گفت برای اینکه درست معلوم شود کدام یک از اجنه با رحیم دشمنی پیدا کرده باید پیش درویش شاه ولی کابلی جام زن بروی و دو کلمه سفارش مرا به درویش نوشت و بدستم داد. با پای پیاده زیر آفتاب سوزان نفس زنان نفس زنان خود را از پامنار به سر قبر آقا رساندم و پرسیان پرسیان منزل درویش را پیدام کردم و اینقدر عجز و لابه کردم تا به پنج قران راضی شد جام زدم و معلوم شد که رحیم در شب چهارشنبه آتش سیگار روی سربچه یکی از بزرگان اجنه انداخته و حالا پدر و مادر آن طفل رحیم را آزار می دهند. اسم آن اجنه را هم گفت ولی از خاطر رفته چیزی شبیه بزغنطر بود بعد همین اسم را روی یک قطعه کاغذ آبی نوشت و با لاک و موم خضر و الیاس سرش را مهر کرد و به من سپرد و گفت فوراً تا از ما بهتران خبر نشده اند این کاغذ را ببر پیش سید کاشف جن گیر تا جنها را بگیرد و در شیشه حبس کند و به دست بدهد. اسم سید کاشف را شنیده بودم و همه می گفتند که از گذشته و آینده خبر می دهد ولی نمی دانستم منزلش کجاست. پرسیدم و راه افتادم. درست یک فرسخ راه بود. عرق ریزان خودم را رساندم به هزار التماس و التجاء به یک تومان راضیش کردم. طلسمی نوشت و در آب گلاب شست و در اطاق تاریک دو نفر جنی که رحیم را آزاد می دادند گرفته در شیشه کرد و در شیشه را مهر و موم نموده به دستم داد و سپرد به دستورالعمل مخصوصی که خودم می دانستم فردا شب که شب جمعه است شیشه را به سنگ بزنم تا رحیم آسوده شود. پریروز هم دست بر قضا عمه حاجیه اینجا بود. وقتی حال رحیم را دید گفت اولوله که جادو و جنبل به کارش کرده اند یقین داشت که تخم لاک پشت و مغز سرتوله سگ نوزاد بخوردش داده اند برای باطل السحر دادیم دختر سید روح الامین پیشنماز که هنوز باکره است قلیا و سرکه زیر ناودان رو به قبله نشست و سائید و جلوی در خانه ریختیم. ننه یدالله یقین دارد

بچه ام را چشم زده اند و دیشب که شب چهارشنبه بود دادم مرشد غلامحسین مرتبه خوان یک تخم مرغ برایش نوشت و سرش اسپندو کندر و زاج دود کردیم و تخم مرغ را دور سر رحیم گردانده به زمین زدیم و با اسپند هفت جای بدنش را خال گذاشتیم وقتی که هوا تاریک شد خودم رفتم سر چهار راه برایش آرد فاطمه خمیر کردم و خوابش که برد بالای سرش شمع مشک و زعفران روشن کردم و دوازده مرتبه گفتم «درد و بلایت برود تو صحرا و برود تو دریا». ولی از شما چه پنهان دلم گواهی نمی دهد که چشم زخم باشد چونکه از همان بچگی بدست خودم برایش بازوبندی دوخته ام و آیه الکرسی و طلسم حضرت سلیمان و حرز سیفی و جوشن کبیر با چند دانه ببین و بترک و کجی آبی و سم آهو و ناخن گرگ تویش گذاشته ام و به بازویش بسته ام و هر روز قسمش می دهم که باز نکند و الآن هم هنوز به بازویش است. از همه اینها گذشته چون شخصاً اعتقاد خاصی به ملاعبدالقدیر دعانویس پامناری دارم و صد بار در مواقع بسیار سخت دیده ام که دعاهای این مرد چه اثرهای غریبی دارد همین امروز صبح پشت تکیه منوچهر خان چسبیده به شیشه گر خانه جلوی منزلش حاضر شدم و از میان دویست نفر که پشت به پشت از توی کوچه تا توی هشتی و صحن حیاط منتظر نوبت خود بودند به هر زور و زجری بود خودم را به او رسانیدم و اینقدر التماس کردم و اشک ریختم تا دعائی داد که امشپ باید زیر سر رحیم بگذارم و ابداً جای شک و شبهه نیست که فردا صبح اثری از این ناخوشی و حواس پرتی بجا نخواهد ماند. حالا باز بیا و بگو به فکر فرزندت نیستی، خاطرت جمع باشد که پسرم فردا انگار نه انگار که یک تار مو از سرش کم شده مثل سرو روان بلند می شود و به پای خود به سلامتی و خوشی به حمام می رود در این صورت چرا با دل آسوده و خاطر جمع و سمه نگذارم و زیر ابرو بردارم. حالا دیگر امیدوارم چشمش هم ترسیده باشد و وقتی می گویم شب ایستاده آب نخور و سربرهنه مبال نرو و اگر هم رفتی دیگر اقلاً آنجا آواز نخوان و مخصوصاً شب در آئینه نگاه مکن که از قدیم

الایام گفته اند:

«خود در آئینه شب نگاه نکن
روز خود را چو شب سیاه نکن»

کر کر نخندد و بگوید اصلاً جنس زن ناقص العقل است. دلش به حال من که نمی سوزد هیچ دلش به حال خودش هم نمی سوزد پارسال که شمیران بودیم محض اینکه مرا اذیت کند هر شب رختخوابش را می برد زیر درخت گردو پهن می کرد و می خوابید و اصلاً برای اینکه سربس من بگذارد مخصوصاً منتظر می شود روز چهارشنبه ناخن بگیرد حالا که مزدش را کف دستش گذاشتند و مزه اش را خوب چشید معنی حرفهای مادرش دستگیرش می شود و می فهمد که با ما لچک بسرها هر که در افتاد و افتاد .

دیدم فواره لیچار شاه باجی خانم تازه اوج گرفته و این بانوی چانه لغ مستعد است که تا صبح قیامت پرت و پلا بیافد لهذا به رسم خدا نگهدار سری جنباندم و خود را به شتاب از آن فضای مضحک و هولناک بیرون انداختم. حال خودم هم حسنی نداشت. خیلی پریشان و خسته و پکر بودم مدتی بی مقصد و بی مقصود در کوچه ها پرسه زدم. هر جایی می رفتم صورت مهتابگون و حزن انگیز بلقیس و رخسار پریشان و بیمار رحیم در مقابل نظرم جلوه گر می شد. ناگهان خود را در مقابل خانه حاج عمو دیدم بخود گفتم خوب است داخل شوم و در باب رحیم و وخامت احوال او با پدرش صحبت بدارم. ولی اکنون که مدتی از آن زمان گذشته بخوبی می بینم که اینها بهانه بوده و علت اصلی قدم گذاردنم در این منزلی که هنوز هم تذکار نفرت بارش خاطر را ملول و رنجور می دارد امید پنهانی نزدیک شدن به حریم بلقیس بوده است و بس.

این بود که دل به دریا زده علی الله گویان خود را به دورن بیرونی حاج عمو انداختم و سر به زیر و عرق ریزان یکر است به اطاقی که دختر آقامیرزا بود وارد شدم. میرزا عبدالحمید در گوشه اطاق مؤدب روی دوشکچه خود قلیان بزیر لب نشسته و کتاب و دفتر و دستک و قلم و دوات در جلو و منقل آتش و قوری و استکان و قندان بند خورده ای در پهلو چرتکه را روی زانو گرفته مانند سنطور زنان مشغول جمع و تفریق و دهها بر یک بود و هیچ فراموش نمی کنم که به عادت مألوف هر وقت به سیزده می رسید از تلفظ این کلمه منحوس پرهیز می نمود و به جای آن می گفت زیاده.

آقامیرزا از آن اشخاصی بود که مردم در حقشان می گویند آدم نازنینی است اگر عقب نیکویی کردن نمی دويد بدی کسی را هم نمی خواست و اگر پایش می افتاد که بتواند انسانیتی بکند و گره از کار مسلمانی بگشاید مضایقه نداشت. ولی کمک کردنش بخلق الله دو شرط داشت یکی اینکه پای پول در میان نباشد چون حقوقی که از حاج عمو به او می رسید همینقدر بود که به زحمت کفاف نان و آب اهل و عیالش را بدهد و به کمال قناعت امروری به فردا برساند و ثانیاً مستلزم صرف وقت زیادی هم نباشد چون هر روز خدا به استثناء جمعه ها و ایام عید که عموماً یا به حمام می رفت و یا به حضرت عبدالعظیم مشرف می شد تمام روزهای دیگر را از سر آفتاب تا اذان شام در گوشه همان اطاق بیرونی حاج عمو مثل مجسمه چوبی دوزانو نشسته قلیان به نوک مشغول حساب و کتاب بود. گاهی از راه مزاح می گفت خداوند یک جان ضعیفی به من عطا فرموده و یک مال از جان ضعیف تری که هر دو را خودم لازم دارم ولی از این دو قلم گذشته دارم متعلق به دوستان و فدای سر آنها. مختصر آنکه نه اهل رزم بود و نه اهل بزم. خداوند خلقش کرده بود که برای دیگران کاری بکند و برای عیال و اطفال نانی درآورد و آهسته آهسته جانی بکند و روزی چانه انداخته بی نام و بی نشان همانطور که خاک بوده باز به خاک برود. خودش هم تا حدی ملتفت این احوال بود چنانکه دو سه بار دیدم که در همان موقع کار کردن زیر لب این اشعار را زمزمه می کرد.

«آن پیر خری که می کشد بار

تا جانش هست می کند کار

آسودگی آن زمان پذیرد

کز زیستنی چنین بمیرد»

وقتی وارد اطاق شدم سر را بلند کرد و عینک را بالا گذاشت و تبسم کنان گفت آفتاب از کدام طرف برآمده به به چشمم روشن معلوم می شود راحت را گم کرده ای که به یاد فقیر و فقرا افتاده ای تو کجا و اینجا کجا عمری است که حالی و احوالی از ما نپرسیده ای.

گفتم خودتان بخوبی می دانید بچه درجه ارادتمندم و مخصوصاً پس از وفات پدرم همیشه شما را به چشم پدری نگاه کرده ام.

به شنیدن اسم پدرم برسم تأثرسری جنبانده گفتم خیر ببینی خودت عوالم مرا با مرحوم پدر خدا بیامرزت خوب می دانی و محتاج به تذکر نیست که من هم میان تو و رحیم هیچ فرقی نمی گذارم. ولی چه لازم به این حرفهاست بنشین ببینم کجائی و چه می کنی. تازه و کهنه چه داری حال و احوالت چطور است کار و بارو شب تارت از چه قرار است.

گفتم بهتر است از حال و روزگار خودم نپرسید. چه هیچ تعریفی ندارد ولی به نقد آمده ام در باب رحیم قدری با شما صحبت بدارم. می دانید که حالش خوب نیست. الان از پیش او می آیم و تصور می کنم لازم است هر چه زودتر به طبیب و متخصصی مراجعه کنید .

چرتکه را به زمین نهاده تنه را قدری به جلو آورد و گفت خدا روی این شغل و گرفتاریهای منحوس مرا سیاه کند که انسان از فرزندش هم بیخبر می ماند. مادرش می گفت که کسالتی دارد ولی نمی دانستم اسباب نگرانی و تشویش است.

گفتم می دانید که من و رحیم همیشه شب و روز با هم بوده ایم و در واقع دو جان در یک قالب هستیم از اینقرار هیچکس بهتر از من به حال او واقف نیست. رحیم دو سه ماه است حالش روز به روز بدتر می شود و می ترسم خدای نکرده کم کم کار از کار بگذرد و وقتی دست به کار بشویم که آب از سر گذشته باشد .

آقا میرزا یک سختی به قلیان زده گفت من تصور می کردم این اواخر قدری زیاد کار کرده خسته شده است و دو سه روزی استراحت می کند خوب می شود .

گفتم یک ساعت پیش آنجا بودم و یک نوع اضطراب خاطر و تشویش حواسی در او دیدم که خیلی اسباب خیال من شد می ترسم صورت خوبی پیدا نکند لهذا چون می دانم گرفتارید آدمم که اگر اجازه بدهید دکتر جوان تحصیل کرده ای را که با من دوستی و یک جهتی دارد و رحیم را هم شخصاً می شناسد خواهش کنم بیاید او را ببیند.

گفت نیکی و پرسش. خیلی هم ممنون می شوم ولی خودتان بهتر می دانید که ما یقه چرکینها همیشه هشتمان درگرو نهمان است طوری نباشد که این دکتر قیمت خون پدرش را از من بخواهد که می ترسم پیش تو هم روسیاه درآیم.

گفتم خاطراتان جمع باشد که از آن دکترهای مرده خواری که مریض را سر و کیسه می کند نیست بلکه بسیار آدم بانصافی است و چون شخصاً هم یک لقمه نانی دارد یقین دارم رعایت خواهد کرد .

چون در بین صحبت آتش سرفلیان خاموش شده بود آقامیرزا در حالی که سرفلیان را از نو آتش می گذاشت گفت از این چه بهتر ولی با مادر ریحم چگونه کنار خواهید آمد که به طبیب و دکتر اعتقاد ندارد و اسم آنها را «وردست عزرائیل» گذاشته است و اگر شستش خبردار بشود که پای طبیب به خانه رسیده سایه اش را به تیر می زند و کولی بازاری راه خواهد انداخت که آن سرش پیدا نباشد.

گفتم آنش هم با من. نذر می بندم چنان دکتر را بیاورم و ببرم که اصلاً شاه باجی خانم بو نبرد.

گفت دیگر خود دانی و رحیم. برادر خودت است و هر گلی بزنی بسر خودت زده ای برو به امان خدا مرا هم بیخبر

نگذار که خیلی خیالم پریشان است.

خیلی دلم می خواست در باب بلقیس و مسئله نامزدی او با پسر نعیم التجار هم صحبتی به میان آورم ولی چون هر چه زور زدم زبانه در دهانم نگریدید خداحافظ گفتم و بیرون دویدم.

احدی در حیاط نبود. چون دیدم در اطافی که سابقاً منزل من بود باز است ملا اراده خود را به به درون آن انداختم. دیدم هیچ دست به وضع اطاق نخورده جز آنکه قطعه ای که لغز اسم بلقیس را روی آن نوشته و در آن شب معهود به دیوار نصب کرده بودم و در موقع حرکت از منزل حاج عمو همانطور به دیوار مانده بود برداشته شده است و به جای روی گچ دیوار همانجائی که قبلاً قطعه آویخته بود با مداد خیلی ریزی این دو حرف را نوشته اند. م.ب. با فراستی که ابدأ در خود سراغ نداشتم دریافتم که دو حرف اول اسم محمود و بلقیس است و از این کشف عظیم که مبشر به یکعالم امیدواریهای شیرین و کامکاریهای پنهانی بود به حدی مسرور شدم که صفحه گیتی دفعه در نظرم رنگ و جلوه دیگری گرفت و منی که تا آن لحظه خود را سیاه روزترین مخلوق می دانستم ناگهان همای سعادت سایه بر سرم افکند و چنان از صهبای بخت سازگار و اقبال مددکار سرمست شدم که در آن اطاق لخت و نیمه تاریک به تنهائی بنای رقصیدن را گذاشتم سپس مداد گرفته و در حالی که صدای طپش قلبم به گوشم می رسید زیر آن دو حرف م. ب. این دو حرف را ب.م. نوشته و با خط خیلی ریز دور آن تصویر قلبی کشیدم و از اطاق بیرون جسته به یک جست و خیز خود را به کوچه رساندم.

از فرط وجد و نشاط درونی کوچه ها به نظرم تنگ و تاریک آمد عنان وجودم یکسره به چنگ طبیعت سرکش افتاده چیزی نمانده بود رحیم که سهل است دنیا و مافیها را فراموش کنم و دیوانه وار سر به صحرا بگذارم ولی طولی نکشید که در اثر نهبی درشکچیان و خرکچی ها و فشار آینده و رونده بخود آدمم و ملتفت شدم که دیدن دو حرف ساده که به هزار احتمال شاید ابدأ مربوط به کار من نباشد این نقلها و دیوانگیها را را ندارد لهدا مانند سگ کتک خورده سر را بزیر انداختم و مهموم و عبوس به طرف منزل یعنی منزل میزبان اجباری خود دکتر همایون روانه گردیدم.

دل و دریا

دکتر یکتا پیراهن با آستینهای بالا زده سرگرم جابجا کردن ماشینهای بود که برای معالجه امراض عصبانی از فرنگستان آورده بود و می گفت در ایران تا به حال کسی نظیر آن را ندیده است. نگاهی به من انداخته گفت برادر این بلای بی درمان عشق تمام گوشت بدن تو را آب کرده است. می ترسم بزودی چیزی از محمود ما باقی نماند. گفتم ایکاش می توانستی با این ماشینها قلب و مغز و اعصاب مرا از بدنم درمی آوردی تا بلکه قدری آرام می گرفتم از دست این دل و این مغز راستی راستی درام دیوانه می شوم.

گفت رفیق عاشقیت را می دانستم ولی از جنونت خبری نداشتم گرچه بین عشق و جنون چندان فرقی هم نیست. ولی به عقیده من اینها همه نه تقصیر دل است و نه تقصیر فکر بلکه همه گناهها به گردن خون گرم آتشی است که در عروق و شراین شما جوانها در جریان است و راحت و آسودگی برای شما باقی نمی گذارد. صبر کن همین قدر که پیری رسید و قدری از حدت خونت کاست خواهی دید که دل و فکر بیچاره را در این کارها و در این کشمکشها چندان دخالتی نبوده است .

خواستم جوابش را بدهم که ناگهان چشمم به یکی از این اجاقهای فرنگی افتاد که به «پریموس» مشهور است و در کنار اطاق روشن و صدای قلقلش بلند بود. گفتم دکتر لنگه ظهر خر از گرما تب می کند و تو در اطاق نشیمنت کوره جهنم راه انداخته ای مگر نذر داری که حضوراً آش ابودردا بپزی.

گفت نه الحمدلله نذر و نیازی ندارم و این هم آش و شوربا نیست ولی چه می توان کرد. در این عالم هر کس جنونی دارد و جنون من هم جنون دریا دوستی است. می توانم بگویم که عاشق دریا هستم ...

لحظه ای سکوت کرد و آنگاه افزود از همان دفعه اولی که در موقع سفر به فرنگستان چشمم به دریا افتاد و آن موجهای دلربای بلور بسر را دیدم که روز و شب و ماه و سال غران و پیچان و هوهوکنان مانند پهلوانانی که در گود

زورخانه شنا می روند سینه کشان خود را بزور و زجر به ساحل می رساندند و با دهن پر کف خود را بر روی ریگ و شن و شوره مالیده و باز لغزان و خزان عقب می رفتند جنون دریا پرستی به سرم افتاد و به قول معروف یکدل نه صد دل عاشق و مفتون دریا شدم. وقتی می دیدم که بارهیم را بالای کشتی می برند آرزو می کردم که ایکاش کشتی با اسبابهایم برود و مرا به کلی فراموش کنند. دلم می خواست تنها و سبکبار همانجا می نشستم و کف دستهای سوزانم را می گذاشتم روی ماسه های خنک و آب دریاکشان کشان می امد و نوک انگشتانم را می بوسید و می لیسید و فشافش کنان عقب می کشید. دلم می خواست فراموشم می کردند و همانجا می نشستم و نگاه مرا به کشتی می دوختم و می دیدم که دارد مدام دورتر و دورتر می شود تا وقتی که یکسره از نظر غایب بشود و به کلی ناپدید گردد. آن وقت از دنیایی خبر و از بیم و امید فارغ همانجا یک عمر به حال آزادی و وارستگی می نشستم و بدون آنکه گرسنگی و تشنگی و خواب و خستگی را احساس کنم نگاهم را به آب دوخته از نغمه یکنواخت امواج و از تماشای آن کفهای رقصان زنجیره ماندی که گوئی دالبردالبر بر حاشیه امواج دوخته اند لذت می بردم و رزوها و شبها دریا مانند دختر وحشی فوق العاده زیبایی با من به زبانی که تنها من می فهمیدم حرف می زد و مدام همان حرفها را تکرار می کرد و دم خنک و نمکینش به تن و بدنم می وزید و از آرایشهای زندگانی پاک و منزه می ساخت.

بله سخت عاشق دریا شده ام و یک دقیقه از فکر دریا فارغ نیستم. دریا، دریا. یعنی آنجائی که چشم آن را ندیده و پای کسی بدانجا نرسیده است. آنجائی که به هیچ جا نمی ماند و معلوم نیست کجاست. آنجائی که مال کسی نیست و حدود و ثغور و آغاز و انجامی ندارد. آنجائی که هیچ کجا نیست و تنها جای واقعی همانجاست. دریا، دریا یکتا جایی که شاید مرغ آزادی در کنار آن نشسته باشد. تنها نقطه ای که بلکه بتواند عطش روح را بنشانند، دریا. دریا که حرف نمی زند و زبانش را همه می فهمند فکر نمی کند و همه را به فکر می اندازد. دریا، دریا...

گفتم رفیق تو که اینطور عاشق دلباخته دریا شده ای و مثل من با حاج عمومی بی عاطفه و بیرحمی سر و کار نداری علتی ندارد خودت را در این قفس محبوس کنی. جل و پلاست را بردار و برو لب دریا زندگانی کن. گفت خود من هم هزار بار همین فکر را کرده ام ولی مگر تصور می کنی که اختیار هر کس به دست خودش است و انسان آنطوری که دلش می خواهد زندگانی می کند. برعکس عموماً مردم آن کاری را که دلشان می خواهد ولو بر ایشان مقدور هم باشد نمی کنند. شکی نیست که من هم می توانستم دوشاهی خنزر و پنزری را که دارم و اسمش را دارائی و مکنت گذاشته ام یا اصلاً دور بیندازم و یا بردارم در یکی از سواحل دریای خزر و یا در یکی از جزایر خلیج فارس و یا از همه بهتر در یکی از نقاط ساحلی مدیترانه ای مثلاً در دامنه کوه لبنان برای خود آلونکی دست و پا کنم و همانجا دو روزه عمر را بطوری که آرزوی دیرین خودم است به آخر برسانم ولی خودم هم نمی فهمم چرا در این دودلی و ناتوانی و بیچارگی مثل خر در گل گیر کرده ام و یک قدم نمی توانم به طرف جلو یعنی به طرف آزادی و عافیت و سعادت بردارم. آیا ضعف است یا ترس نمی دانم چه اسمی به آن بدهم ولی همینقدر کم کم دستگیرم شده که گویا اختیار انسان در دست خودش نیست و اگر فرضاً در جزئیات زندگانی هم مختار به نظر می آید در کلیات بلاشک مطیع و منقاد دیگری است و در این مورد شاید تنها بتوان دیوانگان را از این قاعده مستثنی ساخت چونکه آنها عموماً همان کاری را می کنند که دلشان می خواهد و راهی را می روند که دلخواه خودشان است.

گفتم واقعاً دکتر حرفهائی می زنی که آدم شاخ درمی آورد. اگر اختیار دیوانگان به دست خودشان بود که دیوانه نمی شدند.

گفت جنون هم مثل عقل خداداد است. از همان ساعتی که انسان از محیط عقل گذشت و قدم به قلمرو دیوانگی نهاد اختیاراتش یک بر صد می شود و از قیود فکر و ترس و تدبیر و تردید و وسوسه و استدلال و اوهام که مانند تار عنکبوت بدست و پای ما آدمهای عاقل پیچیده و به کلی عاجز و ناتوانمان ساخته آزاد می شود و اگر در سر راهش به مانع و عایقی برخورد به هر جایی که قصد کرده می رسد و به این آسانها کسی و چیزی نمی تواند او را از خیال خود منحرف نماید.

گفتم تمام این فرمایشات بجا ولی آخر معمای این چراغ (پریموس) برای من لاینحل ماند و هیچ سر در نمی آورد که به چه اسمی می خواهی ما را در این اطاق تنگ و تاریک و این هوای گرفته و خفه زنده زنده کباب کنی . گفت می خواهی بخندی بخند و می خواهی مسخره ام بکنی بکن ولی حقیقت امر این است که وقتی با آن همه علاقه ای که به دریا پیدا کرده بودم دستم از دامن دریا کوتاه است و امیدم به قرب و وصل به مطلوب به کلی بریده شد روزی اتفاقاً در منزل یکی از مریض هایم صدای یکی از این اجاقهای (پریموس) جلب توجهم را نمود دیدم وقتی می جوشد صدایش بی شباهت به صدای دریا نیست و همان روز یکی از این چراغها را خریدم و اینک مدتی است که هر وقت تنها

می شوم و دلم هوای دریا می کند با زدن کبریتی به فتیله این چراغ دریای جوشان و خروشان برای خود خلق می کنم و در این گوشه اطاق به شنیدن صدای قل و قل آن دنیا و مافیها را فراموش می کنم و در عالم تصور خود را می بینم که نیم برهنه و آزاد در روی شن پاک و نرم ساحل دریا طاق باز خوابیده ام و با چشمهای نیم بسته از لابلای مژگان به تماشای این پروانه های خیالی که زائیده انوار خورشید و به رنگهای مختلف گلی و ارغوانی در فضا پرواز می کنند مشغول می باشم.

گفتم برادر ایکاش همه کارهای دنیا به همین آسانی بود و بدین سهولت می توانستیم به آرزوهای قلبی خود برسیم. ولی از من می شنوی دو سه عدد بچه ماهی هم از حوض مسجد مجاور بگیر و در انبار نفت چراغت داخل کن تا دریایت نهنگ هم داشته باشد.

گفت لابد در دلت خواهی گفت که فلانی دیوانه شده است ولی چنانکه می دانی عقیده من در باب دیوانگان غیر از عقاید جمهور مردم است و از دیوانه بودن چندان ابا و امتناعی ندارم. حال دیگر خود می دانی و در حق من هر فکری می خواهی بکنی بکن که «من ز لا حول آن طرف افتاده ام...»

حکیم و دیوانه

صحبت از دیوانگی مرا به یاد رحیم انداخت و گفتم راستی امروز به دیدن رحیم رفته بودم. حالش هیچ تعریفی ندارد. می ترسم او هم مثل همین اشخاصی که وصفشان را می کنی رفته رفته دیوانه بشود و بر دایره اختیارات خود بیفزاید یعنی یکباره از جرگه عقلاء دور شده به سلک دیوانگان درآید. گمان می کنم لازم باشد ولو به اسم عیادت هم باشد احوالی ازو بپرسی.

گفت شامورتی رفیق قدیمی و یار دیرینه من است. خودم هم مدتی بود می خواستم ملاقاتی از او بنمایم و از کیفیت احوالش اطلاعی بدست بیاورم. من رحیم را از همان زمان مدرسه خیلی دوست می دارم و هنوز هم مباحثات مفصلی را که مکرر در باب ریاضیات با هم می داشتیم فراموش نکرده ام. گرمای اطاق هم زیاد شده و سرم دارد درد می گیرد. اگر مایل باشی ممکن است همین حالا درشگه بگیریم و به دیدن رحیم برویم.

گفتم خیلی هم ممنون می شوم. ولی نکته ای هست که قبلاً باید بدانی مادر رحیم گرچه از زندهای بسیار نازنین این دنیا است ولی از تو چه پنهان از آن املها و خانه زنکها و بی بی قدومه های قدیمی است که اعتقادش به طلسم و مربعات هر آخوند دعانویس و عزائم فروشی به مراتب بیشتر است تا به علم صد به قراط و جالینوس و قسم خورده است که پای هر طبیبی به خانه اش برسد قلمش را خرد کند. حالا دیگر حساب کار خود را بکن که خود دانی.

گفت در این مدت کمی که به ایران برگشته ام و مشغول طبابت شده ام چون متخصص در امراض عصبانی هستم و اغلب سر و کارم با مریض های عصبانی است و اعصاب هم چنان که خودت می دانی در واقع همان سلسله جنونی است که ورد زبان عرفاء و شعرای خودمان است با اشخاص چل و خل و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده ام و با این قبیل بی بی بزم آراها و فاطمه اره ها و خاله روروهای امل و دردو به قدری جوال رفته ام که ترس چشمم به کلی ریخته و پوستم کلفت شده است. جلو بیفت و ابدأ ترس واهمه ای به خود راه نده. خواهی دید چطور از عهده برخواهم آمد. این را گفت و کیف طبابت خود را برداشته با هم به راه افتادیم. اول خواستم گردش کنان گردش کنان پیاده برویم

ولی آفتاب چنان مغزمان را سوزاند که مجبور شدیم درشکه بگیریم طولی نکشید که جلوی در منزل رحیم پیاده شدیم. به درشکه چی سپردیم همانجا منتظر ما باشد و خودمان وارد شدیم. از قضا بختمان زد و شاه باجی خانم هم منزل نبود وبی اشکال و مانعی به اطلاق رحیم رسیدیم.

حال رحیم نیز بجا آمده بود و با مسرت خاطر و جبهه گشاده از ما پذیرائی نمود. مخصوصاً از ملاقات دکتر ه گرچه شش هفت سالی از من و رحیم مسن تر بود ولی از همان مدرسه با ما رفیق شده بود خیلی خوشحال شد و بنای بلبل زبانی را گذاشت و میلغی ما را خندانید. اول به یاد ایام مدرسه شر و ور بافتیم ولی همین که بیانات دکتر جسته جسته رنگ تحقیقات طبی به خود گرفت رحیم یکه ای خورده غش غش خنده را سر داد و گفت لابد محمود باز خودشیرنی کرده گفته که من دیوانه شده ام و برای تحقیق کیفیت جنون من اینطور مجهز و مکمل رسیده اید. دکتر گفت نترس نیامده ام جانت را بگیرم چون از محمود شنیده ام که بستری هستی و مدتی بود ندیده بودمت آدم دیداری تازه کنم و بیرسم آیا هنوز هم مثل سابق دلخوشیت همان ارقام و اعداد است. اگر در خاطر باشد منمهم وقتی سرم برای ریاضیات و مخصوصاً آن قسمتی از ریاضیات که رنگ و بوی اسرار و معما داشت درد می کرد و بی میل نیستیم باز گاهی قدری در آن خصوص با هم گپ بزنیم.

کور از خدا چه می خواهد دو چشم بینا. به محض اینکه اسم اعداد و اقام به گوش رحیم رسید جانی گرفت و ترسش به کلی ریخت و طولی نکشید که صحبتش گل کرد. رحیم وقتی صدای آشنا به گوشش رسید و دید برعکس من که در موضوع اعداد و ارقام ناشی هستم و دستی خودم را ناشی تر هم قلمداد می کنم دکتر زیاد از مرحله پرت نیست چون گل شکفته شد و بدون آنکه فرصت بدهد که کسی دهن باز کند طومار تحقیقات و افادات را باز کرد و با شور و هیجانی هر چه تمامتر به قدری در اثبات اینکه اعداد مظهر حقایق هستند و اصل عالم عدد واحد است و جوهر تمام علوم و معارف جز عدد چیز دیگری نیست پراگویی و چانه لغی کرد و از افکار و عقاید علماء و فلاسفه و ریاضیون غریب و عجیب از قبیل فیلون یهودی و مکروبیوس رومی و آگریا و نیکلای کوزائی و قدیس مارتن و غیره که اسم هیچیک از آنها هرگز به گوش من نرسیده بود و به عقیده او همه از طرفداران به نام فلسفه اعداد بودند حرف زد که در آن اطاق گرم و دم کرده به کلی کلافه شدم. عاقبت باز به ریش فیثاغورث مادر مرده چسبید و گفت فیثاغورث که از بزرگترین حکما و دانشمندان جهان شمار می آید عدد را اصل وجود می دانست و جمله امور عالم را نتیجه ترکیب اعداد و نسبتهای آن

می پنداشت و بر این عقیده بود که کلیه نظام گیتی تابع اعداد است و هر وجودی خواه مادی یا معنوی با یکی از اعداد مطابقت دارد. می گفت عدد حقیقت اشیاء و واحد حقیقت عدد است و تضاد بین واحد و کثیر و بین فرد و زوج منشاء همه اختلافات می باشد در صورتی که واحد مطلق از زوجیت و فردیت و وحدت و کثرت بری است. خواستم میان کلامش بدوم و گریبان خود و دکتر مادر مرده را از چنگش خلاص کنم ولی دیدم دکتر مثل اینکه واقعاً به سخنان رحیم وقع و اهمیتی بدهد با کمال متانت و بردباری دل داده و قلوه گرفته ابدأ التفتاتی به من و استیصال و بی تابی من ندارد.

به مشاهده سکون و وقار دکتر از بی حوصلگی و بی ظرفی خود شرمنده شدم و بر خود مخمر ساختم که هر طور شده از آتشی که دیگ طاقتم را سخت به جوش آورده بود حتی المقدور بکاهم و قدری بردبارتر شده در مقام دوستی و یگانگی این مختصر زحمت و انزجار خاطر را بر خود هموار سازم. لهدا دندان بر جگر نهادم و من هم مثل دکتر مشغول گوش دادن شدم.

رحیم وقتی مستمعین خود را سر تا پا گوش دید ولع حرف زدنش زیادت تر شد و آنچه را در صندوقچه خاطر پنهان داشت و حتی با من هرگز در میان نگذاشته بود ظاهر و باطن همه را به روی دایره ریخت. در باب اهمیت اعداد به اندازه ای غلو کرد و حرفهای غریب و عجیب زد که یقین حاصل نمودم که در عقلش خللی راه یافته است و وقتی نگاهم به نگاه دکتر افتاد به خوبی منتقل شدم که او نیز در پایان کاوش خود به همین نتیجه رسیده است. دامنه صحبت باز به «یک» و «دو» کشیده بود و رحیم در مدح و ستایش اولی و در ذم دومی چیزهایی می گفت که عقل از سر انسان پرواز می کرد.

ناگهان دیدم همان برق مخصوصی که حاکی از اضطراب و وحشت درونی او بود در چشمانش ظاهر گردید. مانند آدم عقرب زده از جا جسته بنای فریاد کشیدن را گذاشت و در حالی که با انگشت بخاری را نشان می داد با صدائی لرزان بریده بریده می گفت «باز، دو» است که دارد می آید. حالا دیگر در را گذاشته از سوراخ بخاری پائین می آید. دخیل تانم، دستم بدامنتان. نگذارید به من نزدیک شود که اگر خدای نخواستہ دستش به حلقومم برسد دیگر این دفعه بلاشک خلاصی نخواهم داشت ...

رنگش مثل گچ پرید چشمانش از حدقه بدر آمد. دانه های درشت عرق بر پیشانیاش نشست و در حال که مثل بید می لرزید بر زمین افتاده بنای دست و پا زدن را گذاشت. کم کم دهنش کف کرد و از خرخره اش که گوئی دست ناپیدی می فشرد صداهای ناهنجاری بیرون

می آمد که شباهتی به صدای معمولی او نداشت و از شنیدن آن مو بر بدن من راست ایستاد. دکتر به مشاهده این احوال غم انگیز مدام سر می جنبانید و خطاب به من زیر لب می گفت «بیچاره طفلک کارش خراب تر از آن است که خیال می کردم و اکنون گرفتار اولین بحرانهای یک نوع جنونی است که گویا در اصطلاح طب عرب معروف به جنون اضطهادی باشد که شخص مبتلا خود را در معرض حمله و هجوم دیده تصور می کند می خواهند بکشندش و سر بنیستش کنند و خدا می داند عاقبتش چه باشد. بدتر از همه هیچ جای شک و شبهه نیست که اگر از این به بعد در این اطاق و در این خانه بماند با این محیط هولناکی که برای خود ایجاد نموده و این ارقام و اعدادی که مانند مار و مور از در و دیوار بالا می رود و با این مادری که بجز خرافات چیز دیگری به گوش این جوان مریض نمی خواند می ترسم طولی نکشد که به کلی از دست برود. تصور می کنم بهتر است همین الساعه تا مادرش برنگشته دست و پایش را بگیریم و بگذاریم توی درشگه و یکر است ببریم به دارالمجانین. با طبیب و مدیر آنجا آشنا هستیم. سعی خواهیم کرد از هر حیث اسباب استراحتش را فراهم سازیم.

آنگاه به من اشاره نمود که پاهای رحیم را بگیر خودش هم زیر شانهای او را گرفت و او را کشان کشان آورده و در درشگه جا دادیم و به طرف دارالمجانین که از قضا چندان دور هم نبود روانه شدیم ننه یدالله با سر بی چادر و پای بی کفش عقب درشگه می دوید و شیون و فغانش بلند بود که بچه ام را کجا می برید و جواب مادش را چه بدهم ...

دوستی و خصوصیت دکتر با مدیر و طبیب مریضخانه به کار جابجا کردن رحیم خیلی کمک کرد و طولی نکشید که پس از انجام پاره ای تشریفات مقدماتی رحیم را در اطاق کوچک پاک و پاکیزه ای که مشرف به باغ بزرگی بود منزل دادند.

حال رحیم در همان بین راه بهتر شده بود و اینک با رنگ پریده بدون آنکه ابداً دهن بگشاید و یا تعجبی نشان بدهد مانند اشخاص از خواب پریده ساکت و صامت عرق پیشانی خود را پاک می کرد و با چشمهای تب دار مانند کودکان به اطراف خود نگاه می کرد.

بنا شد من فوراً خبر انتقال رحیم را به دارالمجانین به پدرش ببرم و پس از آن به منزلشان بروم و لباس و اسبابی را که برای مریضخانه لازم است پیش از غروب آفتاب که ورود بدارالمجانین از آن ساعت به بعد ممنوع است برایش بیاورم.

میرزا عبدالحمید به عبادت معهود باز در همان گوشه اطاق بیرونی حاج عمود دو زانو نشسته بود و به رسم عادت مستوفیان عظام و منشیان والامقام و قلم انداز به نوشتن المفرد، بارزه و فارق و فاصل و حشو و فرد و منذک و الباقی مع الزیاده و المفاسا و الواصل و الحواله مشغول بود. وقتی از قضیه پسرش مطلع گردید قلم را بر زمین نهاده سر را بزیز انداخت و مدتی متفکر و اندوهناک مانند قالب بیجان نگاهش را به زمین دوخت. آنگاه سر را بلند کرده پرسید: «طبیب مریضخانه چه

می گوید؟». گفتم او هم با دکتر همایون هم عقیده است و می گوید بهتر است رحیم یک چندی در تحت معاینه باشد ولی اطمینان می دهد که معالجه اش زیاد طولانی نخواهد بود .

میرزا عبدالحمید سری جنبانید و گفت خدا از دهانش بشنود ولی می ترسم کار یک روز و دو روز نباشد و مدتی در آنجا ماندنی شود. دوری از او برای من و مادرش بزرگترین مصیبتها خواهد بود. خودت می دانی که رحیم فرزند منحصر بفرد ماست و در دنیا دار و ندار ما همین یک پسر است و در این دوره پیری و شکستگی من و مادرش جز او هیچ گونه دلخوشی دیگری نداریم. حالا دیگر خودت حدس بزن که دلم تا چه اندازه خون است و حال و روزگار مادر فلکزده اش از چه قرار خواهد بود از همه اینها گذشته اصلاً متحیرم که این خبر را به چه زبانی به او بدهم. می ترسم دیوانه بشود و مجبور شویم او را هم پهلوی پسرش منزل بدهیم. راستی که زندگانی چیز کثیفی است و راست گفته اند که انسان در این دنیا برای غم و غصه خلق شده است. ایکاش من هم دیوانه می شدم و در گوشه ای می افتادم و از این همه فکر و خیال و بدبختی خلاص می شدم.

گرچه می دانستم که هیچ دلداری و تسلیتی افاقه حال او را نمی نماید و اسباب تشفی قلب داغدیده او نمی گردد چنان که معمول اینگونه مواقع است پاره ای سخنان چایی به هم بافته تحویل دادم ولی معلوم بود که اصلاً حواسش جای دیگر است و ابداً به حرفهای من گوش نمی دهد.

کتاب و دستک را بست. قلم را در قلمدان و قلمدان را در جلد مخمل کهنه تاروپود در رفته ای جا داد و گفت امروز دیگر دل و حواسی ندارم و دست و دلم بکار نمی رود بیا برویم ببینم چه خاکی باید به سر بریزیم . عبایش را به دوش انداخته به راه افتاد و من هم چون سایه در دنبالش روان شدم. اول بدون آنکه کلمه ای در بین ما دو نفر رد و بدل شود یکسر به منزل او رفتیم معلوم شد شاه باجی خانم ساعتی پیش از ما به خانه آمده و چون از پیش آمد خبردار گردیده گریه کنان و گیس کنان به سراغ من به منزل دکتر همایون رفته است .

من و میرزا عبدالحمید به دستپاچگی اسباب رحیم را در بقچه ای پیچیدیم و دوان دوان به طرف دارالمجانین راه افتادیم. در دالان دارالمجانین مصادف شدیم با شاه باجی خانم که مانند خوک تیر خورده به خود می پیچید و بیتابی می کرد و شیون کنان با ناخن و چنگال سر و صورت محافظین و پرستاران دارالمجانین را که می خواستند او را به زور بیرون کنند می خراشید و خروار خروار فحش و ناسزا نثار هر چه طیب و هر چه دکترو هر چه مدیر و پرستار بود می نمود .

معلوم شد شاه باجی خانم وقتی شنیده که پسرش را بدارالمجانین برده اند مانند دیوانگان خود را بدانجا رسانیده جنجال و قرشمالگری و ننه من غریبی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده است و اینکه خدام غلاط و شداد دارالمجانین که چشم و گوششان از اینگونه مناظر و این قبیل نوحه و ضجه ها پر است پس از اینکه مادر بیچاره را از فرزندش به زور و زجر جدا کرده اند

می خواهند با آن حال و الذاریات از دارالمجانین بیرون بیندازند. من و شوهرش هر طور بود او را قدری آرام ساختیم و کشان کشان بیرون بردیم و در درشکه سوار کردیم و خود من هم پهلوی نشستم و به درشکچی سپردم شلاق کش به طرف منزل میرزا عبدالحمید روانه شود در حالی که بیچاره میرزا عبدالحمید با رنگ پریده هاج واج و بقچه بزیر بغل به دلالت یک نفر پرستار به سراغ پسرش می رفت .

از آن روز به بعد رحیم مریض و دیوانه حسابی و در واقع در اطاق کوچکی از اطاقهای متعدد دارالمجانی محبوس بود. حتی پدر و مادرش هم بیش از دو بار در هفته و آن نیز فقط سه ربع ساعت حق نداشتند به عیادتش بروند . متأسفانه شاه باجی خانم از بس در همین ملاقاتهای کوتاه بیتابی و گریه و زاری کرد و به کوچک و بزرگ دارالمجانین دشنام و ناسزا گفت و هر بار تلاش نمود که به هر زور و زجری شده رحیم را از تختخواب به زیر آورده با خود به منزل ببرد از طرف مدیر قدغن اکید شد که بیشتر از ماهی دو بار آن هم باحضور دو نفر موکل و محافظ نگذارند به دیدن پسرش برود. در ابتدا بی نهایت دست و پا کرد که شاید حصار این قدغن را در هم بشکند ولی وقتی دید فایده ای ندارد گرچه خون خورش را می خورد دندان روی جگر گذاشت و رفته رفته به سوختن و ساختن عادت نمود .

میرزا عبدالحمید هم چون موسم خرمن در پیش بود و مدام بایستی با رعایا و کدخداها و انباردارها سر و کله بزند عموماً به جز ایام جمعه فرصتی نمی یافت که به دیدن پسرش برود اما من از یک طرف به حکم علاقه ای که شخصاً به رحیم داشتم و از طرف دیگر به قصد تسلیت خاطر کسانش علاوه بر هفته ای دو بار که ایام عیادت معمولی بود هرطور بود به کمک دکتر همایون اجازه بدست می آوردم که روزهای دیگر هم بتوانم از رحیم دیدن نمایم و از اینرو اغلب وقت و بی وقت در دارالمجانی پلاس بودم.

دشت جنون

اطاق رحیم در وسط ایوان وسیعی در میان چند اطاق دیگر واقع بود. کم کم در ضمن دیدنهائی که از او می کردم با چهار نفر مریض دیگر هم که در آن اطاقها منزل داشتند سلام علیک و آشنائی پیدا کردم.

یکی از آنها جوانی بود حلاج روح الله نام از اهل سبزوار که می گفتند پنج ماه پیش با کمان حلاجی خود پیاده از سبزوار به طهران آمده است و دو ماه تمام کارش این بوده که در کوچه های پایتخت الاخون و لaxon پرسه می زده و به محض آنکه چشمش در آسمان به ابری می افتاده در عالم جنون آن را پنبه تصور نموده آواز خوانان به زدن پنبه مشغول می گشته است. عاقبت وقتی مأمورین نظمیه از کار و بار او آگاه می شوند و معلوم می شود که منزل و مأوا و کس و کاری ندارد و اغلب دو روز و سه روز گرسنه می ماند خواهی نخواهی او را به دارالمجانی آورده بدانجا سپرده بودند.

روح الله جوان خوش سیمای بسیار با ملاحظت و ملاحظتی بود. گرچه اغلب با خود زیر لب سخن می گفت ولی هرگز با کسی طرف صحبت نمی شد و به حرف احدی جواب نمی داد. انگار نه انگار که اصلاً برای او در این دنیا جز خود او و اندیشه او چیز دیگری وجود دارد مثل این بود که چشمهای دلربایش جز صفحه آسمان و خرمن ابر و کمان و چک حلاجی هیچ چیز دیگری را

نمی بیند و گوشهپایش که همیشه تا نصف در زیر زلف بلند تاب داده و کلاه نمدی کهنه و آب و باران دیده اش پنهان بود بجز صدای آواز دودانگ گرم و دلپذیر خودش صدای دیگری نمی شنود. وقتی آسمان صاف بود سر و صورت را می شست و لولهنگش را از جوی آب می کرد و کف ایوان جلوی اطاق و قدری از جرزهای کاه گلی ایوان را آب پاشی می کرد و همین که بوی خوش کاه گل بلند می شد در جلوی آستانه اطاقش با ادب می نشست و کمانش را چون تار به زانو می گرفت و چشمان را به آسمان می دوخت و در حالیکه آهسته آهسته و یکنواخت سر و تن را از راست به چپ و از چپ به راست یکنواخت به حرکت می آورد زیر لب بنای ترنم را می گذاشت و ساعتها بدون آنکه اعتنائی به آینده و رونده داشته باشد به تعمیر و ترمیم کمانش می پرداخت. کمان مندرسش درست حکم پالان خردجال را داشت هر روز از صبح تا شام بدان ور می رفت و باز فردا زهش پاره و چوبش ریش ریش و قنداقش از هم در رفته بود.

کیف روح الله وقتی کاملاً کوک بود که در گوشه ای از اسمان قطعه ابری سراغ می کرد. فوراً آثار شادمانی و سرور در وجناتش پدیدار می گردید و مثل اینکه جان تازه ای در کالبدش دمیده باشند لیفته تنبان را بالا کشیده به شیوه پهلوانان سرپا می نشست و خم به ابرو می آورد و چک حلاجی را در مشت می گرفت و صدای گیرا و حزین خود را با صدای زه کمان هم آهنگ ساخته بنای پنبه زدن را می گذاشت. آوازش همیشه بدون اختلاف با این ترانه دلچسب عوامانه که گرچه پیدا نیست از کجا آمده و از چه طبع لطیفی تراوش کرده در اطراف و اکناف خاک ایران ورد زبان خاص و عام است شروع می گردید:

«دیشب که بارون آمد

یارم لب بودم آمد

رفتم لبش ببوسم

نازک بود و خون آمد

خونش چکید تو باغچه

یک دسته گل درآمد

خواستم گلشن بچینم

پر شد و درآمد»

عموماً این ابیات را اول چند بار مکرر می نمود آنگاه به همان وزن و قافیه ابیات زیادی از خود بر آن می افزود که یا هیچ معنائی نداشت و یا اگر داشت فقط عقل از پاشته درآمده و بی سکان خودش می توانست آن را بفهمد و تنها مناسب با اندیشه طوفانی و فکر لغزنده خود او بود و الا ادراک صحیح و سالم ما فرزنانگان کامل العیار و عقلای با اعتدال از دریافتن آن عاجز بود.

همسایه روح الله مرد جاسنگین و جافتاده ای بود از ملاکین آشتیان که می گفتند از عذب دفترهای به نام آن سامان بوده است. این شخص از قرار معلوم تمام عمرش را صرف ملاکی و زراعت و معاملات آب و خاک کرده بود و سالیان دراز در محاضر شرع و عرف سرگرم خرید و فروش و بیع شرط و قطع و رهن و اجازة و استجاره بوده و از این راه مکنت هنگفتی جمع کرده بوده است تا آنکه در دو سال و نیم پیش که سیل مهیبی تمام آن صفحات را ویران کرده بود دار و ندار این مرد نیز با بیست و پنج پارچه ده آباد در یک روز از میان رفته بود و زنش هم با یک خواهر و دو دختر و یک پسر در مقابل چشمش تلف شده بودند خودش هم تنها به معجزه و کرامت جانی به سلامت بدر برده بود. از همان وقت حواسش مختل شده بود بطوری که چشمش به هر کس می افتاد او را از رعایا و گماشتگان خود می پنداشت. مرضش رفته رفته به مرور زمان شدت کرده این مرد بقدری نسبت به مردم بدزبانی و با آشنا و بیگانه بدخلقی کرده بود که کس و کارش به حکم اجبار او را به طهران آورده بدارالمجانین سپرده بودند.

در آنجا به ملاحظه همین عادت چون با همه معامله ارباب و رعیتی می کرد اسمش را «ارباب» گذاشته بودند. چهره لاغر و دودزده پرچین و شکن «ارباب» با آن دماغ کشیده پر حجم و آن ابروهای پرپشت و آن چشمهای همیشه خماری که در گودال چشمخانه مانند دو پیه سوزی که در قعر گوری برافروخته باشند با پرتو کدر و بی فروغی در حرکت بود و علی الخصوص آن ریش متعفن و آن سبیل های مردانه تابدار فلفل نمکی که مانند دو دم روباه از دو طرف کنار تاریک منخرین آویزان بود گرچه از شب اول قبر مکروه تر و از سرکه هفت ساله ترش تر بود ولی در عین حال مهابت و صلابتی داشت و از شأن و مقام سابق او حکایت می کرد.

«ارباب» به همان عادت دیرینه خود در دارالمجانین هم شب و روز خود به حساب و کتاب می گذرانید. هنوز از خواب برنخاسته بود که به دستپاچگی نمازش را سمبل کرده فوراً توشکچه و دفتر و دستک و کتاب و قلمدان و چرتکه خود را بر می داشت و در گوشه مهتابی در محل معینی با اخم و تخم تمام بر روی توشکچه به دو زانو می نشست و پس از آنکه ابتدا مدتی با قلمتراش راجزی که به قیطان سیاه ساعت بغلی آویخته بود ناخنپایش را پاک می کرد عینک دودی خود را به دقت از قاب بدر می آورد و به چشم می زد و مانند گرگ چهارچشم به واری امور و محاسبات خیالی خود و ثبت و ضبط مشغول می گردید. در عالم تصور هر روز صدها نفر از رعایا و کدخداها و مباشرین و انباردارها و بنکدارها و قیانداریها و چوپانها و آسیابانها و مقنیها و بیطارها و علافها و محصلین و مؤدیان مالیات هر کدام با نام و نشان از مقابل پیشگاه عالیجاه اربابی می گذشتند و با احترام حساب پس می دادند و مطالب خود را به عرض می رسانیدند». ارباب» به کارهای یکایک آنها رسیدگی می کرد و حسابهای یک بیک را می کشید و به هر کدام جداگانه دستورالعملها می داد و با کوچک و بزرگ به فراخورشان و مقام هر یک به لحنی و زبانی مخصوص گاه با خطاب و عتاب و گاه با تعارف و مهربانی و کوچک نوازی بطوری کنار می آمد. در هر ساعتی صدها قبض و رسید و سیاهه و سند و قبالة و مفاصا حساب و حواله و برات و المثنی رد و بدل می شد .

هرگز روزی را فراموش نخواهم کرد که چشم «ارباب» اولین بار به من افتاد. چون از سابقه احوالش به کلی بی خبر بودم وقتی دیدم با آن همه آهن و تلوب و سکینه و وقار بر مسند عزت و احترام تکیه زده و سرگرم تحریر و کتابت است تصور نمودم از رؤسای دارالمجانین است و مؤدبانه سلام گفتم. سرش را به تغییر بلند کرده عینکش را برداشت و بی مقدمه بنای تشر و بدزبانی را گذاشت که حقا در نمک شناسی مثل و نظیر نداری. خداوند یک مثقال انصاف به تو نداده است. شرم و حیا و انسانیت را جویده و فرو داده ای. تا دنده من نرم شود دیگر به تو و امثال تو ترحم نکنم. در کنج دهکده خراب «شریف آباد» با پای پتی و بدن لخت توی شپش و ساس و کنه داشتی میمردی و شکمت از گرسنگی چنان قارقار می کرد که صدایش تا اینجا می رسید. محض رضای خدا زیر بغلت را گرفتم بلندت کردم در یکی از بهترین و آبادترین املاک خودم برایت کار در منزل معین کردم. از خودم به تو بیل و کلنگ و گاو و خیش دادم. نان مرتب و حسابی پر شالت گذاشتم. سر زمستان لرزان و نالان آمدی که خاکه و زغال ندارم به کدخدا شعبان سپردم به حساب خودم برایت خاکه و زغال فرستادم به محض اینکه آبی زیر پوست آمد و شکمت سیر شد و گوشت نو بالا آورد دنیا را فراموش کردی. ما عجب احمقی بودیم که خیال می کردیم اقلأ شما قباسه چاکیها و یقه چرکینه دیگر اهل حق و حسابید و وقتی نان و نمک کسی را چشیدید دیگر بالاغیره هم شده به او نارو نمی زنید و برایش پاپوش نمی دوزید و همینقدر که به کسی قولی دادید شاه رگتان را بزنند از سر قولتان بر نمی گردید حالا می بینم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. شماها هم مثل سایر مردم این عصر قول و بولتان یکی است. راستی که حق مرا خوب کف دستم گذاشتی. لایق ریش پدر و گیس مادرت باشد. حق سرد و گرم روزگار را خیلی چشیده ام ولی الحق که هرگز مثل تو بی چشم و رو آدمی ندیده ام. پشت دستم را داغ می کنم که تا دیگر من باشم از این غلظها نکنم. خواستم قاتق برای نانم باشی بلای جانم شدی. حالا دیگر مردکة الدنگ هر ساعت می آید برای من بلبلی می خواند و شیرمرغ و جان آدم از من می خواهد و دو پایش را توی یک کفش کرده که الا و بالله یا باید یک قطعه زمین به من بدهی و یا می روم در زمین امین الرعا یا رعیت می شوم. برو که دیگر چشمم به آن شکل منحوس و عنق منکر مفلسد تو نیفتد. لعنت به من اگر از این به بعد تف به صورت شما بی سر و پاها بیندازم. شیطانم می گوید حکم بکنم همین جا بیندازند و در مقابل چشمم آنقدر ترکه انار به کف پاهایت بزند که ناخنهایت بریزد و دیگر ندانی راه خانه امین الرعا یا از کدام طرف است» ...

ابتدا مدتی در زیر رگبار این ناسزها و اهانتها هاج و واج ماندم و به هیچوجه تکلیف خود را نمی دانستم. سخت در تعجب بودم که خدایا این مردک سیاه سوخته هتاک و بیباک سرسامی از جان من چه می خواهد. مگر مسهل هذیان خورده و یا سگ هار او را گزیده که یک ساعت تمام است ندیده و نشناخته به پر و پاچه من بیچاره افتاده چشم بسته و دهن گشاده پدر و مادر مرا اینطور می جنباند و از خدا و خلق شرم نمی کند.

از فرط غضب دهن باز نمودم که به این تاپوی شرارت و به اطرافیان او بفهمانم که کمیت ما هم در میدان فحاشی و وقاحت از مال او عقب نمی ماند ولی پرستاران و اشخاصی که شاهد و ناظر ماقع بودند و او را می شناختند اول به ایما و اشاره و بعد بالصرحه رسانیدند که یار و از سرسپردگان عالم جنون و از معتکفین دائمی دارالمجانین است و گفتار و کردارش از راه پریشانی حواس و دیوانگی است نه از طریق شرارت ذاتی و خبث طینت و بنا براین جای خشم و برآشفتگی و انتقام و تلافی نیست.

همین که دستگیرم شد که این مردک غریب هم با آن همه قارت و قورت و باد و بروت از همان زمره مخلوقیست که در حقشان می گویند عقلشان پارسنگ می برد در دم آتش غیظ و غضبم خاموش شد و در جواب آن همه بیانات آتشین و سرکوفتهای اهانت آمیز از سر ترحم و دلسوزی لبخندی تحویلش دادم و بیچاره را در همان حال برآشفتگی و جوش و خروش گذاشته وارد اطاق رحیم شدم.

ماندن در دارالمجانین به حال رحیم افاقه ای نبخشید و حتی روی هم رفته پریشانی فکرش شدت می یافت. فعلاً با شرح و تفصیل کیفیت آن احوال ملال انگیز نمی خواهم سرتان را درد بیاورم همینقدر است که ارقام و اعداد منحوس مانند کرمی که در درون میوه رسیده ای رخنه کرده باشد در لابلای کله او لانه گذارده و شب و روز مغز و نخاع و اعصاب این جوان فلکزده را می جوید و برای خود جا باز می نمود و چون آتش خانه می کرد و جلو می رفت.

کم سرتاسر بدنۀ اطافش از قطعاتی با خطهای مختلف چلیپائی از رقاع و ریحانی پوشیده شده بود که همه به نظم و نثر از خواص اعداد و ارقام و محسنات فرد و سیئات زوج و فضایل و رذایل اعداد صحیح و ناقص سخن می راند. رفته رفته در جولانگاه اندیشه اش علاوه بر یک، و دو که بازیگران بنام سابقش بودند اعداد تازه دیگری هم به تدریج قدم به میدان نهاده بودند و صحنۀ خیالش حکم تماشاخانه ای را پیدا کرده بود که رفاضان بسیاری پای کوبان و دست افشان یک بیک از پس پرده راز نمودار گردیده به بازیگران دیگر ملحق شده باشند. بدتر از همه به اسم «زبر و بینه» رحیم با علم تازه ای نیز که با حروف سر و کار داشت آشنائی پیدا کرده و این کشف جدید نیز قوز بالا قوز شده بود. در نتیجۀ این احوال کار رحیم بجائی کشیده بود که دیگر ادنی اعتنائی به دوستان و آشنایان و حتی به پدر و مادر خود نداشت. روزهای عیادت که کسان و رفقا به دورش حلقه می زدند و سعی می کردند به زور بذله و لطیفه غبار کدورت و ملال را از صفحۀ خاطرش بزاینند متأسفانه تمام سعی و تلاششان باطل و بیهوده می ماند. رحیم به هیچکس توجه نداشت و از وجود و عدم ما به کلی بی خبر چنان با سلاسل پرپیچ و خم اعداد و ارقام سرگرم بندبازی بود که اگر در آن موقع صور اسرافیل را بیخ گوشش می دمیدند رشتۀ اندیشه را از دست نمی داد. با این حال باز کمافی السابق به خاطر میرزا عبدالحمید و شاه باجی خانم هرطور بود هر هفته سه چهار بار به دیدنش می رفتم و هر بار یکی دو ساعت در نزد او به سر می بردم. ولی وقتی دیدم دیگر ابدأ به حرفهایم گوش نمی دهد و حضور و غیاب من برای او یکسان است گاهی چنان در گوشه اطاق کذائی او دلم سر می رفت که از راه اجبار درصد برآمدم اقلأ خود را به تماشای احوال سایر دیوانگان سرگرم دارم.

علاوه بر روح الله و «ارباب» دو نفر دیگر هم در اطافهائی که در زیر ایوان واقع بود منزل داشتند. یکی از آنها جوانی بود سی و دو سه ساله هدایتعلی خان نام از خانواده های اعیانی معروف و معتبر پایتخت. این جوان پس از آنکه سالها در تحصیل فضل و کمال زحمتهای کشید و دارای نام و اعتباری گردیده بود در نتیجه هوش بسیار و حساسیت فوق العاده و مخصوصاً افراط در مطالعه و تحقیق و تتبع و زیاده روی در امر فکر و خیال دوچار اختلال حواس گردیده بود و از هفت هشت ماه پیش او نیز از جمله ساکنین شب و روزی دارالمجانین گردیده بود. هدایتعلی خان از بالا تختخواب خود کمتر پائین می آمد و حتی عموماً شام و نهار را هم در میان تختخواب صرف می نمود.

البته این ترتیب با ترتیبات دارالمجانین مخالف بود ولی از آنجائی که چند نفر از خویشان نزدیک این جوان از رجال درجۀ اول مملکت و متصدی شغلهای بسیار مهم بودند و باصطلاح لولهنگشان خیلی آب می گرفت از کارکنان دارالمجانین چنان که رسم روزگار است سبزی او را خیلی پاک می کردند و پایی او نمی شدند و از مخالفت با افکار و اطوارش خودداری می کردند مخصوصاً که رفتار و کردار و حتی هوی و هوسهای نوظهور و گوناگون این جوان مؤدب و محبوب با همه غرابتی که داشت عموماً باعث اذیت و آزار کسی نبود.

از قرار معلوم در ابتدا که کس و کارش بیشتر غمش را می خورده اند و بیشتر به دیدنش می آمده اند تشخص و اعتبارش در دارالمجانین خیلی بیشتر بوده ولی وقتی که دیده بودند کسانش رفته رفته از صرافت او افتاده اند و نم نمک او را به افکار و اوام پریشان خود به خدا سپرده اند آن احترامات پیش را دیگر در حقش منظور نمی داشتند. با این همه باز مثل سابق او را به حال و خیال خود گذاشته بودند و کسی سر بسرش نمی گذاشت.

هدایتعلی خان که در دارالمجانین اسمش را «مسیو» گذاشته بودند جثه کوچک و متناسبی داشت. موهایش نسبتاً بور و رنگ رخساره اش از زور گیاهخواری پریده بود و به رنگ چینی درآمده بود. اگرچه در قیافه و وجناتش آثار بارزی از صفای باطن و روحانیت نمایان بود معهداً با آن چشمهای درشت و براق که فروغ عقل و جنون در رزمگاه آن مدام در حال جنگ و ستیزه بود و آن بینی تیز و برجسته و آن پوزه باریک حساس و آن گردن بلند و لاغر رویهم رفته به عقاب بی شباهت نبود.

«مسیو» از صبح تا شام با جبه ترمه شرنده و مندرس و زبر شلواری ابریشمی سرخ و موهای بلند ژولیده دمر روی تختخواب افتاده و شش دانگ غرق خواندن کتاب بود.

اصلاً مثل این بود که این جوان فقط برای خواندن کتاب به دنیا آمده است. فکرش هم به هزارپائی می ماند که می بایستی اینقدر در لای این کتابها بغلطد و بخزد و بلولد تا لحظهٔ واپسینش برسد. با آنکه کمتر با کسی طرف صحبت می شد و از قراری که می گفتند اسم خودش را «بوف کور» گذاشته بود. خیلی چیزهای غریب و عجیب از او حکایت می کردند. از آن جمله

می گفتند از همان بچگی که برای تحصیل به فرنگستان رفته بوده کاسه عقلش مو برداشته بوده و یک چیزش می شده است. می گفتند در آنجا در خانه ای که منزل داشته از دست تیک تیک لاینقطع یک ساعت دیواری که صاحبخانه اش بلاجباری نمی خواسته از اطاق او بردارد به قصد خودکشی خود را در رودخانه انداخته بوده و اگر اتفاقاً سر نرسیده و نجاتش نداده بودند بدون شبهه سر به نیست شده بود. بعدها هم در موقع برگشتن به ایران یک عروسک چینی به قد آدم خریده بود و در صندوق بزرگی با خود به طهران آورده بوده و در اطاقش در پشت پرده پنهان کرده بوده و با آن عشقبازی می کرده است. خلاصه از بس خل بازی درآورده بود کسانش از دست او خسته شده او را بدارالمجانین فرستاده بودند. ولی در آنجا روزی از قضا گذارش به قسمت دیوانهای بندی خطرناک می افتد و دیوانه ای را می بیند که با تیله شکسته ای شکمش را پاره کرده است و رودهایش را بیرون کشیده با آنها بازی می کرده است و با خون خود به در و دیوار نقشی می کشیده که به شکل سه خال سرخ و یا به شکل سه قطره خون بوده است. از این منظره هولناک بقدری متأثر

می شود که از همان دقیقه تب می کند و چون تبش مدام شدیدتر می شده و بیم خطر در میان بوده است مجبور می شوند او را از دارالمجانین به منزل ببرند. بزور طبیب و پرستار تبش کم کم قطع می شود ولی از همان وقت جنون دیگری به سرش می زند یعنی در همه جا سه قطره خون

می بیند. پدر و مادرش برای اینکه این خیالات از سرش بیفتد از یکی از خانواده های بسیار محترم و سرشناس شهر برایش زن می گیرند. ولی از همان شب اول که عروس و داماد را دست به دست می دهند هدایتعلی خان از مغلق گوئی و حرفهای چاپی و بیانات پیش پا افتادهٔ عروس بقدری متنفر می شود که پیش از آنکه با او آشنائی پیدا کند می رود در آن نیمه شب از سر کوچه یک دختر هرجائی بی سر و پا به منزل می آورد و به تازه عروس می گوید این خانم مهمان عزیز و محترم ماست و باید برخیزی و لازمهٔ مهمانداری و پذیرائی را درباره او بجا بیاوری عروس نیز همان نیمه شبی دایه اش را صدا می کند و گریان و دشنام گویان به خانه پدر و مادرش برمی گردد و دو روز بعد به هزار افتضاح طلاقش را از هدایتعلی می گیرند .

چندی بعد از طلاق کشی اتفاقاً تصویر دختری را روی قلمدانی می بیند و یک دل نه صد دل عاشق آن دختر می شود. مدتها به خیال پیدا کردن آن دختر در کوچه و پس کوچه های شهر پرسه زده کفش پاره می کند تا عاقبت نیمه شبی خیال می کند او را پیدا کرده و به منزل برده است. از قراری که خودش حکایت کرده بود دخترک خون گرم زیتونی رنگی بوده با چشمهای سیاه درشت مورب ترکمنی و صورت لاغر مهتابی و دهن تنگ و کوچک نیمه باز گوشتالو و ابروهای باریک به هم پیوسته و موهای نامرتب که یک رشتهٔ آن روی شقیقه اش چسبیده بوده است . پستانهای او لیموئی بوده و بوسه اش به طعم ته خیار تلخ بوده است. دختر در همان شب در منزل هدایتعلی خان میمیرد و جوان بیچاره بدون آنکه در و همسایه خبردار شوند هرطور بوده است جسد او را به شاهزاده عبدالعظیم برده در خرابه های شهر ری دفن کرده بوده است و در همان موقع از زیر خاک گلدان کهنه ای بیرون آمده بود که بر بدنهٔ آن صورت همان دختر کشیده شده بوده است و این گلدان چندی بعد بطور اسرارآمیزی مفقود می گردد و همین پیشامد افکار هدایتعلی خان را بیش از پیش منقلب می سازد بطوری که روز به روز حالش بدتر می شده است و بقدری کارهای مضحک و عجیب از او سر می زده است که عاقبت مجبور می شوند دوباره او را بدارالمجانین بفرستند .

مختصر آنکه از بس گوش من از اینگونه قصه ها پر شده بود کم کم رغبتی به آشنائی با «مسیو» در من پیدا شد و درصدد برآمدم که به هر تمهیدی هست با او سلام و علیکی پیدا کنم. چند بار مخصوصاً آهسته و پاکشان از جلوی اطاقش رد شدم و حتی یکی دو بار هم دل را به دریا زده و به بهانه های گوناگون وارد اطاقش شدم ولی همانطور که

دما افتاده و تو بحر کتاب خواندن فرو رفته بود ابداً محلی به من نگذاشت و حتی سرش را هم از روی کتاب بلند نکرد. من هم پیش خود گفتم که واقعاً حق دارد خود را «بوف کور» بخواند و چنان از رو رفتم که از آن به بعد یکسره از صرافت آشنائی پیدا کردن با او افتادم و از خیرش چشم پوشیدم.

بوف کور

چندی پس از آن یک روز که در اطاق رحیم بودم ناگهان جناب «مسیو» با همان جبهه مرحوم خان سرزده وارد شد و سری فرود آورده خود را مؤدبانه معرفی کرد و پس از قدری عذرخواهی بی مقدمه گفت چون شنیده ام که در تمام این دارالمجانین تنها شما دو نفر با این عقلای نادان بی عقل و تمیزی که به اسم طبیب و پرستار و مدیر و منقش و ناظم شب و روز جان ما بدبختها را به عنوان اینکه عقلمان مثل عقل آنها سر جای خود نیست به لبمان می رساند تفاوت دارید آمده ام قدری با شما درد دل کنم بلکه کمی دلم باز شود.

رحیم چون باز به همان فکر و خیالهای خود مشغول بود وارد صحبت نشد ولی صحبت و اختلاط من با «مسیو» به زودی گل انداخت و مثل اینکه هفتاد سال باهم شریک حجره و رفیق گرمابه بوده ایم دل دادیم و قلوبه گرفتیم. هدایت علی خان بسیار خوش محضر و خوش صحبت و ظریف و نکته دان بود. هرگز به عمر خود کسی را ندیده بودم که زبان فارسی را به این سادگی و روانی حرف بزند. در ضمن کلام به قدری اصطلاحات پر معنی و مناسب و به جا و ضرب المثلهای دلچسب و به مورد و لغات قشنگ و نمکین کوچه و بازاری می آورد که انسان از صحبتش هرگز سیر نمی شد. در همان ابتدای مجلس چشمهایش را به چشمهای من دوخته گفت خیلی معذرت می خواهم ولی در عالم یگانگی یک مطلب را از همین حالا باید به شما بگویم که من یک مرض مضحکی دارم که دوستانم باید بدانند و آن مرض عبارت است از اینکه از اشخاصی که در ضمن صحبتهای معمولی عموماً به قصد بازار گرمی و فضل فروشی یکریز کلمات قلنبه و اصطلاحات علمی و فنی به قالب می زنند و خودکشی

می کنند که مدام از کتابها و مشاهیر علم و ادب شاهد و مثال بیاورند به کلی بی آزارم و لهذا خواهش مندم که اگر شما هم احیاناً دارای این عادت هستید از حالا خبرم کنید تا حساب کار خود را بکنم و از همین جا لب آشنائی را تو بگذارم و شتر دیدی ندیدی بیهوده اسباب دردسر یکدیگر نشویم. کم کم با هم انس گرفتیم و هر هفته دست کم چند ساعتی باهم بسر می بردیم.

به محض این که خبردار می شد که به عیادت رحیم آمده ام بی رو درباستی سر می رسید و با هم می رفتیم زیرا درخت نارون کهنی که در وسط باغ درارالمجانی جای خلوت و دنجی بود روی علفها می نشستیم و بنای صحبت را می گذاشتیم. به قدری صحبتهای این جوان شیرین و با معنی بود که واقعاً آدم سیر نمی شد ولی چه بسا اتفاق می افتاد که بی مقدمه فیل به یاد هندوستان می افتاد و حواس «مسیو» یک دفعه به جای دیگر می رفت و آن وقت بود که تمام اعضاء و جوارحش مثل چرخ و تسمه و پیچ و مهره ماشین بخار یک دفعه به حرکت در می آمد و هر کدام برای خود حرکت مخصوصی پیدا می کرد. پاشنه پایش را مثل اینکه کوک کرده باشند مرتباً چون پایه چرخ خیاطی به زمین می خورد و کمر و پائین تنه اش به حرکت دوری در می آورد. دست راستش به سرعت تمام در فضا به نوشتن کلمات فارسی و فرانسه مشغول می شد. انگشت سبابه دست چپش سیخ می شد و مانند مته بنای فشار دادن به زمین را می گذاشت در این گونه مواقع این آدم معقول و محجوب از استعمال کلمات رکیک هم رو گردان نبود و مثل اینکه با شخص معینی سر شاخ شده باشد هزار مضمون و متلک آب نکشیده به ناف او می بست و با قیافه جدی حرفهایی می زد که معلوم نبود فحش است یا تعارف چیزی که بیشتر مرا به تعجب می انداخت این بود که این جوان با آن چشمان همیشه خندان دائم لبخند تلخی بر روی لبانش نقش بسته بود.

یک روز که سر دماغ بود در بین صحبت گفتم حالا که عدو سبب خیر شده است و در اینجا فراغتی داری چرا سرگذشت و افکار را نمی نویسی که هم اسباب سرگرمی خودت باشد و هم یادگار خوبی از تو باقی بماند. گفت اینقدر مزخرفات نوشته ام که اگر یک جا جمع شود پنج برابر مثنوی می شود ولی همه روی کاغذهای عطاری و

کنار روزنامه ها و پشت پاکتها و روی جلد مجلات و حاشیه کتابهاست. کی حوصله دارد اینها را جمع کند، وانگهی بعد از آنکه ما مردیم چه اهمیتی دارد که یادگار موهوم ما در کله یک دسته میکروب که روی زمین می غلظند بماند یا نه و از کار ما دیگران کیف ببرند یا نبرند. اگر چه اغلب فکر می کنم که آیا اساساً ممکن است دو نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همه احساسات و افکار خودشان را به هم بگویند باز از همین صحبت‌های دو نفری از همه چیز بیشتر لذت می برم گفتم البته صحبت جای خود دارد مخصوصاً صحبت‌های تو که برای من و برای هر کس بی نهایت مفید و فوق العاده شنیدنی است ولی شاید چیزهایی هم که نوشته ای به درد کسی بخورد و بتوانی از این راه خدمتی به مردم و جامعه بکنی.

گفت اصلاً من از کسانی که مبتلا به جنون خدمت به جامعه هستند و به قول فرنگیها گرفتار جنون social servismie می باشند و از این جور چیزها بدم می آید و آنگهی من خود را از آن پرنده ای که در تاریکی شبها ناله می کند سر گشته تر و آواره تر حس می کنم با این حال چه راهی می توانم جلوی پای دیگران بگذارم: نمی دانم این شعر رعدی را شنیده ای که می گوید:

«پرسید کسی زمن که در دور جهان
بهتر زبهار که بود و مهتر زمهان

گفتم که کسی نبوده و ر بوده کسی
آن بوده که کرده نام نامی پنهان»

یقین دانسته باش که در این دنیا خاموشی بهترین چیزهاست و آدم باید مثل پرندگان کنار دریا بال و پر خود را به گشاید و تنها بنشیند.

پرسیدم در این صورت پس چرا این همه چیز نوشته ای؟

گفت من اگر چیزی نوشته ام فقط برای احتیاج نوشتن بوده و محتاج بوده ام که افکار خود را به وجود خیالی خودم به سایه خودم ارتباط بدهم. از طرف دیگر فکر می کنم شاید بشود از این راه قدری خودم را بشناسم چون می ترسم فردا بمیرم و هنوز خود را نشناخته باشم.

آشنائی ما با «مسیو» رفته رفته صورت دوستی به خود گرفت و روزی دیدم بقچه بستۀ بزرگی با خود آورده به من سپرد و گفت این هم نوشته هائی که می خواستی حالا ببینم چند مرده حلاجی و چگونه می توانی از این آش شلم شوربا سر در بیاوری.

بسته را با خود به منزل بردم و در وسط اطاق باز کرده وبه زمین ریختم. تمام سطح اطاق را به ارتقاع یک وجب پوشانید و اطاقم به صورت دکان کهنه چینان درآمد. آنگاه مدتی شب و روز خود را چون مورچه ای که در انبار کاه گیر کرده باشد در میان امواج این کاغذ پاره ها به غلطیدن و واغلطیدن و مرور و مطالعه و دقت و تأمل و اکتشاف گذراندم. راستی که محشر غریبی بود و صبر و حوصله ایوب لازم بود تا بتوان میان آن خرمن انبوه در هم و برهم برسم خوشه چینی قدمی فرا نهاده و گلچین گلچین گامی چند به جلو رفت. اگر چه قسمتی از این نوشته ها بطور واضح سکه جنون داشت و دریافتن مقصود و معنی آن برای چون من آدم بی اطلاع تازه کاری غیر ممکن بود ولی در بعضی قسمت‌های دیگر آن به قدری معانی بلند و مطالب بکر و دلچسب پیدا کردم که دریغ آمد مقداری از آن را در جنگ خود پانویس ننمایم و اینک برای نمونه چند جمله آن را در این جا نقل می نمایم.

نقل از نوشته های هدایت علی خان که خود را «بوف کور» می خواند و در دارالمجانین به «مسیو» مشهور شده بود.
«زندگی من به نظرم همانقدر غیر طبیعی و نامعلوم و باور نکردنی می آید که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم گویا یک نفر نقاش مجنون وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده است.»

«در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخورده ام که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد. من هنوز

به این دنیائی که در آن زندگی می‌کنم انس نگرفته ایم و حس می‌کنم که دنیا برای یک دسته آدمهای بی‌حیا، پررو، گدامنش، معلومات فروش، چهارپا دار و چشم و دل گرسنه است. برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده اند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلوی دکان قصابی برای یک تکه لثه دم می‌جنبانند و گدائی می‌کنند و تملق می‌گویند.»

«زندگی من همه اش یک فصل و یک حالت داشته و مثل این است که در یک منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است در صورتی که در میان تنم همیشه یک شعله می‌سوزد و مرا مثل شمع آب می‌کند.»

«زندگی من در میان این چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل می‌دهد و حصار می‌دهد دور زندگی و افکار من کشیده شده مثل شمع خرده خرده آب می‌شود- نه اشتباه می‌کنم - مثل یک کنده هیزم تر که گوشه دیگدان افتاده و به آتش هیزمهای دیگر گرچه برشته و زغال شده ولی نه سوخته است و نه ترو تازه مانده بلکه فقط از دود دیگران خفه شده است.»

«از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جور به جور شنیده ام و از بسکه دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف سائیده شده است دیگر هیچ چیز را باور نمی‌کنم و حتی در شکل و ثبوت اشیاء و در حقایق آشکار و روشن الان هم شک دارم و نمی‌دانم اگر انگشتهایم را به هاون سنگی گوشه حیاطمان بزنم و از او بپرسم آیا ثابت و محکم هستی و جواب مثبت بدهد حرف او را باور بکنم یا نه.»

«زندگانی زندانی است با زندانیهای گوناگون. بعضیها به دیوار زندان صورت می‌کشند و با آن خودشان را سرگرم می‌کنند. بعضیها می‌خواهند فرار کنند و دستشان را بیهوده زخم می‌کنند. بعضیها ماتم می‌گیرند. ولی اصل کار این نیست که باید خودمان را گول بزنیم ولی وقتی می‌رسد که آدم از گول زدن خودش هم خسته می‌شود.»

«آیا سرتا سر زندگی یک قصه مضحک یک مثل باور نکردنی و احمقانه نیست. آیا من قصه و افسانه خودم را نمی‌نویسم و آیا هر قصه ای فقط راه فراری برای آرزوهای ناگام نیست آرزوهائی که به آن نرسیده اند آرزوهائی که هر مثل سازی مطابق روحیه محدود موروثی خودش تصور کرده است.»

«نمی‌دانم روی زمین چه امید و انتظاری داریم. فقط با یک مشت افسانه خودمان را گول می‌زنیم و هیچوقت کسی رأی ما را نپرسیده و همیشه محکوم بوده و هستیم.»

«زندگی با خونسردی و بی‌اعتنائی صورتی که هر کس را به خودش ظاهر می‌سازد. گویا هر کس چندین صورت با خودش دارد. بعضیها فقط یکی از این صورت که را دائماً استعمال

می‌کنند که طبعاً چرک می‌شود و چین و چروک می‌خورد. این دسته صرفه جو هستند. دسته دیگر پیوسته صورتشان را تغییر می‌دهند ولی همین که پا به سن گذاشتند می‌فهمند که این آخرین صورتک آنها بوده به زودی مستعمل و خراب می‌شود. آن وقت است که صورت حقیقی آنها از پشت صورتک آخری بیرون می‌آید.»

«آیا در حقیقت زندگانی وجود دارد. آیا بیش از یک خیال موهوم هستیم یک مشت سایه که در اثر یک کابوس هولناک یا خواب هراسانی که یک نفر آدم بنگی ببیند بوجود آمده ایم.»

با این عقل دست و پا شکسته خودمان می‌خواهیم برای وجود چیزها هم منطق بتراشیم. مگر کدام چیز از روی عقل است. روی زمین شکم و شهوت جلو چشمها پرده انداخته ولی اگر کسی از بالا نگاه کند روی زمین مثل افسانه ای بنظر می‌آید که مطابق میل یک نفر دیوانه ساخته شده باشد.

خوب بود می‌توانستم کاسه سر خودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را درآورده بیندازم دور بیندازم جلو سگ.»

«من به یک روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگانی جداگانه بکند معتقد نیستم ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کسی و هر جنبنده ای را می‌دهد روح اوست. مگر نه این که افکار و تصورات ما

خارج از طبیعت نیست و همانطور که جسم ما موادی را که از طبیعت گرفته پس از مرگ به آن رد می کند؟ چرا افکار و اشکالی که از طبیعت به ما الهام می شود باید از بین برود. این اشکال و افکار هم پس از مرگ تجزیه می شود ولی نیست نمی شود و بعدها ممکن است درسره‌های دیگر مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند همانطور که ذرات تن ما در تن دیگران می رود والا روح هم می میرد و تنها آنهایی که قوای مادیشان بیشتر است بیشتر می مانند و بعد کم کم می میرند.»

روح دریچه ای است که عادات و اخلاق و وسواسها و ناخوشیهای پدر و مادر را به بچه انتقال می دهد و چیز دیگری نیست از این لحاظ همیشه باقی است والا روح شخص چون محتاج به خوراک است بعد از تن نمی تواند زنده بماند و با تن هر کس می میرد.

«همه چیز روی زمین و آسمانها دمدمی و موقتی و محکوم به نیستی شده است.»
«در دنیا تنها رنگ و بو و نغمه و شکل و مزه عالمی دارد. والا عشق هم یک آواز دور یک نغمه دلگیر و افسونگری است که آدم زشت و بد منظری می خواند و نباید دنبال او رفت و از جلو نگاه کرد چون یاد بود و کیف و آوازش را خراب می کند و از بین می برد؟»

«عشق چیست؟ برای همه رجاله‌ها یک هرزگی و یک ولنکاری موقتی است. عشق رجاله‌ها را باید در تصنیفهای هرزه و در فحشها و اصطلاحات رکبک که در عالم مستی و هشیاری تکرار می کنند پیدا کرد مثل «دست خر تو لجن زدن» و خاک تو سری کردن و امثال آن.»
«حسن انهدام و ایجاد یک مو از هم فاصله دارد.»

«آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگانی خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد از روی زمین.»

وسوسه

وقتی از مطالعه این اوراق فارغ شدم معلوم شد متجاوز از دو هفته است که به کلی دنیا را فراموش کرده و حتی به عبادت رحیم هم نرفته‌ام. اولین کاری که کردم دل به دریا زدم و از سر راز و نیاز باز کاغذی به بلقیس نوشتم و شخصاً به خدمت شاه باجی خانم رسیده پس از تحویل گرفتن یک مثنوی گله مندی و عجز و التماس و دشنام و قربان و صدقه خواهش نمودم هر طوری شده است کاغذم را به دست خود بلقیس برساند و اگر ممکن باشد دو کلمه جواب برای من بیاورد آنگاه به هزار مکر و حيله گریبان خود را از چنگش رهانیدم و بقچه اوراق «مسبو» «بزیر بغل به جانب دارالمجانین رهسپار گردیدم .

همین که وارد اطاق رحیم شدم دیدم هدایتعلی خان هم در گوشه ای از اطاق بر روی شکم افتاده پاهای برهنه خود را از عقب بلند کرده و شش دانگ مشغول کتاب خواندن است. برخلاف سابق به محض اینکه صدایم به گوشش رسید از جا جسته از دیدن من شادیاها نموده گفت خیال کرده بودم تو هم از معاشرت دیوانگان خسته شده ای و به سراغ آنهایی رفته ای که عقلشان را با پارو بر می دارند و فهمشان را با ذره بین باید جستجو کرد.
گفتم برخلاف، تمام این مدت را به مطالعه یادداشتهایی که به من سپرده بودی سرگرم و معنأ با تو بودم ولی بگو ببینم تو در این مدت در چه کاری بوده ای؟

گفت راستش اینست که هرچه خواستم قدری با رفیق جان جانی تو رحیم سرو کله زده بوی گل را از گلاب بجویم دستم بجائی بند نشد. او هم معلوم می شود از مصاحبت چون من دیوانه چل سود از ده سپر و بیزار است.
به رحیم نگاه کردم دیدم مانند اشخاص مجذوب و جوکیان هند در گوشه ای از اطاق رو به دیوار چمباتمه نشسته و با ارقام و خطوطی که با مداد به بدنه دیوار اطاق کشیده بود خیره مانده است. معلوم شد گرچه مزاجاً حالش بهتر است ولی حواس و افکارش بر عکس خیلی پریشان تر از سابق گردیده است و خیل انبوه اعداد و ارقام چنان بر حدود و ثغور مغزش استیلا و در خلل و فرج آن رخنه یافته که در تار و پود وجودش کمترین پناهگاهی برای آنچه غیر از ارقام و اعداد باشد باقی نمانده است. هرچه خواستم او را ولو چند دقیقه هم شده از گرداب پر تلاطم افکار بی سرو ته به در آورم و اقلاً پیغامهایی را که از مادرش داشتم به او برسانم فایده ای نبخشید. لهدا با خاطری بس متأثر

بقچه اوراق « مسیو » را برداشتم و با خود او از اطاق بیرون آمده با هم به طرف نارون معهود خودمان روان گردیدیم.

گفتم رفیق تملق و چاپلوسی به کنار ولی بدان که این بقچه بسته تو گرچه به صورت آش درهم جوشی بیش نیست ولی در حقیقت جام جهان نمای گرانبهائی است و دو هفته تمام از مطالعه مطالب آن لذت وافر بردم. گفت توبره چهار پایان را دیده ای که جو و ینجه خود را در آن می خورن .همیشه از ته مانده خوراک و نشخوار چیزی در گوشه و کنار و در زوایای آن باقی می ماند. این بقچه هم حکم توبره مرا دارد و این یادداشتهای در هم و بر هم مانده نشخوار کله لحیم خورده من است و هرگز تصور نمی کردم به درد کسی بخورد و اصلا تعجب می کنم که چطور توانسته ای از عهده خواندن آن بزبائی.

گفتم هر طور بود خواندم و به اجازه ضمنی تو قسمتی از آنها را در جنگ خود رونویسی کردم. گفت تمجید بلاتفکر و تصدیق بلاتصور را که از عاداتهای موروثی اولاد سیروس است به کنار بگذار و صاف و پوست کنده بگو ببینم چه ایرادهائی به این یادداشتهای داری؟

گفتم برادر تملق و چاپلوسی و خوش آمد گوئی برای جائی ساخته شده است که امید پاداش و چشمداشتی در میان باشد و خودت تصدیق می کنی که در مورد چون تو کسی، اینگونه حسابها غلط و بی جاست. در باب نوشته های تو دو ایراد دارم که آنها را هم نمی توان ایراد گفت و در واقع آرزوی قلبی است.

اولا تو در نوشته گاهی از لحاظ جمله بندی و تلفیق الفاظ کاملا مراعات قواعد صرف و نحو را نمی نمائی. آرزو دارم که این نقیصه را هم رفع نمائی تا زبان اشخاص فضول بسته شود. ثانیاً در کار نوشتن زیاد مسامحه کاری چنانکه اغلب این یادداشتهای را روی پاکت پاره و کاغذهای عطاری تکه پاره نوشته ای و حتی بعضی از آنها در حاشیه ورقهای بازی و در پشت بلیطهای واژگون نوشته شده است. بیا و محض خاطر من هم شده از این به بعد این قدر لاابالی مباش و هر وقت خواستی چیزی بنویسی مثل بچه آدم روی یک ورق کاغذ حسابی بنویس.

خنده ای از سر تمسخر تحویل داده گفت تو هم که بله. تو هم که یک پایت می لنگد. مرد حسابی صرف و نحو برای آنهائی خوب است که بزور درس و کتاب می خواهند فارسی یاد بگیرند والا برای چون من کسانی که وقتی بخت افتادیم به فارسی اولین ونک را زدیم و وقتی هم چانه خواهیم انداخت داعی حق را به فارسی لبیک اجابت خواهیم گفت همین قدر کافی است که حرفمان را مردم فارسی زبان بمحض این که شنیدند بفهمند. مگر نمی دانی که شیخ محمود شبستری از عرفای درجه اول ما گفته :

« لغت با اشتقاق و نحو با صرف

همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنگو جمله عمر خود در این کرد

بهرزه صرف عمر نازنین کرد

صدف بشکن برون کن در شهوار

بیفکن پوست مغز نغز بردار»

مرد حسابی وقتی این صرف و نحوها را تراشیدند که هزار سال بود زبان وجود داشت و بی صرف و نحو نشو و نما می کرد و به اصطلاح معروف لب بود که دندان آمد و حتی همین قرآن هم که به عقیده ماها فصیح ترین آثار مکتوب عالم است وقتی نازل شد که هنوز برای زبان عربی صرف و نحوی نساخته بودند. آیا تصور می کنی که اشخاصی مثل سعدی و حافظ هر وقت چیزی می نوشتند اول دو ساعت آن را در بوتۀ صرف و نحو می گذاشتند مگر نمی دانی که هر صرف و نحوی برای مرحله معینی از مراحل زبان نوشته شده و وقتی زبان از

آن مرحله گذشت و به

مرحله های دیگر رسید باید برای آن از نو قواعد و قوانین تازه ای ساخت که مناسب با اقامت آن باشد. من هر وقت اسم صرف و نحو بگویم می رسد به یاد کمر چینی می افتم که دایه ام برای پسرکش دوخته بود و چندین سال بعد که جوانک کت و کوپالی بهم زده بود باز مادرش می خواست همان کمر چین را به او بپوشاند و من و برادرهایم از خنده رود بر می شدیم.

گفتم رفیق حرفهای گنده گنده میزنی . اولاً در جائیکه صحبت از بنده و جنابعالی در میان است پای سعدی و حافظ را به میان آوردن کمال بی لطفی و درست حکایت مگس و سیمرغ است و جز من هر کس اینجا بود بلاشک یک شیشکی آبدار بدلت بسته بود و ثانیاً یقین داشته باش که سعدی و حافظ هم اگر در صرف و نحو دست نداشتند به این مقام نمی رسیدند.

گفت صرف و نحو مثل نفس کشیدن است که هم برای هر کس لازم است و هم همه کس بخودی خود می داند و به عقیده من به اهل زبان صرف و نحو آموختن به ماهی شناوری یاد دادن است و آنکھی همه بزرگان هم در صرف و نحو کامل نبوده اند چنانکه البته شنیده ای که غزالی هم با آن همه عظمت، کمیتش در این زمینه می لنگیده و خودش اقرار کرده که در این فن چندان مهارت نداشته است. دیگر چه برسد به من که تنها شباهتی که با غزالی دارم همین است که فهمیده ام با عقل و ادراک هم بار کسی بار نمی شود.

گفتم با این استدلالهای سست و منطقی با رد حرف خود را هرگز به کرسی نخواهی نشاند ولی بگو ببینم در مورد ایراد دومم چه جوابی داری و آیا قبول نداری که مسامحه کار هستی و یا باز می خواهی برای تیره خود تأسی به عرفاء و حکمای بزرگ را دستاویز قرار داده و مسامحه و به طالت را از صفات و خصائل اولیاء الله و اهل حق قلمداد کنی ؟

گفت از جایت نجنب الان برایت جواب خواهم آورد .

این را گفت و بقچه بسته را برداشته و به عجله روان شد و چند لحظه ای بعد برگشته گفت بلند شو بیا جوابت را بگیر .

به دنبالش روان شدم. یک راست مرا آورد به آشپزخانه و با دست اجاق را نشان داد .

دیدم بقچه را همان طور سربسته در اجاق بزرگی بر روی آتش انداخته و از اطرافش آتش زبانه می کشد و گرگر مشغول سوختن است . آه از نهادم بر آمد خواستم هر طور شده دست و پائی کرده هر قدر از آنها را که ممکن باشد از شراره آتش نجات دهم ولی دستم سوخت و جز مقداری خاکستر و کاغذهای نیم سوخته چیز دیگری نصیبم نگردید.

باکمال تغییر رو بدو نموده بالحنی سخت پرخاش آمیز گفتم الحق که دیوانه زنجیری هستی .

شانه ها را به علامت بی اعتنائی بالا انداخته با پوزخندی نمکین جواب داد چه فرمایشی است . تازه دارد دندان عقلم در می آید.

دیگر اصلاً محلش نگذاشتم و به حدی از این حرکت او خاطر آزرده و پکر بودم که حتی بدون خدا حافظی با رحیم به منزل برگشتم. دیدم دکتر باز در همان اطاق دم کرده و دریایش را طوفانی ساخته یعنی اجاقش را روشن کرده و یکتا پیراهن آستینها را بالا زده و در وسط اطاق سرپا نشسته عرق ریزان مانند کسی که سفر دور و درازی در پیش داشته باشد مشغول بستن چمدانهایش

می باشد.

گفتم آغور بخیر. دیگر باز چه هوائی به سرت افتاده است. انشاء الله مبارک است .

گفت راستش را می خواهی دیگر طاقتم طاق شده و بیش از این تاپ و توان ندارم عزم خود را جزم کرده ام که هر چه زودتر دست و پای خود را جمع کرده و از این محنتکده بیرون جسته خود را به دریا برسانم. ولی تو ابداً نباید به خودت تشویشی راه بدهی اولاً تا کارهایم رو براه شود باز مدتی طول خواهد کشید و ثانیاً این خانه تا سه ماه و نیم دیگر در اجاره من است و اجاره اش را تمام و کمال پرداخته ام و چون فعلاً اثاثیه و اسباب و آلات طبایتم هم اینجا

می ماند سه ماهه موجب نوکرم را هم داده ام که از خانه و زندگیم نگهداری کند تا بعد تکلیف همه را معین کنم از این قرار در غیاب من ارباب و صاحب خانه واقعی تو خواهی بود حکمت مجری و امرت مطاع خواهد بود هر کاری می خواهی بکن که کاملاً مختاری و به قول مشدیها « مرخصی که به خونم شلنک و تخته زنی » پیش خودم گفتم امروز عجب روز پر ادباری است . از زمین و آسمان نحوست می بارد . از شدت اوقات تلخی بدون آن که ابدأ به حرفهای دکتر جوابی بدهم دست دراز کرده از کتابخانه اش کتابی بیرون کشیدم و به اطلاق خود رفتم در را از داخل بستم و لباسها را کندم و با کمال بی دماغی بر روی تختخواب افتادم . کتاب را باز کردم که بخوانم ولی خاطر عنان گسیخته رغبتی نداشت و به طرف دیگری روان گردید . سیمای بلقیس در مقابل نظرم نقش بست راز آنچه برای العین دیده بودم هزار بار دلربا تر و بهتر به نظر آمد . در عالم اندیشه چنان در حسن و جمال او خیره شدم که بی اختیار چشمهایم را بستم و رو به آسمان نموده گفتم بارالها آیا باز دیدار این فرشته رحمت نصیب من خواهد گردید یا این آرزو را هم مثل آرزوهای دیگر به خاک خواهم برد . همین طور مدتی با بلقیس و با خدای بلقیس بادللی محزون در راز و نیازم بودم . وقتی به خود آمدم معلوم شد ساعتها از شب گذشته و شهر از سرو صدا افتاده است . کتاب را که به زمین افتاده بود از نو برداشتم و سرسری به مطالعه آن مشغول گردیدم . از قضا کتابی بود به فرانسه در باب امراض دماغی اگر در همان ایام اتفاقاً با دیوانگان سرو کار پیدا نکرده بودم به طور یقین فوراً آن را بسته و کنار می گذاشتم ولی در آن موقع نظر به عوالمی که خواهی نخواهی بین من و گروه دیوانگان پیدا شده بود حیغم آمد که از این حسن اتفاق و تصادف خداداد بهره ای نگیرم لهذا با آنکه سواد فرانسه ام کند است و شاید تنها به خواندن رومانهای ساده قد بدهد از همان ساعت به کمک لغت « لاروس » به مطالعه آن کتاب مشغول گردیدم . صفحه های اول را به زحمت خواندم ولی هر قدر پیشتر می رفتم و به اصطلاحات فنی آشنا تر می شدم آسانتر می شد و بر رغبت و لذتم می افزود . عاقبت کار به جایی کشید که یازده روز تمام مانند اشخاص چله نشسته ئی به استثنای چند ساعتی که در خواب می گذشت شب و روز در ورطه عشق و جنون غوطه ور بودم . از یک طرف خیال بلقیس و از طرف دیگر غرایب و عجایبی که در کیفیت امراض دماغی و فنون و جنون هر دقیقه بر من مکشوف می گردید چنان بر وجودم استیلا یافت که به کلی دامن اختیار از دستم رفت و رهسپار دنیائی شدم که با دنیای معمولی هیچ شباهتی نداشت . وقتی به آخرین صفحه کتاب رسیدم دنیا در نظرم به صورت دارالمجانین پهناوری آمد که کرورها دیوانگان عاقل نما و خردپیشگان مجنون صفت در صحنه آن در رفت و آمد و نشست و برخاست باشند . بر من ثابت شد که اگر مردم دیوانه های دائمی نباشند بلاشک هر آدمی در ظرف بیست و چهار ساعت شبانه روز دست کم ولو فقط چند لحظه ای نیز شده بیکی از انواع بی شمار جنون که غضب و حرص و شهوت و بغض و عداوت و خست و اسراف و حسادت و جاه طلبی و دروغ و خودخواهی و وسوسه و عشق و صدها و هزارها هوی و هوسهای گوناگون و اضطرابها و وسواسها و خلجانهای عیانی و نهانی و افراط و تفریطهای رنگارنگ از آن جمله است مبتلا می باشد . « کتاب امراض دماغی » در این باب متضمن مطالب بسیار غریب و عجیب بود و پس از خواندن آن بر من ثابت گردید که جنونی که در نظر ما چیز ساده ای بیش نیست در واقع کتاب هزار فصلی است که هر فصلی از فصول آن محتاج سالها دقت و کاوش می باشد . ولی آنچه مرا بیشتر از همه شیفته احوال دیوانگان ساخت نکته ای بود که در باب وارستگی و بی خبری آنها خواندم . مؤلف که خود از اطباء مشهور پاریس می باشد شخصاً در این باب مطالعات زیادی نموده در نتیجه تجربیات دقیق یک باب مفصل از کتاب خود را به عدم تأثر اغلب تأثرات جسمانی و روحانی در وجود دیوانگان منحصر ساخته و به کمک مثالهای زیاد و با ذکر اسم و رسم اشخاص و قید روز و محل ثابت نموده بود که بسیاری از دیوانگان حتی از گرسنگی و تشنگی و گرما و سرما و غم و اندوه و غم را هم حس نمی کنند . طبیب مذکور عکس یکی از مریضهای دارالمجانین شخصی خود را در کتاب گذاشته بود که وقتی خبر فوت یگانه پسر جوانش را آورده بودند همان طور که مشغول چیدن ناخن بوده بدون آنکه سرش را بلند کند همین قدر با کمال بی قیدی و بی اعتنائی گفته بود لابد اجلس رسیده و عمرش سرآمده بود . وقتی از خواندن این قسمت کتاب فراغت یافتم ساعتی متمادی در کیفیات این عوالم شگرف سیر کرده پیش

خودگفتم خوشا به حال این اشخاص که از شکنجه و عذابهای که روزگار ما را تلخ و ناگوار می سازد بی خبرند و از ته قلب به احوال آنها حسرت بردم. دو سه فصل را که مربوط به این مقوله بود چند دور به دقت خواندم و هر دفعه به نکات تازه ای برخوردیم که مرا بیشتر شیفته محسنات جنون ساخت به خود گفتم یارو عجب خواب بوده ای. دنیا دارالمجانینی بیش نیست. تو نخ هر کس بروی یک تخته اش کم است و عقلش پارسنگ می برد. اگر بنا بشود همه دیوانه ها را زنجیر کنند و به نگاهبان بسپارند قحطی زنجیر و پاسبان خواهد شد. کم کار بجائی کشید که آرزو می کردم یکاش من هم از دغدغه این عقل شیدائی و اسقاطی رهائی می یافتم و داخل خیل بی آرزو و آزار و بی خبر از آرزو و آزار دیوانگان می شدم.

در همان حیص و بیص روزی پدر رحیم سرزده به دیدنم آمد. اصرار نمود که با هم سری به رحیم بزنیم. خودم نیز دلم برای رحیم تنگ شده بود. دعوت آقا میرزا را اجابت نمودم و با هم به طرف دارالمجانین روانه شدیم. رحیم آن چنانی که بود آن چنانی تر شده بود بطوری که اصلاً یا ما را نشناخت و یا بقدری مشغول اندیشه های دور و دراز خود بود که وجود و عدم ما در نظرش یکسان آمد. پدرش را با او تنها گذاشتم و پس از مدتی دودلی و تردید به طرف اطاق مسیو روانه گردیدم. تا چشمش به من افتاد کتابی را که می خواند به گوشه اطاق پرتاب نمود و از جا جسته بقدری مرا بوسید و از دیدنم ذوق نمود که با وجود کدورتی که از او داشتم قلم عفو بر جرایمش کشیدم و بی درنگ دستش را گرفتم و بازو به بازو به طرف پاتوق خودمان یعنی همان درخت نارون معهود روانه شدیم.

عقل و جنون

گفت فلانی غیبت کبری کرده بودی. خیال کرده بودم به قول مشدیها دور ما فقیر و فقرا را خط کشیده ای. گفتم دو هفته تمام گوئی در این دنیا نبودم. به معراج جنون رفته بودم. در توضیح این احوال متجاوز از یک ساعت بدون آنکه فرصت بدهم لب بگشاید در باب کتابی که خوانده بودم لیچار بافتم، خیال می کردم که این مطالب برای او تازگی خواهد داشت و چون مربوط به احوال اوست لابد از شنیدن آن خوشوقت و ممنون می شود ولی معلوم شد که با آثار مؤلف کتاب آشنائی کامل دارد و از او علاوه بر همان کتاب مقالات متعدد هم خوانده و از نظریات و عقاید او اطلاعات بسیاری داشت که به کلی بر من مجهول بود. گفتم پس از خواندن این کتاب گرفتار وسوسه شده ام و مثل این است که شیطان شب و روز در گوشم می خواند که «العقل عقال» و در این دنیا اگر سعادت است تنها نصیب دیوانگان است و بس و به قول مولوی رومی «غافل هم حکمت است و نعمت است». گفت مگر در این باب شک می داشتی؟ گفتم همه می گویند که عقل گرانبهاترین گوهرهاست و حکما گفته اند که خدایا کسی را که عقل ندادی چه دادی و «العقل ما عبد به الرحمن و اكتسب به الجنان» باین حال چطور می توانی جنون را بر آن ترجیح دهی؟ گفت در باب عبادت رحمن به قول یار و حقیقت که جسارت است خلاف هم که چه عرض کنم ولی جای انکار نیست که اگر ابلیس که ملک مقرب بود ملعون ابد و ازل شد تنها از دست همان عقل سرشارش بود. اما چنانی که می گویند به وسیله عقل به دست می آید آن هم باید همان جنون باشد نه جنان و لابد در نقل قول تحریفی شده است والا هر کس می داند که عقل دروازه جهنم است نه دالان بهشت.

گفتم ای بایا تو هم شورش را درآورده ای. هرگز کسی را ندیده بودم بگوید جنون بهتر از عقل است. گفت رفیق اگر راستی راستی می خواهی چیزی بفهمی بیش از همه چیز باید از خر تقلید و تلقین پیاده شوی و چنین گفته اند و چنین می گویند را به دور بیندازی و مرد شعور و فهم خودت بشوی و الا می ترسم قافله فکرت تا به حشر لنگ بماند.

گفتم اگر تا به حال در دیوانگی تو شک می داشتم دیگر شک می برابم باقی نماند و از این به بعد تکلیف خودم را با تو خواهم دانست.

گفت زیاد آتشی نشو و حرفم را گوش کن. مگر نه دیوانه کسی را می گویند که در فکر و کارش تعادل نباشد و از طرف دیگر مگر نه دنیا به منزله کشتی سبکباری است که به روی دریای طوفانی افتاده باشد؟ در این صورت چطور

می خواهی که مسافری چنین کشتی بی سکانی مراعات تعادل را بنمایند. من هر وقت به دنیا و مردم دنیا و افکار و عقاید این مردم نگاه می کنم قطره ای از سیماب زنده در نظرم مجسم می شود که مدام می لرزد و می لغزد و ابداً سکون و ثباتی برای آن نمی توان تصور نمود. شکها و یقین ها به حدی دستخوش تزلزل و تغییر هستند که انسان کم کم در شک هم شک پیدا می کند. حالا که خودمانیم بگو بینم در چنین عالمی که سر تا پایش همه لغزش و جنبش و تغییر و تبدیل است چطور ممکن است که انسان متعادل را از دست ندهد و آیا قبول نداری که در این بحبوحه بی ثباتی این بلبشوی بی تعادلی دیوانه واقعی کسی است که ادعای عقل و تعادل داشته باشد؟

گفتم برادر اینطورها هم که تو می گوئی دنیا گرفتار زلزله مستمر با جنون طرف به روی سنگ قرار نگیرد. هر چه باشد باز عقل را نمی توان لب و لوچه را جمع کرد و گفت مگر قرار نبود که تقلید را دور بیندازی و حرفهای بی اساس مردم را بیخود گذاشتی به رخ ما نکشی. تو که به خیال خودت صاحب عقل و ادراکی اگر مردی بیا و پنج دقیقه کلاهت را قاضی کن تا دستگیرت شود که حقیقاً بالای جنون عالمی نیست .

گفتم عزیزم بیهوده سخن هم به این درازی نمی شود. چنین ادعای عجیبی را بی دلیل و بینه نمی توان به کرسی نشاند یقین دارم که زبانت تا وقتی دراز است که پای استدلال در میان نباشد و بخواهی به زور سفسطه و مغلطه حرف خودت به کرسی بنشانی .

گفت خدا پدرت را بیامرزد اگر دلیل می خواهی بگو تا آنقدر برایت دلیل بیاورم که کلافه بشوی.

گفتم که کلافه شدنم از این خواهد بود که می بینم می خواهی با دلیل و بینه یعنی به کمک خود عقل ثابت کنی که عقل دردی را دوا نمی کند و دیوانگی بهتر از آن است. راستی دلم می خواهد ببینم چطور از عهده برخواهی آمد. خنده را سر داده و گفت به قول مرحوم شیخ الرئیس «می گویم و میایمیش از عهده برون» تا پس فردا می توانم برایت دلیل و برهان اقامه کنم ولی

می ترسم سر نازنینت را به درد بیاورم و دردل هزار لعنت به هر چه عاقل و دیوانه است بکنی همینقدر بدان که بدون هیچ شک و شبهه آدم دیوانه عموماً سعادتمند تر از آدم عاقل است،

می گوئی به چه دلیل. می گویم به دلیل آنکه سعادتمندی در واقع عبارت است از دل بستن به در این و تلاش در راه رسیدن به آن و هیچ جای از چون به حدی شیفته خیالهای پرلذت مرحله فرسنگها خود هستند که هیچ چیزی در دنیا نمی تواند آنها را دقیقه توهماتشان منحرف سازد در صورتی که عقلاً یعنی اشخاص متعارفی هر قدر مطلوبی باشند باز اندیشه های گوناگون دنیائی و غم و غصه مال و منال و عیال و اطفال مانند چکش فیلبان روزی صد بار به مغز آنها فرو می آید و فکر آنها را به خود مشغول می دارد و آینه خاطرشان را مکدر می سازد.

گفتم فرضاً هم از این حیث قدری آسوده تر باشند ولی در عوض از بسیار لذتهای دیگر محرومند .

گفت پسرجان این تئوی که از هزار لذت محرومی نه آنها که از سلسله هزاران رسومات و خرافات و قیودات غریب و عجیبی که مثل تار عنکبوت به دست و پای مردم پیچیده و نمی گذارد نفس بکشند آزاد هستند در عالم یقین مطلق از هر چه رنگ تعلق بگیرد بر کنار افتاده اند. و پشت پا به بیم و امید زده اند و از دنیای تقلید و تعبد که دنیای ضعیفان و سست خردان است دور افتاده به نعمت حقیقی دائمی یعنی لذتی که بنایش بر چیزهای بی اساس و دمدمی این عالم نیست رسیده اند .

گفتم آخر عزیز من این چه لذتی است که در کوچه و بازار زن و مرد عقب ما بیفتند و به حرکات و اطوارمان بخندند و به اسم اینکه دیوانه هستیم هزار نوع آزارمان بدهند و بله و بلیدمان هم بخوانند.

سر را به علامت تعجب و سرزنش جنبانیده گفت آقای عزیز اینکه دیگر مقام خاصان و همان مقامی است که حافظ در حشش گفته

«من این مقام به دینار به آخرت ندهم

اگر چه در بیم افتند خلق انجمنی»

بگذار این جماعت نادان این قدر بله و بلید بگویند که زبانشان مو در بیاورد. مگر نشنیده اید که گفته اند «اکثر اهل الجن ابله» یعنی به قول مولوی «بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند» و مگر نمی دانی که حکیم بزرگ فرانسوی پاسکال در مقام نشان دادن راه رستگاری فرموده «بله و بلید بشوید». و در حدیث هم آمده است که «علیکم بدین العجایز» یعنی بگروید به کیش پیرزنان. گوته حکیم مشهور آلمانی گفته «چون حیوانی با حیوانات زندگانی کن». مولوی خودمان هم همین معانی را به زبان دیگری بیان نموده آنجا که فرموده است:

«خویش ابله کن تبع مبر و سپس

رستگی زین ابله‌ی پایی و بس»

حضرت مسیح هم ملکوت آسمان را بابلهان یعنی به مردم صاف و صادق و ساده لوح وعده داده است وانگهی آدمی که از علایق و خلائق رسته و باب هر ضعف نفسی را بروی خود بسته و به ریش روزگار می خندد و به قول شاعر به مرحله «با اجل خوش با ازل خوش شادکام- فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام» رسیده است چه اعتنائی به مردم و حرف مردم و خنده و گریه آنها دارد. گفتم جناب مسیو حقاً که در مغلظه ید بیضا داری. آخر این هم کار شد که انسان به اسم اینکه دیوانه ام بی کار و بیعار در گوشه ای بیفتد که هر بی سرو پائی دستش بیندازد و خیرش هم به هیچکس نرسد.

گفت حسنش در همین است که خیرش به کسی نمی رسد.

گفتم یارو کم کم سوراخ دعا را گم می کنی. چطور حسن آدم در این می شود که خیرش به کسی نرسد.

گفت لابد متوجه شده ای که در این دنیا خیر و شر از همدیگر لاینفک هستند و همانطور که لازمه روشنائی سایه است و روز بدون شب نمی شود هیچ کار خیری هم نیست که مستلزم شری نباشد و خوشبخت همان دیوانه ها هستند که چون کاری از دستشان ساخته نیست و کسی هم منتظر کاری از آنها نیست در پناه خیر و شر هستند و اگر بانی خیری نیستند لامحاله شری نیز از آنها صادر نمی شود و تصدیق می کنی که این خود نعمتی بس گرانبهاست .

گفتم بسیار خوب از خیرشان گذشتیم ولی چنین آدمی که نفعش به خودش هم نمی رسد آیا برای زیر خاک به مراتب بهتر نیست.

گفت مقصودت را نمی فهمم. چطور نفعش به خودش نمی رسد.

گفتم البته کسی که قابل قبول نمودن هیچگونه ایمان و ایقان نباشد از درک فیض و رحمت هم محروم می ماند و در این صورت واضح است که نفعش به خودش هم نمی رسد.

مسیو صدا را صاف کرده با حال برآشفته گفت جان من داری زیاد یا روی حق می گذاری. مگر نه الان گفتم که عقل عموماً مخل ایمان و موجب وسوسه و گمراهی است و ابلیس را مثال آوردیم که به اغوای عقل به ضلالت افتاد. مگر نمی بینی که مردم هر که را با عقل سر و کار دارد دهری و کافر و زندیق می خوانند و مؤمن کسی را می دانند که چشم بسته تسلیم شود و اهل چون و چرا نباشد و اگر اندکی تأمل نمائیم معلوم می شود که عقیده ایمان هم مثل عشق نوعی از جذبه و جنون است که با عقل و استدلال زیاد جمع نمی گردد. ابواب ایمان بروی دیوانگان که مستقیماً و بلافاصله و بدون حاجب و دربان با خدای خود راهها دارند بازتر است تا بروی عقلای پرچون و چرا و پر شيله و پيله و لهذا از این نظر نیز می توان گفت که دیوانگان بر عقلا امتیاز دارند.

گفتم شیطان چنان در پوست تو رفته که محال است بتوان با تو دو کلمه حرف حسابی زد و تصور می کنم بهتر است همین جا لب صحبت را تو بگذارم والا می ترسم مطلب کم کم به جاهای خیلی نازک بکشد و جسته جسته در مقام غلو دیوانگان را نسخه های منتخب خلقت بشماری و از همشان و همشان قلمداد نمودن آنها با اولیاء الله هم روگردان نباشی.

گفت مگر حقیقت غیر از این است و مگر نمی توان به جرئت ادعا نمود که تنها دیوانگانند که در این دنیا به شخصیت ممتاز خود قائم هستند و بدون آنکه نسخه بدل کسی باشند به عالم شگرفی از آزادی و وارستگی و استغنا رسیده اند که با عالم آدمهای معمولی ابداً حد مشترکی ندارد و اگر بخواهیم برای آن حد مشترکی قابل شویم شاید تنها با عالم بزرگان درجه اول و اعجوبه های زمان و نوابغ و نوادر دوران باشد.

گفتم چشمم روشن. حالا که کسی جلویت را نمی گیرد چه عیبی دارد خجالت را به کنار بگذاری و یک قدم جلوتر رفته اصلاً دیوانگان را به مرتبه پیغمبری برسانی و بگوئی نجات و فلاح دنیا به دست آنهاست. گفت تازه اگر چنین حرفی بزنم راوی قول اراسم هلندی شده ام که بزرگترین حکیم دوره رستاخیز معنوی اروپا شناخته شده و در کتاب مشهور خود موسوم به «ستایش جنون» گفته است «اگر خداوند چنان مصلحت دیده که رستگاری دنیا به دست جنون باشد برای آن است که یقین حاصل نموده که عقل در انجام چنین کاری عاجز است.» و باز در جای دیگر همان کتاب می گوید «در نظر من دیوانگی همانا عقل است» و باز در جای دیگری از زبان جنون چنین می نویسد «روزی از روزهای عمر پیدا نمی شود که غمین و نامطبوع و کسالت افزا و تنفرآمیز و پردردسر نباشد مگر آنکه من که جنون هستم در آن رخنه یافته و با چاشنی کیف و حال مزه و رنگ و بوئی بدان ببخشم.» از قدیم الایام هم ملتفت بوده اند که ژنی چندان از جنون دور نیست چنان که فیلسوف جلیل القدری مانند ارسطو معتقد بود کسانی که شاعر و غیبگو و پیغمبر می شوند عموماً در اثر اختلال حواس و مشاعر است. و هم او گفته «شعرا و هنرواران و مردان سیاسی بزرگ عموماً دوچرخ مالیخولیا و اختلال مشاعر می باشند. و حتی به تازگی بر من معلوم گردیده است که اشخاصی مانند سقراط و امپدوقلس و افلاطون و بسیاری از حکما و عرفای بزرگ دیگر از این قبیل و مخصوصاً تنی چند از اشهر شعرا نیز به همین حال بوده اند.

مگر افلاطون حکیم در کتاب «قدر» تعریف و تمجید جنون را نکرده است. مگر شاعر مشهور یونان سوفوکلس در حدود دو هزار و پانصد سال پیش از این نگفته «زندگانی خیلی شیرین است ولی وای به عقل که آن را تلخ و خراب می سازد».

مگر سنکا حکیم مشهور رومی نیز قریب دو هزار سال پیش نگفته «هیچ عقل بزرگی وجود ندارد مگر آنکه اندکی جنون با آن مخلوط باشد». از قدیمی ها گذشته بسیاری از نویسندگان و ارباب فکر متأخر هم به همین عقیده بوده اند چنانکه حکیم معروف فرانسوی دیدرو گفته «چقدر ژنی و جنون به هم نزدیک هستند و عجب است که یکی را در بند و زنجیر می کنند و دیگری را مورد آن همه احترام قرار داده برایش مجسمه برپا می کنند». نیچه فیلسوف نامی آلمان هم خطاب به گروه مردم می گوید کجاست جنون که ابله شما را با آن بکوبند. و باز هم در جای دیگر می گوید «از کجا که چند هزار سال دیگر تنها کسانی را شریف خوانند که سوداها و دیوانگیهای در سر داشته باشند». کرشمر آلمانی هم در کتاب خود موسوم «به اشخاص صاحب ژنی» می گوید «اشخاصی که گرفتار جنون و اختلال مشاعر هستند در ترقی و تعالی ملل و اقوام عامل عمده و رکن مهمی هستند و می توان آنها را میکروب ترقی خواند». خلاصه آنکه همیشه ژنی و نبوغ را نوعی از جنون دانسته اند و در بسیاری از زبانها کلمه هائی هست که معنی جنون و ژنی هر دو را می رساند چنان که کلمه «نیگران» در زبان سانسکریت که زبان قدیمی هندیهاست و کلمات «نوی» و «مسوگان» در زبان عبری در عین حال که جنون را می رساند دلالت بر پیغمبری هم دارد. و اساساً مردم دیوانگان را به خدا نزدیک می دانند و در میان خودمان هم غش را که نوعی از جنون شدید موقتی است جنون صرعی یا حمله صرعی و یا جذبه رحمانی می خوانند. حالا اگر بخواهم دیوانگی های معاریف دنیا را که زبانزد خاص و عام است برایت شرح بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ شود چنان که همین دیشب در شرح حال سیبویه مشهور و کیفیت وفات او می خواندم که دو لنگه در بخود بست به تصور اینکه می تواند با چنین پر و بالی پرواز کند خود را از بالای بام به پائین پرتاب نمود و جابجا جان داد. دردسر نمی دهم ولی مخلص کلام آنکه از توجه پنهان من رفته رفته یقین حاصل کرده ام که به قول دانشمند معروف فرانسوی دوشفو کولد هر کس از جنون عاری باشد آنقدرها که تصور می کند عاقل است عاقل نیست و با حکیم فرانسوی رونان هم عقیده ام که عقلا چه بسا همان

دیوانگانند و به رفیق و مراد و پیر خودم آنتول فرانس حق می‌دهم که می‌گوید «دنیای دیوانگان نجات داده‌اند» و با او هم‌زبان شده «از خداوند مسئله می‌نمایم به هر کس که دوستش دارم یک ذره دیوانگی عطا نماید تا دلش همواره شاد و خاطرش مدام خرم باشد.»

گفتم برادر تو دریای علم و اطلاعی و باید اقرار کرد که در مبحث جنون به مقام اجتهاد رسیده‌ای و مستحقی که در محکمه‌عالی دیوانگی مدعی العموم مطلق شناخته شوی و به راستی که چیزی نمانده به حرفه‌ایمان بیاورم و صدقنا بگویم و سربسپارم. اما تنها چیزی که هست این است که چشمم از این حکمای فرنگی و فیلسوفهای بیگانه که اصلاً اسم بعضی از آنها هرگز به گوشم نرسیده پرآب نمی‌خورد و به قول شیخ بهائی

«چند و چند از حکمت یونانیان

حکمت ایمانیان را هم بخوان»

به عقیده من در کلمه حرف حسابی حکما و بزرگان خودمان مثل حافظ و مولوی که در واقع پزشکان معالج ما ایرانیان هستند و نبض روح ما در دست آنهاست به تمام این سخنانی که برای اثبات عقیده خود شاهد آوردی ترجیح دارد و ما را زودتر متقاعد می‌سازد.

گفت برادر اینکه دیگر غصه ندارد افسوس که مثل اغلب مؤمنین پایت به مسجد نرسیده و از اخبار و احادیث بی‌خبری والا معنی العقل عقل دستگیرت شده بود و می‌دانستی که حضرت امام جعفر صادق فرموده «سر معاینه‌آنگاه مرا مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند» و عارف بزرگی مانند سهل تستری گفته «بدین مجانبین به چشم حقارت منگرید که ایشان را خلفای انبیا گفته‌اند» و فضیل عیاض که از مشاهیر مشایخ است گفته «دنیا بیمارستانی است و خلق در آن چون دیوانگانی که در غل و قید باشند» و هم او در نکوهش عقل فرموده «هر چیزی را زکاتی است و زکات عقل اندوه طویل است» و مولای روم هم که در حقیقت گفته‌اند:

من نمی‌گویم که آن عالی جناب

هست پیغمبر ولی دارد کتاب

در کتاب «فی مافیه» چنین آورده است «خداوند چشمهای قومی را به غفلت بست تا عمارت این عالم کنند و اگر بعضی را غافل نکنند هیچ عالمی آبادان نگردد. پس ستون این جهان خود غفلت است - هوشیاری این جهان را آفت است. غفلت است که عمارتها و آبادانیها انگیزاند. آخر مگر نه این طفل از غفلت بزرگ می‌شود و دراز می‌گردد ولی چون عقل او به کمال می‌رسد دیگر دراز نمی‌شود. پس موجب عمارت همانا غفلت است و سبب ویرانی هشیاری.» یک نفر از عرفای دیگر هم که نقداً اسمش به یادم نیست گفته «چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد و معرفت ربوبیت به نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است چه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت ربوبیت». اگر شعر هم می‌خواهید بیا برویم به اطاقم تا پاره‌ای از سخنانی را هم که با وجود آنکه در اینجا به کتاب زیادی دسترس نداشتم از بعضی شعرای خودمان توانسته‌ام جمع بیاورم برایت بخوانم و ببینی که خودمانیها هم با «بوف کور» هم عقیده هستند.

گفتم تو عجب آدم پیش بینی بوده‌ای و ما نمی‌دانستیم ولی مرد حسابی اصلاً دلم

می‌خواهد بدانم مقصودت از این روده درازبها و اسب تازبها چیست و با این مقدمات شتر را می‌خواهی کجا بخوابانی.

گفت حقیقتش این است که در اینجا کم کم دارد دلم سر می‌رود.

گفتم سر رفتن دل تو چه ربطی به مطلب دارد که مبلغ و مبشر جنون شده‌ای و اینطور بازار گرمی می‌کنی. گفت دلم می‌خواهد تو هم که اتفاقاً با من جور آمده‌ای و گمان می‌کنم آیمان بتواند با هم در یک جوی برود دیوانه بشوی تا بتوانیم در این گوشه بی‌سر و صدا و در مصاحبت این چند تن آدم بی‌آزار با هم لقمه نانی به

آسودگی بخوریم و علی رغم روزگار و مردم زمانه چند صباحی را که از عمر باقی است بی غم و هم و فکر و غصه به خوشی در همین جا بگذرانیم.

گفتم خدا پدرت را بیمارزد مگر دیوانه شدن دست من است که محض خاطر جنابعالی هر دقیقه اراده ام قرار بگیرد بتوان دیوانه بشوم.

گفت البته که دست تو است دست تو نباشد دست کی می خواهی باشد وانگهی لازم نیست راستی راستی دیوانه بشوی همین قدر خودت را به دیوانگی بزن و دیگر کارت نباشد. خواهی دید چطور بخودی خود روبراه خواهد شد. از این اظهارات سخت یکه خوردم گفتم یارو نباشد که تو هم همین طور خودت را دستی به دیوانگی زده باشی و با اینگونه حقه بازیها خواهی کلاه سر فلک بگذاری .

چشمه‌های من دواخت و پس از آنکه با دهن باز مدتی به من نگاه کرد سر را بطور اسرارآمیزی دو سه بار جنبانیده گفت «اختیار داری» و این کلمات را چند بار با لحن مخصوصی که معنی آن را بتوانستم بفهمم تکرار نمود. آنگاه از جا جسته بازوی مرا گرفت و بدون آنکه در صورت من نگاه کند و یا کلمه ای بر زبان آورد به عجله به طرف اطاقش روان شد در حالی که مرا نیز با خود می کشید.

در اطاق کتابی را از زیر تختخواب بیرون آورد و از لای آن ورقی را که به خط خود چیزهائی بر آن نوشته بود برداشته به من داد و گفت نقداً دماغ ندارم که این اشعار را همین جا برایت بخوانم. با خود ببر و هر وقت تنها شدی بخوان اثرش زیادتر خواهد بود. این را گفته و بدون آنکه خداحافظی کند مرا از اطاق خود بیرون کرد و در را به روی خود بست.

ورق را به دقت تا کردم و در جیب بغل نهادم و پس از آنکه مختصراً باز سری به رحیم زده می خواستم از دارالمجانین بیرون بروم که از نو صدای هدایتعلی به گوشم رسید که عقب من می دوید و مرا می خواند دیدم چیزی در یک دستمال ابریشمی یزدی بسته در دست دارد و به طرف من می آید. همین که نزدیک شد دیدم رنگش پریده است و هنوز آن برق مخصوصی که در چشمانش پدیدار شده بود می درخشید و رویهم رفته آشفته و پریشان به نظر می آید. بسته ای را که در دست داشت به من داده گفت ترسیدم هنوز از من دلگیر باشی خواهش مندم این هدیه ناچیز را به عنوان یادبود دوستانه قبول نمائی و اگر تقصیری از من صادر شده به کلی فراموش کنی که اگر کاستی تلخ است از بوستان است و اگر «بوف کور» گنهکار است از دوستان است این را گفته و بدون آنکه منتظر جواب من بشود با کمال شتابزدگی به طرف اطاق خود برگشت.

قدری از دارالمجانین دور شدم به کوچه خلوتی رسیده خواستم ببینم مسیو چه دسته گلی به سر ما زده است. در گوشه ای ایستادم و به احتیاط دستمال را باز کردم. دیدم قوطی مقوایی کوچکی را با ریسمان قند از هر طرف محکم بسته و به خط خود به روی آن این کلمات را نوشته

«برگ سبزی است تحفه درویش». به هزار زور و زحمت گره ها را باز کردم در قوطی را برداشتم. هنوز برداشته نشده بود که بوی تعفن شدیدی به دماغم رسید و دیدم قوطی پر است از نجاست انسانی. به حدی تعجب کردم که دو سه دقیقه مثل آدمی که گرز آهنین به مغزش خورده باشد گیج و مبهوت ماندم ولی به محض اینکه به خود آمدم دستمال و قوطی به به غضب هر چه تمامتر به دور انداخته و جوشان و خروشان و دشنام دهان به طرف منزل خود روان شدم. مانند خوک تیرخورده دلم می خواست آینه و رونده را بدرم. از شدت اوقات تلخی نزدیک بود خفه بشوم و به راستی اگر کارد به بدنم می زدند خونم در نمی آمد.

پس از آنکه مدتی بی مقصد و بی مقصود در کوچه ها پرسه زدم خود را در مقابل منزل یعنی خانه دکتر همایون یافتم. در را به شدت کوبیدم. مدتی طول کشید تا نوکر دکتر در را باز کرد. دیدم زلفهایش پریشان است و چشمه‌هایش به اصطلاح آلبالوگیلاس می چیند. معلوم شد که باز عرق مفتی به چنگش افتاده و جلوی خودش را نتوانسته است بگیرد. گفتم بهرام تو که باز دم به خمره زده ای. گفت چه کنم آقا از روز بیدماغی و دلتنگی است. گفتم مگر کشتیت به خاک افتاده و یا

مال التجاره ات به دست راهزنان افتاده است. گفت به جان عزیز خودتان مسافرت اربابم برای من همین حکم را دارد.

گفتم چه مسافرتی مگر دکتر حرکت کرده گفت بله حرکت کرد و مرا مأمور کرده از شما معذرت بخواهم که بی خداحافظی رفت ولی خاطرتان کاملاً جمع باشد که برای راحتی و آسایش سرکار از هر جهت دستورالعمل لازم داده است و سپرده است که تا هر وقت اینجا بمانید قدمتان بالای تخم چشم جان نثارتان خواهد بود .

گفتم خیلی ممنون محبت شما هستم ولی بگو ببینم دکتر چطور حرکت کرد به کدام طرف رفت کی رفت چند هفته رفت. گفت نیم ساعتی بعد از بیرون رفتن سرکار دم در درشگه ای آمد دکتر سوار شد و چمدانهایش را بستند و پس از آنکه دستورات لازم را به من داد بدون آنکه بفهمم به کجا می روند حرکت کرد.

بدون آنکه دیگر گوش به حرفهای بهرام بدهم یگراست به اطاق خود رفتم و برای اینکه دق دلی درآورده باشم هزار فحش عرضی به خودم به هدایتعلی و به دکتر و به بهرام دادم. سه ساعتی از دسته گذشته بود که بهرام برایم شام آورد دست نزنه همانطور پس فرستادم. تمام شب خواب به چشم نیامد و بدنم چنان می سوخت که یقین کردم تب دارم برخاستم و در همان تاریکی شب با پای برهنه و یکتا پیراهن کورکورانه خود را به زیر شیر آب انبار رسانده و آنقدر آب سرد به سر و صورتم زدم تا اندکی به حال آمدم. به اطاق که برگشتم چراغ را روشن کرده خواستم خود را به مطالعه کتابی سرگرم کنم ولی حواسم به قدری پریشان بود که حروف و کلمات در زیر چشمم مانند حشرات جاندار می جنبیدند و دست و پا می زدند و تغییر شکل و رنگ می دادند بدون آنکه ابدأ بتوانم معنی آنها را بفهمم در همان حال ناگهان به یاد اشعاری افتادم که هدایتعلی داده بود بخوانم و با همه بیزاری و تنفری که از او و از هر چه او را به خاطر می آورد داشتم بلند شدم و آن ورقه را از جیب بغل درآوردم و از نو شمد را به روی خود کشیده مشغول خواندن آن اشعار شدم دیدم تمام آن اشعار که متجاوز از سیصد چهار صد بیت می شد در باب جنون و عقل و امتیاز جنون بر عقل و محسنات بیخبری و بیهوشی بود و اینک قسمتی از آنها را که در همان شب نسخه برداشتم به همان صورتی که خود هدایتعلی نوشته بود یعنی بدون هیچ نظم و ترتیبی درهم و برهم در اینجا نقل می نمایم. صورت قسمتی از اشعاری که هدایتعلی خان در باب عقل و جنون و بیخبری و امثال آن از شعرای کوچک و بزرگ قدیم و جدید جمع آورده است

«رای طاعت بیگانگان ز ما مطلب

که شیخ مذهب ما عاقلی کنه دانست»

(حافظ)

«چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت

ازین سپس من و رندی و وضع بی خبری»

(حافظ)

«اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر

چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد»

(حافظ)

«ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا

دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد»

(حافظ)

«عاقل بکنار جوی تاره میجست

دیوانه پابرهنه از آب گذشت»

(سایر اردوبادی)

«کاش گشاده نبود چشم من و گوش من
کافت جان من است عقل من و هوش من»
(شیخ الرئیس)

«هر که ناپیناست در معنی تنش در راحت است
آتش اندر دل فکند این دیدهٔ بینا مرا»
(حمیدی)

«جملهٔ دیوان من دیوانگی است
عقل را با این سخن بیگانگی است»
«عشق اینجا آتش است و عقل دود
عشق چون آید گریزد عقل زود»
(عطار)

«عقل را هم آزمودم من بسی
زاین سپس جویم جنون را مفرسی»
(مولوی)

«خوشر ز روزگار جنون روزگار نیست
بالتر از دیار محبت دیار نیست»
(لادری)

«گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهدکن تا از تو حکمت کم شود»
(مولوی)

«حبذا روزگار بی خردان
کز خرابی عقل آبادند»
عقل و غم را نهاده اند بهم
در حماقت همیشه دلشادند
هر کجا عقل هست شادی نیست
عقل و غم هر دو توأمان زادند»
(این یمین)

«او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست
قاصداً رفته است و دیوانه شده است»
(مولوی)

«هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است

در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست»

(صائب)

«راه کن در اندرونها خویش را

دور کن ادراک دوراندیش را»

(مولوی)

«رها کن عقل ورو دیوانه میکرد

چو مستان بر در میخانه میکرد»

(عبید زاکانی)

«در نهایت عقلها دیوانگی است

چون بدقت بنگری هر دو یکی است»

(جمال)

«عاقل مباش تا که غم دیگران خوری

دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند»

(لادری)

«ای عشق چو از هر خبری باخبری تو

ما را ز کرم مردره بی خبری کن

ور عقل کند سرکشی و داعیه داری

زودش ادب از سیلی شوریده سری کن»

(رعدی آذرخشی)

«بیشتر اصحاب جنت ابله‌ند

تا ز شر فیلسوفی میرهند

زیرکی ضد شکست است و نیاز

زیرکی بگذار و به گولی بساز

زیرکان با صنعتی قانع شدند

ابلهان از صنع در صانع شدند»

(مولوی)

«تا دمی از هوشیاری وارهند

ننک خمر و بنک بر خود مینهند

میگریزند از خودی در بیخودی

یا بمستی یا بشغل ای مهتدی»

(مولوی)

«یک نفس هشیار بودن عمر ضایع کردن است

گر نباشد باده باید خویش را دیوانه ساخت»

(کلیم)

«بی جذبه جنون نرسد کس به هیچ جای

سالک براه مانده اگر نی سوار نیست»

(کلیم)

«از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید

گم شدن بهتر از آن راه که بی راهبر است»

(کلیم)

«هیچ میدانی که راه عقل ما و حس ما

هر دو در یک نقطه می گردد بحیرت منتهی»

(رعدی)

«گر تو خواهی کت شقاوت کم شود

جهد کن تا از تو حکمت کم شود

عقل من گنج است و من ویرانه ام

گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام»

(مولوی)

«عاشقم من بر فن دیوانگی

سیرم از فرهنگ و از فرزاندگی»

(مولوی)

«هر چه غیر شورش و دیوانگی است

اندرین ره روی در بیگانگی است»

(مولوی)

«عاشق عشقم و دیوانه دیوانگیم

راه منمای که دارم سر سرگردانی»

(عماد خراسانی)

«زین قدم وین عقل رو بیزار شو

چشم غیبی جوی و بر خوردار شو

زین نظر وین عقل ناید جز دوار

پس نظر بگذار و بگزین انتظار»

(مولوی)

«از باخبری غیرزیان سود ندیدم

خرم دل آن کز دو جهان بی خبر افتاد» (علوی)

«ای که پرسى ز ما که بهر چه ما

دست در دامن جنون زده ایم
پا کشیده ز عالم بیرون
خیمه در عالم درون زده ایم
چند و چون راز ما می‌پرس که ما
قفل بر لب ز چند و چون زده ایم
این قدر هست کز همه آشوب
رسته و تکیه بر سکون زده ایم
رهنمون خرد چو گمره بود
سنگ بر فرق رهنمون زده ایم
بگذر اندر همه مراحل عقل
زین مراحل قدم برون زده ایم
درمی عقل نشئه کم دیدیم
زین سبب ساغر جنون زده ایم»

(فرزاد)

«آزمودم عقل دوراندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را
هست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد»

(مولوی)

«عقل چون حلقه از برون در است
از صفات خدای بی خبر است»

(سنائی)

«تا چند عقل و دانش و هشیاری
زین بس من و جنون و سبکاری
آشفتگی بزلف تو آموزم
مستی بآن بت فر خاری»

(حبیب میکده)

«ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را
گرت آسودگی باید برو مجنون تو ای عاقل»

(سعدی)

«زین عقل هوشیار ملول آمدم بسی
ساقی ب بیار باده که بیهوشی آورد»

(مظفر کرمانی)

«عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما»

(سعدی)

«رها کن عقل را با حق همی باش

که تاب خور ندارد چشم خفاش»

(شیخ محمود شبستری)

«با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان

خود مگو کور انبا شد بهره از فرزانی

ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق

روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی»

(فغانی)

«زین خرد جاهل همی باید شدن

دست در دیوانگی باید زدن»

(مولوی)

«عقل جز وی آفتش وهم است و ظن

زانکه در ظلمات او را شد وطن»

(مولوی)

«استن این عالم ایجان غفلت است

هوشیاری این جهان را آفت است

هوشیاری زان جهان است و چون آن

غالب آید پست گردد این جهان» (مولوی)

«عقل تو مغلوب دستور هواست

در وجودت رهزن راه خداست»

(مولوی)

«عقل دفترها کند یکسر سیاه

عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه»

(مولوی)

«هنگام صبو هست حریفان خزید

آن باده نوشین به قدح در ریزید

یک لحظه ز بند نیک و بد بگریزند

در بیخودی بیخودی آویزند»

(لادری)

«خویش ابله کن تبع مبر و سپس

رستگی ز این ابلهی یابی و بس

اکثر اهل الجنة البله ای پدر
بهر این گفت است سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تو است
ابلهی شو تا بماند دین درست»

(مولوی)

«عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آن سوی است کو است»

(مولوی)

«بر هوشمند سلسله ننهاده دست عشق
خواهی که زلف یارکشی ترک هوش کن»

(سعدی)

«عاشقم من بر فن دیوانگی
سیرم از فرهنگ و از فرزانی»

(مولوی)

«جان نگرده پاک از بیگانگی
تا نیاید بوی از دیوانگی»

(عطار)

«سعدیا نزدیک رأی عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقل است»

(سعدی)

«برو ای عقل که من مستم و تو مخموری
هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است»

(شاه نعمت الله ولی)

«هر چه غیر از شورش و دیوانگی است
اندر این ره روی در بیگانگی است»

(مولوی)

«تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی
یک ذره از آنچه هستی افزون نشوی»

(شیخ بهائی)

«ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد

در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند ماند»

(صائب)

«عزت داغ جنون داد که فرمانده عقل

بوسه از دور بر این مهر همایون زده است»

(صائب)

«ز عقل اندیشه زاید که مردم را بفرساید

گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل» (سعدی)

«آنانکه اسیر عقل و تمیز شدند

در حسرت هست و نیست ناچیز شدند

رو بی خبری و آب انگور گزین

کاین بی خبران بغوره میویز شدند»

(عمر خیام)

«زیرکی بفروش و حیرانی بخر

زیرکی ظن است و حیرانی نظر»

(مولوی)

«عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند

کاین کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز رای»

(سعدی)

گناه فکر

این اشعار را چند بار پی در پی خواندم و پیش خود گفتم از این قرار این عقلی که اینقدر تعریفش را می کردند جز کارخانه غم و غصه سازی و دستگاه شیطانی وهم و ظن و وسوسه چیز دیگری نیست و در موضوع این نکته باریک و معنی بغرنج در آن عالم شبانگاهی و مجرد زمانی دراز تفکر کردم ولی عاقبت فکرم به جائی نرسید و ناگهان جمله هائی از کتاب قابوسنامه به خاطر آمد در باب آداب «جوانمرد پیشگی» که در مدرسه از بر کرده بودیم و هنوز در خاطرمان مانده بود.

می فرماید: «لیکن اندر اندیشه لختی آهستگی گزیند تا در آتش تفکر سوخته نگردد که خداوندان طریقت تفکر را آتش دیدند» به خود گفتم پسرک تا دیوانه نشده ای بهتر است چراغ را خاموش نموده سعی کنی قدری استراحت نمائی که برای دیوانه شدن فردا هم روز خداست این را گفته سر را زیر شمد پنهان کردم و چشم بستم. خوابم برد یا نه نمی دانم ولی وقتی به خود آمدم که در خانه را به شدت می کوبیدند. طولی نکشید که صدای هن و هونی به گوشم رسید و چیزی شبیه به جوال کاه وارد اطاقم شد. اول خیال کردم باد است که از بیرون در پرده را به صورت بادبان کشتی درآورده است ولی فوراً متوجه شدم که شاباجی خانم است که نفس زنان و عرق ریزان به احوال پرسى من آمده است.

از دیدار این زن مهربان بی اندازه خوشحال شدم. از جا جسته دستش را بوسیدم و در بالای اطاق به روی مخده مخمل جایش دادم. بیچاره با همه فربهی باز خیلی لاغر شده بود آب و رنگش رفته موهایش سفید شده آن آثار وجد و سرور و بی قیدی سابق در وجناتش دیده نمی شد و درست به صورت مادر داغدیده درآمده بود.

گفتم راستی خوش آمدید صفا کردید مثل این است که دنیا را به من داده باشند. گفت تعارف را کنار بگذار و پیش از همه چیز بگو بینم احوال رحیم چطور است. گفتم همین دیروز آنجا بودم. الحمدلله ملالی نداشت. گفت چه ملالی بالاتر از این که دیگر پدر و مادرش را هم نمی شناسد بطوری که دیگر پایم جلو نمی رود که به دیدنش بروم.

هنوز کلامش را تمام نکرده بود که ناگهان از جا جسته و به من نزدیک شد و دستم را چسبیده گفت وای خاک عالم به فرقم تو هم که ناخوشی، تازه حالا منتفل شدم. مثل وبائیها

شده ای. چطور زیر چشمهایت گود افتاده. چرا هیچ رنگ و رو نداری. تو که دیگر گوشت به بدنت نمانده. وای بمیرم که بچه ام تمامش پوست شده و استخوان. نبضت را بده بینم خدا مرا قربان تو کند که بدنت مثل کوره آهنگرها می سوزد. زبانت را نشان بده. وای چه باری دارد. کاش کور شده بودم و ندیده بودم گردنم بشکند که زودتر به سر وقت تو نیامدم از کی بستری هستی مزاجت چطور کار می کند. چرا خبر ندادی. خدا را خوش نمی آید که طفلک مادر مرده ام در گوشه این اطاق اینطور بی یار و پرستار افتاده باشد و یک مسلمانی نباشد یک کاسه آب به دستش بدهد. تقصیر خودت است که به خراب شده این دکتر از خدا بی خبر آمده ای که خدا خودش مکافاتش را کف دستش بگذارد. هر چند شب و روز فکر و خیالم پیش رحیم و تو است ولی پایم جلو نمی رود که نه به آنجا بروم و نه به اینجا بیایم کسی هم جل و پوستش را برمی دارد و یک همچنین جائی پیاده می شود. فردا اگر اینجا زمین گیر شدی کی به فریادت می رسد. خدا می داند به کول خودم هم شده می کشم می برمت و نمی گذارم این دکتر بی

همه چیز خدانشناس تو را هم به روز رحیم بیندازد این مسیو آش کشگی با آن طوق لعنتی که به گردنش انداخته مگر نه خودش را حکیم

می داند حکیمی سرش را بخورد که برای همان خوب است که اجاق فرنگیش را به غلغل بیندازد و با اجنه و از ما بهتران نشسته ورد بخواند و برای دیوانه کردن بندگان بی گناه خدا دوز و کلک بچیند. تمام اهل شهر از کارهایش باخبرند و این من و این تو خواهی دید که آخرش هم سر سلامت به گور نمی برد. گفتم شاه باجی خانم بیخود گناه مردم را نشوئید دکتر همایون از اشخاص بی مثل این دنیاست و نهایت محبت و یگانگی را در حق من داشته و دارد و تا قیام قیامت انسانیت و جوانمردی او را فراموش نخواهم کرد. شاه باجی سر را به علامت دلسوزی حرکت داده گفت دیگر شکی برایم نماند که تو را درست مسخر خود ساخته و خدا می داند چه لمی به کارت برده که اینطور مطیع و فرمانبردارش شده ای. خدا خودش جوانهای نادان و بیچاره را از شر او و امثال او حفظ کند. آخر اگر حکیم است و از حکیمی سررشته ای دارد چرا به سر وقت نمی آید. اصلاً چرا پیدایش نیست.

گفتم از دیروز به اینطرف به سفر رفته است و انشاءالله بزودی برخواهد گشت . گفت هزار بار شکر که گورش را کم کرده است. خدا بخواد به هر جهنم دره ای رفته دیگر تا روز قیامت برنگردد. گفتم شاه باجی خانم خیلی بی انصافی می کنید. غیر از شما هر کس بود فوراً جوابش را می دادم و راضی نمی شدم یک کلمه پشت سر همایون بدحرفی کند .وانگهی حال من هم آنطورها که شما فکر می کنید بد نیست. هنوز هم بوی حلوا حلوایم بلند نشده است و یک پایم لب گور نیست. جزئی کسالتی داشتم رفع شده است و همین امروز و فرا بلند خواهم شد.

مثل اینکه گفته باشم می خواهم خودم را در چاه بیندازم شاه باجی خانم از جا درفت و با غیظ و غضب تمام فریاد برآورد که وای ننه چه حرفها می شنوم. مگر حلیم قسمت می کنند که با این حال زار و با این ضعف بنیه می خواهی بلند شوی. مگر از جانت سیر شده ای. مگر می خواهی به پای خودت به گور بروی .والله که آدم شاخ درمی آورد. به جان خودت نباشد به جان رحیم که تا خاطر جمع نشوم که حالت به کلی بجا آمده از اینجا تکان نمی خورم و دقیقه ای از تو منفک نمی شوم. آخر من نباشم تو مادر مرده را کی تر و خشک می کند.

اتفاقاً در همان اثنا بهرام سینی چای بدست وارد شد. او را به شاه باجی خانم نشان داده گفتم از روزی که قدمم به این خانه رسیده این جوان دقیقه ای و سرسوزنی در مواظبت و رسیدگی به کارهای من غفلت و فروگذاری ننموده است و امروز هم که اربابش اینجا نیست باز با همان مهربانی سابق از من مهمانوازی می کند. واقعاً از او کمال رضایت و امتنان را دارم.

بهرام دو دست را به رسم ادب بر روی سینه گذاشت و گردن را اندکی خم نموده و سر را فرو آورد و گفت ای آقای اینها چه فرمایشی است. من نوکر و کوچک سرکار هستم و آقائی و بزرگواری جنابعالی را در حق خودم هیچوقت فراموش نخواهم کرد. زهی شرافت من اگر این یک قطره خون کثیفی که دارم در نظر شریف قیمتی داشته باشد. شاه باجی خانم که مانند بچگان چای را کم کم از استکان در نعلبکی ریخته ملج ملج کنان می آشامید از طرز حرف زدن بهرام و از سیمای باز او خوشش آمد و مثل گل شکفته شد و در حالی که قند ته استکان را با قاشق درآورده و می خورد گفت به به از این چه بهتر. از پیشانی من معلوم است که جوان نجیب نمک شناس و با صداقتی است. خدا او را به مادرش ببخشد میان جوانها علمش کند. حالا دیگر دلم آرام گرفت و با خاطر جمع خواهیم خوابید. آقای بهرام خان محمودخان حکم فرزند مرا دارد و من او را اول به خدا و بعد به شما می سپارم. تنها سفارشی که دارم این است که تا حالش به کلی سر جا نیامده مبادا بگذارید قدم از این خانه بیرون بگذارد تا به آقامیرزا بگویم شخصاً بیاید او را به حمام ببرد.

وقتی که بهرام از اطاق بیرون رفت و از نو با شاه باجی خانم تنها ماندم خواستم از احوال بلقیس بپرسم ولی باز کم روئی مانع شد و مثل طفلی که تقصیری کرده جرئت اقرار نداشته باشد مدتی دهن را باز کردم و بستم و صدایم

بیرون نیامد. دیدم شاه باجی خانم بلند شده دارد خداحافظی می کند که برود. دل به دریا زدم و مثل آدمی که یک مرتبه خود را در آب سرد بیندازد گفتم راستی از خانه حاجی عمو چه خبرها دارید.

خنده را سر داده گفت خاک سیاه به فرقم که اصلاً آمده بودم برایت پیغام بیاورم و از زور حواس پرتی نزدیک بود پیغام را نرسانده گورم را گم کنم.

به این اشارت که بشارت جان بود چون غنچه شکفتم و مثل اینکه روح تازه به کالبدم دمیده باشند از جا جسته سر تا پا گوش شدم که ببینم هدهد صبا چه پیام و سلامی برایم آورده است.

گفت بله با همه گرفتاری و بیدماغی دیروز به خودم هر طور شده باید یک سری به بلقیس بزنی ببینی این طفلک در چه حال است. ایکاش پایم شکسته بود و نرفته بودم. والله دلم آتش گرفته است. طفلک از بس غصه خورده مثل دوک شده است. دل کافر به حال او می سوزد.

گفتم مگر خدای نکرده تازه ای رخ داده است.

آهی از ته دل کشیده گفت معلوم می شود این پسره الدنک از فرنگ آمده است و دو پایش را توی یک کفش کرده که می خواهم عروسی کنم و زخم را با خودم به فرنگستان ببرم که زبان فرنگی یاد بگیرد. عروسی سرش را بخورد می خواهم هزار سال عروسی نکند.

گفتم خوب دیگر پس مبارک است و بزودی شیرینی عروسی را خواهیم خورد.

گفت تو را به خدا سر به سر کچلم نگذار. مرا که نمی توانی گول بزنی لب خندان است و چشمت گریان. و اما هنوز هم خدا بزرگ است درست است که حاج آقا از خوشحالی تو پوستش نمی گنجد و مثل این است که خدا دنیا را به او داده. می گوید صبح تا شام روی پایش بند نمی شود و مثل سگ تاتوله خورده از این در به آن در می دود که تا دو هفته دیگر دخترم با پسر نعیم التجار عروسی خواهد کرد و با هم به فرنگستان خواهند رفت. ولی نمی داند که روزگار هزار رنگ دارد. پیرمرد از ریش سفیدش حیا نمی کند. با دمش گردو می شکند که شاه دامادی مثل این نره غول پیدا کرده است. مثل این است که قند تو دلش آب انداخته اند. هر جا می نشیند ذوق می کند و لب از مداحی این جوانان نااهل بی سر و پا نمی بندد و تمام ذکر و فکرش این است که عقل و فهمش چنین و علم و فضلش چنان است. از حالا خودش را صاحب اموال و املاک نعیم التجار می بیند و شب و روز نشسته حساب درآمدش را می کند و نقشه می چیند که چطور کلاه سر داماد و پدر دامادش بگذارد. پسره بی حیای قرتی هم هر روز مثل سگ بی صاحب راه می افتد

می آید آنجا که بلکه چشمش به بلقیس بیفتد ولی صد سال سماق بمکد چیزی نصیبی نخواهد شد و گاه بارش نمی کنند. آنقدر به در نگاه کند تا چشمش سفید شود. وانگهی چند روز پیش هر طور بود در محله یهودیها خود را به خانه میرزا آقا فالگیر رساندم و شرح قضیه را از سیر تا پیاز برایش نقل کردم گفت باید مرغ سیاه شادابی را شب چهارشنبه سر ببری و خونس را شبانه جلوی در خانه داماد بریزی تا این دختر از چشمش بیفتد و همانطوری که دستور داده بود عمل کردم و پاشنه در خانه اش را سرخ کردم و دیگر با دل نگران نیستم و به تو هم قول می دهم که دیگر اسم بلقیس را به زبان نیاورد. این کلاه برای سر ایشان گشاد است. اگر نمی داند می گویم تا بدانند و دمش را روی کولش گذاشته آنجائی برود که لایق گیس مادر و ریش پدرش است.

گفتم شاه باجی خانم لابد اگر شما این جوان را ببینید خواهید فهمید که اینطورهایی هم که شنیده اید نیست. مثل اینکه کاسه فلوس به دستش داده باشند اخمش را درهم کشیده گفت وای ننه جان خدا نصیبم نکند. می خواهم هزار سال چشمم به آن دک و پوز ادبار نیفتد. والله کفاره دارد. در خواب ببینم از هول و وحشت یک ذرع از جایم می پریم.

گفتم لیلی را باید از دریچه چشم مجنون دید. باید دید بلقیس چه می گوید. از کجا که با همه نازهایی که می کند آخرش به منت به همین جوان دست ندهد.

لب و لوچه را به رسم سرزنش به جلو آورده گفت یا می خواهی مرا آزار بدهی یا بلقیس را درست بجا نیاورده ای

مگر همین دیروز نبود که در حضور خود من به خاک مادرش قسم می خورد که تا جان در بدنش هست پا به خانه نعیم التجار نخواهد گذاشت، بچه ام مثل باران اشک می ریخت و می گفت مگر نعشم را از این خانه بیرون ببرند والا من کسی نیستم که با پای خود به سلاخخانه بروم.

شاه باجی خانم پس از این بیانات نگاهی به اطراف انداخت و با حزم و احتیاط تمام پاکتی از بغل درآورده به من داد و گفت اگر باور نداری بگیر و بخوان تا ببینی خودش چه نوشته و دستگیرت شود که حرفهای شاه باجی آنقدرها هم بی پایه نیست.

با دست لرزان پاکت را گرفتم و اگر شرم و حیا مانع نبود به لب می بردم و هزار بار می بوسیدم سرش باز بود و بلقیس با خط نازنین خود چنین نوشته بود:

«پسر عمو جان عزیزم نامه عنبرین شما که سر تا پا حاکی از لطف و عنایت محض بود مدتی است بی جواب مانده از تأخیری که در عرض جواب رفته معذرت می خواهم و در این ساعت که مانند مرغ سر بریده میان مرگ و حیات بال و پر می زنم به یاد شما می گویم اکنون تنها امید و دلخوشییم به مرگ است که هر چه زودتر فرا رسد قدمش مبارک تر خواهد بود. دیگر خداحافظ

می گویم و از صمیم قلب خواستارم که پسر عموی نازنین و مهربانم در این دنیا از بلقیس بی کس و بی پناه خوشبخت تر باشد.

کمینه بلقیس

«خبر ما برسانید به مرغان چمن

که هم آواز شما در قفس افتاده است»

تأثر و تألمی که مطالعه این چند سطر در من ایجاد نمود به شاه باجی خانم مخفی نماند. اشک در چشمانش حلقه بست و درصدد دلجوئی از من برآمده با لحن مادری که با طفل گهواره نشین خود حرف بزند گفت مادر جان هیچ غم و غصه به خودت راه مده اگر دانسته بودم که این کاغذ اینطور دلت را می شکند هرگز رساندنش را به عهده نمی گرفتم حالا هم خاطرت جمع باشد که رحیم را به دست خود کفن کرده باشم از همین ساعت دست به کار خواهم شد و یک هفته نخواهد گذشت که بلقیس به کلی از چشم این پسره گردن شکسته خواهد افتاد بطوری که دیگر اسمش را به زبان نخواهد آورد و اگر هم وزنش طلا بدهند نگاهش نخواهد کرد از هر کجا شده هفت تکه چیزی که تعلق به او و به بلقیس داشته باشد بدست خواهم آورد و به پای خودم شب چهارشنبه سر قبر آقا می روم و با پشم سگ آبستن و ناخن گربه سیاه و طلسم یا مسبب الاسباب چال می کنم و آن وقت خواهی دید که از دست ما زنهای لچک به سر هم چه کارها برمیآید.

حواسم به قدری پرت و خاطر من به اندازه ای پریشان بود که گوشم ابداً به این حرفها بدهکار نبود و بدبختی و بیچارگی چنان بر وجودم استیلا یافته بود که نه فقط وجود و عدم شاه باجی خانم برایم یکسان بود بلکه دنیا و مافیها را به چیزی نمی گرفتم.

وقتی به خودم آمدم که صدای شاه باجی خانم از حیاط به گوشم رسید که با هزار قسم و آیه به بهرام حالی می کرد که بلاشک مرا چشم زده اند و به اصرار و ابرام هر چه تمامتر از او خواهش می نمود که فوراً خود را بگذر لوطی صالح رسانیده خانه مرشد غلامحسین مرثیه خوان را پیدا کند و از جانب شاه باجی به او سلام رسانیده بگوید نشان به همان نشانی که روز عید قربان برایش یک طاقه ابره و یک عرقچینی فرستاده است باید هر چه زودتر دو تا تخم مرغ بنویسد و بدهد تا همان شب دم غروب آفتاب در جلوی در خانه به زمین بزنند و بگویند بترکد چشم حسود و حسد و آن وقت خواهید دید چطور تب مریض بلافاصله قطع می شود و قضا و بلا دور می گردد.

شاه باجی و بهرام را به فکر خود گذاشته نامه بلقیس را مکرر خواندم و هر بار به نکات تازه ای پی بردم که همه حکایت از قلب حساس و خاطر لطیف و سرشت نیکوی این دختر فرشته صفت می نمود.

در آن حال هزار گونه تصمیم گرفتم ولی هر بار به عقل خود خندیدم و از آن صرف نظر کردم. آنقدر در اندیشه های دور و دراز غوطه خوردم که کم کم شب فرا رسید و سر و صداها خوابیده خاموشی عجیبی شبیه به خاموشی

قبرستانها شهر را فرا گرفت خواستم چراغ را روشن کنم ولی تاریکی را با حال خود مناسب تر دیدم و در همان گوشه اطاق به دیوار تکیه داده مدتی دراز عنان اختیار را به دست فکر و خیال سرکش سپردم. اول هوای بلقیس از راههای دور و دراز پریپیچ و خم به سوی اندیشه های گوناگونی که با معانی و حقایق از قبیل حیات و مرگ و رستاخیز و ابدیت و خدا و عالم و خلقت سر و کار داشت رهنمونم گردید. آنگاه رفته رفته از عالم اکبر به عالم اصغر یعنی به خودم و روزگار خودم متوجه گردیدم و دیدم راستی در این دنیا قدمم شور بوده است. آن آمدنم که سبب هلاک مادر ناکامم گردید هنوز پر و بالی نگشوده بودم که بی پدر شدم. آن هم عمویم که صد رحمت به بیگانه کس و کار و غمخوارم منحصر شده به آقا میرزا و عیالش که روزگار خواسته اکنون من غم آنها را بخورم تنها یک نفر دوست داشتم که رفیق حجره و گرمابه و گلستانم بود و دل گرمی و دلخوشیم در این دنیا تنها به او بود که او هم مالیخولیائی شده و شیطان در پوستش افتاده یکباره پشت پا بخودی و بیگانه زده در دارالمجانین رو به دیوار نشسته خود را با یک و دو مشغول و از شش و بش دوستی رفاقت و هر دردسری فارغ ساخته است، رفیق دیگرم هم که دکتر و عالم بود و به عقل و کاردانیش امیدوار بودم و در گوشه خانه اش پناهگاهی داشتم بی مقدمه چل و دیوانه شده خانه و زندگی و کسب و کارش را ول کرده دل به دریا زده رفته مثل بوتیمار با مرغان ماهیخوار معاشر و محشور باشد و لب دریا زندگی کند از هدایتعلی که دیگر چه عرض کنم. وقتی با او اتفاقاً آشنا شدم به تصور اینکه رفیق و همفکر و همزبان تازه ای پیدا کرده ام چه ذوقها که نکردم ولی افسوس و صد افسوس که او هم معلوم نیست در دیگ شکاف دیده کله اش چه آش در هم جوشی جوش می پزد از کارش اصلاً سر بدر نمی آورم و نمی دانم دوست است یا دشمن خیرخواه است یا بدخواه عاقل است یا دیوانه. در اول جوانی و هیچ ندانی ناگهان عشق بر سرم سایه انداخت و خلوتگاه هرگز مهمان ندیده دلم سراچه محبت و اشتیاق یار دلداری گردید که می ترسم هنوز لبم به کف پای نازنینش نرسیده از این محنتکده پر ادبار رخت بر بندد و آرزوی دیدارش به دنیای دیگری محول گردد که با آن هم چندان امید و اعتقادی ندارم.

بخود گفتم راستی حالا که خودمانیم بیخود معطلی و کلاهی سخت در پس معرکه افتاده است. از نشستن در گوشه اطاق و عزا گرفتن هم که آبی گرم نمی شود. باز اگر سرمایه ای داشتم کسب و کاری پیش می گرفتم ولی افسوس که دارم در این دنیا منحصر است به یک دو دست لباس مستعمل و چند جلد کتاب نیم پاره شیرازه گسیخته و یک ساعت قراضه و یک انگشتر فیروزه که از پدرم به من رسیده و اینک چنان در گوشت انگشتم فرو رفته که با منقاش هم نمی توان بیرون آورد. از اینها گذشته هشت نه قلم آشغال و خنزر و پنزر و خرده ریز دیگر هم دارم از قبیل چاقو و قیچی و پاشنه کش و شانه و آینه و غیره که تمامش را بفروشم به اجاره یک ماهه محقرترین اطاقها در این شهر کفاف نمی دهد. به عمرم یک شاهی پول درنیاورده ام و بقدری بی عرضه و بی دست و پا بار آمده ام که وقتی می بینم مردم به چه تدابیر و تمهیدات و جان کنندی پول درمی آورند گرسنگی و برهنگی را صد بار به چنین پولی ترجیح می دهم. وانگهی شرط عمده کاسبی و پول جمع کردن این است شخص کاسب هر یک دینار به ریشه جانش بسته و مسلم است که من آدمی که هر چه به این دستم بیاید فوراً از آن دستم بیرون می رود هرگز کاسب و پولدار و صاحب مکتب نخواهم شد. حاج عمو حق داشت که می گفت هر کس معلمش حاتم طائی باشد داوطلب ورشکست است.

اقلاً اگر خط و ربطی داشتم پیش یک نفر تاجر حسابی پدر و مادر داری منشی و محاسب می شدم ولی حیف که در اینجا هم کمیتم لنگ است. از نوکری دولت هم که بیزارم. به خیال مستخدم دولت شدن که می افتم مو بر اندامم راست می شود. اسم قانون استخدام که به گوشم می رسد دماغم مو می کشد. آنقدر که از مواد و تفسیرات و ضمایم ملحقان این قانون می ترسم از طلسم زنگوله نمی ترسم و معتقدم انسان از هفت خوان رستم آسانتر می گذرد تا از پیچاپیچ و خم و چم و نشیب و فراز این قانون. بدبخت و سیه روز آدمی که گرفتار سلاسل جانفرسای آن گردد. ملعون ابد و مغبون ازل خواهد بود.

«تیره تر از پار هر امسال او

بدتر از امروز هر فردای او»

همیشه مقروض همه جا مفلوک مدام بی خانمان پیوسته خانه بدوش و مانند گدای ارمنی نه دنیا دارد نه آخرت و تا لب گور شکمش گرسنه و بدنش برهنه و چه بسا که برای رفتن به گور هم محتاج دایره کشیدن همکاران و همقطاران خواهد بود. چنین آدمی گوئی سقش را با اجاره نشینی و نسبه خواری برداشته اند. همیشه نزد عیال و اولاد شرمنده و پیش دوست و آشنا سرافکنده است. دوازده ماه سال هشتش در گرو نه است و در خانه اش پاطوق طلبکار. همه شب از خستگی روز و فکر و بیم فردا خواب به چشمش نمی آید و صبح از هول و هراس دفتر حاضر و غایب. چندرقاز حقوقش شش ماه به شش ماه عقب می افتد و تازه اگر مرتباً هم وصول شود کفاف خرج طبیب و دوی دختر و کتاب و کاغذ پسرش را نمی دهد. اول برج هنوز توپ ظهر درنرفته که دو ثلث حقوقش را طلبکارها ربوده اند. از ترس صاحبخانه جرئت ندارد در خانه را باز کند طرف شدن بانکیر و منکر را به دیدن روی عبوس بقال و عطار سرگذر ترجیح می دهد. از بس روزها از کوچک و بزرگ در اداره خوش آمدگوئی می کند شب که از دنیا سیر و از خود بیزار به خانه برمی گردد تنها تحفه و تنقلاتی که برای زن و فرزند می آورد بدزبانی و سرکوفت و قروند است. شب و روز ورد زبان خود و اهل و عیالش این است که:

این همه فقر و جفاها می کشیم
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک
کوزمان نی آلمان از دیده اشک

جامه ما روز تاب آفتاب
شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان برداشته

کز عناد و فقر ما گشتیم خار
سوختیم از اضطراب و اضطراب

قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشمها بگشا و اندر ما نگر»

حقا که جهنم شاعر ایتالیائی که بر بالای آن به خط جلی نوشته اند «چون قدم بدینجا نهی از هر امید و آرزویی دیده ببوش» بر چینی زندگانی پرنکبت و ادباری ترجیح دارد. بخود گفتم پس خداوندا چه خاکی بسر بریزیم و تا قیامت هم که نمی توانم نان همایون را بخورم بیچاره غلط نکرده که روزی با من سلام و علیک پیدا کرده است. باز تا خودش اینجا بود چیزی ولی مهمان میزبان سفر کرده بودن هم واقعاً تازگی دارد. حالا مردم به کنار این بهرام چه خواهد گفت. یقین دارم که هر وقت چشمش به من می افتد در دلش می گوید در دیزی بازمانده حیای گربه کجا رفته است. دعانویسی و روضه خوانی و معرکه گیری هم که از دستم ساخته نیست. پس باید پاها را به طرف قبله دراز کنم و چشم به راه عزرائیل بنشینم خوب در این صورت چه عیبی دارد به دستور «بوف کور» عمل نمایم و خودم را به دیوانگی بزنم. وقتی این فکر به کله ام رسید قاه قاه خندیدم و به صدای بلند گفتم به به عجب کشگی سائیدم ... خوشا به احوالت

که در اول عهد جوانی و عاشقی و امیدواری می خواهی زورکی خود را دیوانه بسازی و بدست خودت در کنج
مریخخانه در زندان بیفتی و با خیل مجانین محشور گردی.

از آن لحظه به بعد این فکر منحوس چون زالو به جانم افتاد هر چه خواستم گریبان خود را از چنگالش برابیم میسر
نگردید. عاقبت سر تسلیم فرود آورده گفتم از کجا که باز این از همه بهتر نباشد وقتی که پای ناچاری و استیصال در
میان آمد شغال پیش نماز هم می شود ولی اشکال در آنجاست که دیوانه شدن هم کار آسانی نیست و چون من
آدمی که در عمرم تازه دو صباحی بیش نیست که با دو سه نفر دیوانه سر و کار پیدا کرده ام چطور دیوانه بازی
درآورم که مچم باز نشود و در بین آشنا و بیگانه رسوا و علی الله نگردم. اگر حجب و حیا مانع نبود می رفتم از خود
«بوف کور» خواهش می کردم که به مصداق الاکرام بالا تمام مرا به شاگردی خود بپذیرد و برای دیوانه بازی حاضر
سازد ولی حقیقت این است که پس از آن حرکت قبیحی که از او دیدم از دیدن روی منحوسش بیزار بودم و هر چه
باشد دلم هم گواهی نمی دهد که عقل و اختیارم را به دست چنان آدم دیوانه ای بسپارم.

اگر همایون نرفته بود از او طلب یاری می کردم و لابد چون در این رشته خیلی پخته و باتجربه بودم کارم خیلی
آسان می شد و بارم بزودی به منزل می رسید ولی افسوس که او بر من تقدم جست و راهی را که من می خواهم به
حقه بازی ببیمیم اکنون به حقیقت می پیماید و الساعه عصا به دست آواره دشت جنون است و دست من از دامنش
کوتاه می باشد.

ناگهان به خیالم رسید که اگر همایون رفته کتابهایش که اینجاست و می توان بوی گل را از گلاب جست. بیدرنگ
به کتابخانه اش رفتم و پس از اندک تفحصی با بغل پر به اطاق خود برگشتم.
کتابها را در وسط اطاق ریخته بخود گفتم رفیق این کتابها برای دیوانه ساختن یک شهر کافی است. فوراً دست بکار
شو و نشان بده چند مرده حلاجی.

از جا جسته قلم و دوات و دفترچه ای حاضر ساختم و به عادت دیرینه دمر و به زمین افتاده با نظم و ترتیبی که
هرگز در خود سراغ نداشتم مشغول کار شدم.

دیدم محبت جنون به مراتب وسیع تر از آن است که تصور کرده بودم. بیابان پهناوری است که صد بهرام و صد
لشگر بهرام در آن ناپدید می گردد. کیفیات و عوارض به اندازه ای است که عمر انسانی برای تحقیق و مطالعه نصف
آن هم کافی نیست سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد. چه بسا مطالب بلند و نکات دقیق که عقل ابتر و فهم
کند و خرف من و صد چون من از دریافت آن عاجز است. مرغ کانجا رسید برانداخت.
از میان آن کتابها یکی را که به عبارت ساده تر و کلمات و اصطلاحات فنی در آن نسبتاً کمتر بود اختیار کردم و
باقی را کنار گذاشتم.

این کتاب که موسوم بود به «جهان جنون» و در بسیاری از صفحات آن چه به فرانسه و چه به فارسی حاشیه هائی
به خط همایون دیده می شود به دو باب بزرگ منقسم شده بود. باب اول در دیوانگیهای خطرناک باب دوم در
دیوانگیهای بی خطر. از باب اول تنها مقدمه آن را به سرعت مرور کردم و به زودی به باب دوم رسیدم. در بالای
اولین صفحه این باب جمله ای از آنانول فرانس نویسنده مشهور فرانسوی بود که ترجمه آن به فارسی تقریباً از این
قرار است:

«گاهی اوقات عقل را در جنون باید جست»

این کلام را به حال خود بسیار مناسب یافته به فال نیکو و مبارک گرفتم. چه درد سر بدهم دو روز و دو شب از
اطاقم بیرون نیامدم تا کتاب را به پایان رساندم. دفترچه پر شد از یادداشتهای مفیدی که در واقع دستور عملیات
آینده ام بود. احتیاط را از دست نداده این یادداشتهای را به خطی چنان درهم و برهم و ناخوانا نوشتم که اگر احیاناً به
دست غیر بیفتد کسی نتواند از آن سردرآورد.

قسمت دوم

در بین انواع و اقسام بیشمار دیوانگیها یکی را که در علم طب به «فلج کلی» معروف است به حال خود مناسب تر دیدم. درست است که این نوع جنون در اثر سیفلیس کهنه تولید می گردد ولی از آنجائی که می دانستم این مرض هم مانند تب و نوبه و حصبه در مملکت ما شیوع کامل دارد پیش خود گفتم از کجا که در خون من نیز آثاری از آن پیدا نشود مخصوصاً که شنیده بودم بعضی از اطباء خودکشی پدرم را هم از نتایج وخیمه همین مرض تشخیص داده بودند. وانگهی یقین داشتم که طایفه اطبا هر طور باشد علتی برای مرضم خواهند تراشید و از هر کجا باشد اسمی روی آن خواهند گذاشت. از اینرو دل به دریا زده گفتم هر چه بادا باد از امروز به بعد به فلج کلی گرفتار و دیوانه رسمی و حسابی خواهم بود.

پس از آنکه از این رهگذر خاطر آسوده شد خواستم که معلومات خود را در باب این مرض تکمیل نمایم لهذا از نو کتاب «جهان جنون» را باز نمودم و دو سه روزی مانند کودک دبستانی که درس خود را روان نماید به فرا گرفتن مطالب لازمه پرداختم و باز با همان خط کج و معوج معهود مقداری یادداشت به یادداشتهای سابق خود افزودم. وقتی کتاب را بستم که به تمام جزئیات «فلج کلی» آشنائی کامل حاصل نموده بودم و به کلیه آثار و عوارض و کیفیات بروز و ظهور و پیشرفت آن وقوفی به سزا داشتم.

حالا دیگر به خوبی می دانستم که اولین اقدامی که از طرف اطباء در تشخیص این مرض به عمل خواهد آمد عبارت است از معاینه حدقه و زبان و تجزیه خون و امتحان مایع نخاعی و فقراری ولی امید را به خدا بسته بخود گفتم خاطرت جمع باشد که اگر درمورد این قسمت از آثار مرض که نفی و اثبات آن به دست تو نیست روسیاه درآمدی در عوض در ثبوت آن قسمت دیگر از قبیل اختلال حواس و خلجان لسان و ضعف و تزلزل حافظه و بزرگی فروشی و غش و هذیان و مهمل گوئی و ژاژخائی و چلی و ولسگاری که الحمدلله کلیدش به دست خودت است چنان استادی و روباه بازی درخواهی آورد که بقراط حکیم نیز به اشتباه خواهد افتاد.

پس از آنکه کتابها را به کتابخانه بردم و به اطلاق خود برگشتم و دفترچه اسرار را در لای آستر آستین لباسم پنهان ساختم تازه خود را گرفتار یک نوع دودلی و تردیدی دیدم که با آن مقدمات شدید و تصمیمات محکم و استوار با هیچ اسمی جور نمی آمد. مانند قاضی تبه کاری که در مقابل کیسه زر خود را به حق و ناحق و دنیا و آخرت متحیر و سرگردان ببیند من نیز در سر دو راه عقل و جنون و درستی و نادرستی مردد مانده بودم و عقلم به جائی نمی رسید. نه جرئت پیش رفتن داشتم و نه قدرت برگشتن.

صدای پای بهرام که به طرف اطاقم نزدیک می شد تصمیم را یک طرفه کرد. در یک چشم به هم زدن پرده اطاق را دریده به دور سر خود پیچیدم و لنگه کفشی به جای جیقه بر تارک آن جای دادم و باد در آستین انداخته با کر و فر و تفرعن و تبختری هر چه تمامتر بمخده تکیه دادم و در بالای اطاق نشستم.

بهرام سینی غذا بدست وارد شد. همین که چشمش به من افتاد یکه خورده به جای خود خشک شد. گفتم چرا تعظیم نکردی. مگر مرا نمی شناسی. خنده کنان گفت اختیار دارید چطور سرکار را نمی شناسم، ارباب و تاج سر بنده آقای محمود خان هستید.

چین به ابرو انداخته با تشدد تمام گفتم محمود خان سرت را بخورد محمود خان را کجا می برند. من مالک الرقاب مغرب و مشرق سلطان محمود سبکتکینم. زود برو اعیان و اشراف را خبر کن که فردا خیال رفتن به هندوستان داریم.

بیچاره بهرام سخت متعجب مانده تکلیف خود را نمی دانست با لبخند مختصری گفت ای آقا نوکر خودتان را دست انداخته اید. مهلت ندادم سخنش را به آخر برساند. چند کلمه ترکی و عربی را که می دانستم با فارسی و فرانسه بهم آمیخته و بهرام مادر مرده را به شلیک امر و نهی بستم. طفلک دست و پای خود را گم کرده نمی دانست مقصودم فقط شوخی و خنده است یا غرض دیگری دارم. ولی طولی نکشید که گوئی مطلب به دستش آمد. نگاه تند و تیزی به صورتم انداخت و با حال تعجب و تفرس به تماشای حرکات من مشغول گردید شنیدم زیر لب می گفت «مبادا این هم به سرش زده باشد. عجب طالع منحوسی داریم آن اربابم. و اینهم رفیق اربابم گویا خاک دیوانگی در این

خانه پاشیده اند.»

سخنش را بریده گفتم اگر فی الفور امتثال اوامر ما را نکنی می دهم سرت را گوش تا به گوش ببرند و تنت را زیر پای فیلان بیندازند و به دروازه شهر بیابویزند اگر جانت را دوست می داری و نمی خواهی داغت به دل مادرت بنشینند دو پا داری دو پای دیگر هم قرض کن و برو در پی اطاعت اوامر ولینعمت و خداوندگار خود و الا لاصلبنکم علی جذوع النخل...

این را گفتم و از جا جسته در وسط اطاق با قدمهای سریع و مرتب بنای راه رفتن را گذاشتم و با صدای بلند به خواندن سرود ملی جنگی فرانسویان موسوم به «مارسه یز» مشغول گردیدم. آنگاه چنان وانمود کردم که با همان سر و وضع خیال بیرون رفتن از منزل را دارم.

بهرام سخت به دست و پا افتاد بنای التماس گذاشت که آقای محمود خان خدا شاهد است هیچ مناسب نیست به این صورت بیرون تشریف ببرید. مردم به دنبالتان خواهند افتاد و از طرف بچه های بی ادب اهانت خواهید دید.

وقتی دید عجز و التماسش بی نتیجه است بر جسارت افزوده با دست خود آن عمامه کذائی را از سرم برداشت و کلاه را بر سر نهاد و گفت اگر راستی می خواهید جائی تشریف ببرید اجازه بدهید جان نثار در خدمتتان باشد: نگاه غضب آلودی به او انداخته با دست اشاره نمودم که فضولی به کنار و تنها به راه افتادم.

اول یکسر رفتم به بانک شاهنشاهی و تقاضای ملاقات مدیر را نمودم هر کس آمد و خواست با من وارد صحبت بشود بی اعتنائی کردم و در دیدن خود مدیر اصرار را به جائی رسانیدم که ناچار وارد به اطاق مدیرم کردند. شخصی بود انگلیسی ولی فارسی را خوب حرف می زد. با احترامی به تعجب آمیخته از من پذیرائی نمود و با آن لهجه انگلیسی مخصوص که هرگز عوض نمی شود پرسید چه فرمایشی دارید. گفتم می خواستم بدانم اگر سه چهار میلیون از دارائی خود را به شما بسپارم فرعی را از چه قرار می پردازید. فوراً زنگ زده مرا به پیشخدمت نشان داد و گفت آقا را ببر سوار درشکه نموده به منزلشان بفرست و به آقای معاون بگو بیایند اینجا تا جواب مطالب آقا را کتباً بفرستیم. فهمیدم که فرنگی بی کتاب فوراً بکنه مسئله پی برده و با این متانت و سیاست موروثی می خواهد شر ما را از سر خود بکند.

از بانک مستقیماً به دکان قصابی بازار مرغ فروشها رفتم و سپردم یک شقه گوسفند به منزل دکتر همایون ببرد و پولش را همانجا نقد بگیرد. آنقدر در چند قدمی دکان قصابی به پا کردم تا به چشم خود دیدم که شاگرد قصاب نصف گوسفند به دوش هن هن کنان به طرف منزل دکتر روان گردید.

در ظرف دو ساعت بعد بیست هزار آجر ابلق و پن دست ظرف چینی و پانزده بار پهن و بیست تخته قالی و قالیچه و دوازده نفر قاری و دو دست رقاص و مقلد هم سفارش دادم.

ساعت سر دسته بود که با صورت حق به جانب و قیافه از همه جا بیخبر به خانه برگشتم. بیچاره بهرام را دیدم مانند صید جراحت دیده ای که در میان یک گله سگ شکاری گیر کرده باشد در وسط خیل طلبکارها افتاده و خدا و پیغمبر را گواه می گیرد که ابداً روحش از این سفارشها خبر ندارد و اربابش اصلاً در سفر است و اگر تمام اثاثیه خانه را بفروشند کفاف قیمت این همه خرت و پرت را نخواهد داد. می گفت اینجا تعزیه بازار شام که نمی خواهیم درآوریم که کسی این همه بنجل و خنزر و پنزر سفارش داده باشد.

وقتی چشم جماعت به من افتاد گوئی همه یعقوب هستند و من یوسف دسته جمع به من آویختند که هان همان کسی است که سفارش داده است. با نهایت وقار گفتم مگر خدای نکرده سفارش دادن قدغن است. گفتند برخلاف شرفیاب شده ایم که حضوراً تشکر نمائیم. خانه زادیم و همیشه برای خدمتگزاری حاضریم. گفتم پس این داد و فریاد و الم شنگه برای چیست. سردسته جماعت که تاجر قالی فروش و از بابا ماماها مشهور و حراف و عراف راسته بازار بود جلوتر آمده گردن را خم نمود و با کمال تواضع گفت: این اشخاص تربیت صحیحی ندارند و برای مسئله پول قدری بیتابی می کنند. با ساده لوحی عجیبی پرسیدم مقصودتان چه پولی است. صداها را درهم انداخته گفتند چطور چه پولی. پول همین جنسهائی که به پای خودت آمدی سفارش دادی. گفتم خوشا به حالتان که

جنستان با این کسادی بازار به فروش رفته. حالا در عوض کلاه ها را کج گذاشته با یقه چاک آمده اید و دارید چشمم را درمی آورید.

قصاب که نره خر یقور عربده جوئی بود مثل اینکه می خواهد با من دست و پنجه نرم کند دو قدم جلو آمده چشمان از حدقه درآمده خود را به صورت من دوخت و نعره برآورد که مردکه مردم را دست انداخته ای زود در کیسه را شل کن و الا آن رویم بالا خواهد آمد و دیگر هر چه بینی از چشم خودت دیده ای.

خود را از تک و تا نینداخته باز با همان صاف و سادگی معهود گفتم کاسبی که داد و بیداد نمی خواهد. جنسی فروخته اید پولش را بگیرید و بروید به امان خدا. گفت دبدبه که بگیریم گفتم چه حرفها. رگهای گردن یارو برآمد و مثل دیوانگان فریاد برآورد که مرد حسابی مردم را مسخره کرده ای. می خواهی ما را دست بیندازی. سرمان را بیخ طاق می کوبی سه ساعت است هشت نفر آدم کاسب را جلوی در خانه ات معطل و سرگردان گذاشته ای و حالا هم چشم بد دور و هفت قرآن به میان ارباب آمده برایتان یللی می خوانند.

گفتگو به اینجا که رسید به خاطر آمد که از جمله آثار جنون یکی هم لکنت زبان است. لهذا چنان بی مقدمه که خودم خجالت کشیدم با زبانی الکن چنانکه گوئی الکن به خاک افتاده ام گفتم آقایان جار و جنجال لازم نیست. می گوئید جنس فروخته اید. خدا پدرتان را بیامرزد جنس را تحویل بدهید و دست خدا به همرازان.

خنده را سر داده گفتند ماشاءالله بهوش آقا. تحویل بدهیم و برویم خوب پولش را کی می دهد.

گفتم حرف حسابی جواب ندارد. ولی دلم می خواهد بدانم با این پول می خواهید چه کنید.

بلور فروش که تا آنجا بیشتر از سایرین ادب و خودداری نشان داده بود دستها را به روی سینه گذاشته نگاهی به قد و قامت من انداخت و گفت ارباب از ما اصول دین می پرسی. به مشتری چه مربوط که کاسب با پولش می خواهد چه کند. جنسی است خریده ای و معامله قطع شده و جای چون و چرائی هم باقی نیست. وانگهی آدم کاسب و تاجر معلوم است که با پولش چه می کند. جنس می خرد.

گفتم قر ... قر ... با ... با ... ن ددد. هانت ب ب بروم ج ج جنس برای چه میب ... میب ... میخرد .

این دفعه صدای خنده به اصطلاح معروف گوش فلک را کر کرد و یک صدا گفتند جنس می خرد که بفروشند ترشی که نمی خواهند بیندازند.

بدون اینکه به خنده و شوخی و استهزاء آنها سرسوزنی اعتنا بکنم با همان لکنت زبان و با همان ساده لوحی

ساختگی گفتم از این قرار یک عمری جنس را پول می کنند و پول را جنس. آخرش که چه.

اینجا دیگر حوصله مؤمنین سر رفته جام شکیبائیشان یکسره لبریز شد با چشمان آتشبار هجوم آوردند که مردکه حیا نمی کند شرم و خجالت را بلعیده و انگشتهایش را هم لیسیده است. در خانه کاه دود می کنیم. پدر در می

آوریم جدا و آبا می سوزانیم. دنده خرد می کنیم. گردن می شکنیم و شکم پاره می کنیم.

وقتی دیدم هوا پس است و بیش از این نمی توان برای حضرات کور اوغلی خواند صلاح را در کوتاه آوردن مرافعه

دیدم آستین بهرام را گرفته خود را به مهارت به درون خانه انداختم و در را بسته از پشت در گفتم حالا که حرف

حسابی و ادب و انسانیت به خرجتان نمی رود بروید هر نجاستی می خواهید بخورید و هر کاری از دستتان ساخته

است کوتاهی نکنید اگر واقعاً جنس آورده اید که این هرزگیها را لازم ندارد مثل بچه آدم تحویل بدهید و بروید بگور سیاه و الا اگر آمده اید در خانه مردم فحاشی کنید و افتضاح بالا بیاورید بروید لای دست پدرتان.

حضرات باز پشت در مدتی بدزبانی و گوشت تلخی کردند ولی وقتی دیدند قیل و قالشان بیخود و عر و تیزشان هدر

است دمشان را روی کولشان گذاشتند و به وعده اینکه فردا تیغ آفتاب با هم دسته جمع به دارالحکومه عارض

خواهند شد و حق آدم مردم آزار را کف دستش خواهند گذاشت شرشان را از سر من و بهرام و در و همسایه کوتاه

کرده رفتند و قشقره خوابید.

بهرام به کلی خودش را باخته بود و ابدأ سر از مسئله بدر نمی آورد گفتم چرا عزا گرفته ای زود سماور را آتش بینداز

من هم در ضمن باید دو سه کاغذ بنویسم که همین امشب بتاخت رفته برسانی.

دو کاغذ نوشتم. یکی به مدیر دارالمجانین و دیگری به آقامیرزا عبدالحمید همانطور که در کتاب «جهان جنون» خوانده و یادداشت برداشته بودم خطم را عوض کردم. دایره نون و جیم را به شکل دوایر متحدالمرکز و به بزرگی قرانهای امین السطانی گرفتم سر میم و واو را به بزرگی دانه نخود نوشتم سین و شین را مانند دندانۀ آره به صورت مهیبی در آوردم. مجمل آنکه با خطی عجیب مطالبی غریب به روی کاغذ آوردم. به مدیر دارالمجانین نوشتم:

«غرض از ترقیم و نگارش این کلمات خجسته دلالات آنکه عالیجاه رفیع جایگاه شهامت و صرامت پناه اخلاص و ارادت آگاه نگهبان دیوانگان دانسته و آگاه باشد چنانکه مکشوف خاطر عاطر دریا مقاطر شاهانه می باشد و بر خاطر انقیاد مظاهر شما نیز پوشیده و مستور نیست در بین جماعت دیوانگان جنون بنیانی که در آن بیمارستان صحت آستان به دست حمایت و مراقبت شما سپرده آمده اند از همه پلیدتر و از جمله نابکارتر جوانکی است هدایتعلی نام که به مصداق برعکس نهند نام زنگی کافور بجز اغوا و ضلالت دیگران ذکر و فکری ندارد و امید است که نام زشتش از صفحه گیتی محو و نابود باد. با صورتی لوس و سیرتی منحوس خود را به «بوف کور» مشهور و بوف بی گناه را سرافکنده ابد و ازل ساخته است. به اسم اینکه به سر حد دانائی رسیده خود را به نادانی زده دنیائی را منتر و بازیچه شرارت و خباثت خود نموده است و از قراری که بر خاطر اقدس ما واضح و لایح گردیده کاینات را به پیشیزی نمی خرد و دو عالم را به یک قاز سیاه می فروشد. از آنجائی که ملزوم همت همایون شهریاری و مکنون خاطر خطیر خسروانی چنان است که در این کشور بیکران حفظ الله عن الحداثت هر نفسی به وظیفه عبودیت و جان نثاری خود رفتار نماید و کردار این جوان موجب ملال خاطر عدالت و مظاهر ما گردیده مقرر آنکه بدون فوت دقیقه ای از دقایق امتثال اوامر مطاع را غل و قفل بر هر دو پای او زده یک سلسله زنجیر خلیل خانی بر گردن و بخو به هر دو دست او نهاده در قعر تاریکترین سردابها و مهیب ترین دوستاقهای آن بنا که نمونه بارزی از سقر و نشانه کاملی از درک اسفل است به چهار میخ بکشند تا اوامر جهان مطاع در یکسره ساختن کار او با دستور صحیح و تعلیمات دقیق در موقع مناسب شرف صدور یابد. البته آن عالیجاه عبودیت همراه اتمام عتیه گردون مرتبۀ شهریاری را کحل الجواهر دیده امیدواری ساخته از قرار مقرر معقول داشته سرسوزنی تخلف و انحراف جایز نداند و در عهده شناسد
الأمر الاقدس الاعلی مطاع مطاع.»

به آقامیرزا عبدالحمید نوشتم:

«عالیجاه رفیع جایگاه دولتی همراه آقای میرزا عبدالحمید دانسته و آگاه باشد که حکم و ارادۀ واجب الاطاع ما بر آن قرار گرفته که با کمک و همدستی جماعت گزمه و گروه کشیکچیان و فوج و دسته قاپوچیان و قراولان دارالخلافة حاج عمو را که از حجاج سفاک تر و از شداد غدارتر است ریش بتراشند و گوش و دماغ ببرند و از پشت بر الاغ دیلاق بی یالانی سوار کنند. آنگاه با دستۀ و دستگاہ و دهل و طبل و کرنا بدارالبوار نعیم التجار که ارادل فجار است روان شده پسر ناکس و

بی سر و پای او را به ضرب سقلمه و تیپا و پس گردنی و به کمک بامب و توسری و به زور چک و سیلی و لگد و اردنک از خانه بیرون کشیده ماست بر سر و صورتش بمالند و طناب به گردنش انداخته دم الاغ حاج عمو را به دستش بدهند و در حالی که طایفه آتش افروزان و لوطیان و خرسک بازان و مارگیران و رجاله و لنجاره کشان و بیکاران شهر در حول و حوش آنها به خواندن حراره و رقصیدن و هلله و دست زدن مشغولند آن دو تن آدمیزاد زشتخوی دیو صفت را آنقدر در کوی و برزن پایتخت و حومه شهر بگردانند و زجر و آزار بدهند تا از پا درآیند و جان کثیفشان به اسفل السافلین و دارالبوار واصل گردد آنگاه توپ شادی و مبارکباد را بلند آوا سازند و جارچیان تیز آواز ساکنین دارالخلافة را بدین مژده شادمان ساخته تدارک چراغان و آتشبازی مفصل بنمایند. و چون ملزوم همت همایون شهریاری است که هر یک از چاکران دولت در مراحل خدمتگزاری آثار صداقت و ارادت ظاهر سازد او را به شمول عاطفتی و بذل مکرمتی مفتخر و سرافراز سازیم عالیجاه دوستی همراه اخلاص و ارادت آگاه آقامیرزا عبدالحمید که همواره در تقدیم خدمات محوله مراتب اخلاص را ظاهر ساخته و حسن رفتار و طرز کردار او معلوم و مشهود رأی مهر شهود شاهانه افتاده لهذا ذره ای از مراحم ملوکانه شامل احوال و آمال او گشته او را به اعطای

حمایل سرخ سرتیپی سرفراز فرمودیم که حمایل مبارک را زیب و شاخ افتخار خود سازد و یک سال مالیات ممالک محرومه را نیز مخصوص او گردانیدیم تا بیش از پیش به مراسم ازادت شعری پردازد.»

هر دو کاغذ را به اسم «امیر بر و بحر سلطان محمود سبکتکین» امضا کردم و به بهرام گفتم کاکلت را بنام می خواهم از زیر سنگ شده این دو نفر را همین شبانه پیدا کنی و این پاکتها را به دستشان بدهی.

بهرام هاج و واج رفت که کاغذها را برساند من نیز شام نخورده رختخواب را انداختم و رفتم در رختخواب و از شما چه پنهان مانند آدمی که از عهده انجام وظایف مشکل و سنگین وجدانی خود کما هو حق برآمده باشد تا صبح در کمال آسودگی و فراغت یک پهلوی خوابیدم و جای شما خالی چه خوابهای شیرینی که ندیدم.

افسوس که شبی چنین صبح چنانی بدنبال داشت. هنوز بوق سحر را زده بودند و به قول قصه سرایان دژخیم خونین پنجه آفتاب سر از تن زنگی شب جدا نساخته بود که صدای غوغای طلبکاران بی مروت از دژخیم بدتر از پشت در خانه بلند شد. قشقرقه ای برپا ساختند که دیگر صدای آواز خروسهای محله و عرر دراز گوشان اطراف یکسره از میان رفت. قصاب می خواست در را از پاشنه درآورد. کوره پز که دیروز نجابت به خرج داده از سایرین کمتر به پر و پاچه ام پریده بود امروز زبانش دراز شده متلکهائی به قالب می زد که پدر کریم شیره ای هم به خواب ندیده بود فرش فروش چنان پدر و مادرم را در گور می جنبانید که می جنبانید که مو به تن زندگان راست می ایستاد. مانند قاریهای بنام جزو و نیم جزو به هفت قرائت چنان فحشهای شدید و غلاظی نثار روح پر فتوح آباء و اجداد می کردند که اگر نصف آن طلب آموزش می شد برای رستگاری و مغفرت هفت پشتم کافی بود. از تون تاب حمام که یک کوه پهن پشت دیوار خانه دکتر بیچاره کود کرده بود و از جماعت رقااص و مطرب و مقلد دیگر نپرس که مسلمان نشنود کافر نبیند.

فکر کردم در تکمیل مراتب دیوانگی برایشان شیر چای و نان روغنی بفرستم ولی بی مروتها مگر مهلت دادند. به وضع دلخراشی که ابدأ بوی انسانیت نمی داد همانطور سر و صورت نشسته بدارالحموه ام کشاندند.

حالا کار نداریم که در حق من در حضور حاکم و رئیس نظمیه و امنیه شهر چه چیزها که نگفتند و چطور مرا به صورت یک پول سیاه درآوردند ولی همینقدر هست که هر چه آنها به اسم شرع و عرف در احقاق حق خود وقاحت و سماجت و بی آبرویی کردند من دو برابر آن در پیشرفت منظور درونی خود لودگی و دیوانگی تحویل دادم و بقدری مصدر حرکات با مزه و منشاء ادا و اطوار بیمزه شدم که عاقبت به کوری چشم هر چه طلبکار است از همانجا یگراست به همراهی دو رأس فراش سرخ پوست شیر و خورشید به کلاه به جانب دارالمجانین رهسپار شدم.

نشئه کامرانی

وقتی چشم مدیر دارالمجانین به من افتاد و نام و نشانم را دانست. خندان پیش آمده گفت حضرت آقا را به خوبی می شناسم و به وسیله دستخطی که به افتخار جان نثار صادر فرموده اند و در ضمن آن به مؤدّه تشریف فرمائی خود اشاره نموده بودند چشم به راه قدوم میمنت لزوم ایشان بودم...

چه دردسر بدهم از همان ساعت در یکی از اطاقهای پاک و پاکیزه دارالمجانین منزلم دادند و حالا که این سطور را می نویسم بیش از یک سال از آن تاریخ می گذرد و هنوز همانجا بطور دلخواه مقضی المرام به دعاگوئی دوستان مسرور و مشغولم.

وقتی خود را در اطاق تازه خود تنها دیدم در دل شادمانیها کردم و به خود گفتم یار و مبارک باشد که به حمدالله به مراد دل رسیدی. حالا دیگر موقع آن است که نشان بدهی چند مرده حلاجی.

دو روز اول را هیچ از اطاقم بیرون نیامدم و به مطالعه احوال خویش و مشاهده حرکات و سکنات شخصی که هم اطاقم بود پرداختم قدری از اطاق رحیم و هدایتعلی و دار و دسته آنها دور افتاده بود. این پیش آمد را هم به فال نیکو گرفتم و گفتم کمتر مراقب حالم خواهند بود و روز و شب از ترس اینکه مبادا مشتتم باز شود و بخیه ام به روی آب بیفتد در تشویش و اضطراب نخواهم بود.

هم اطاقم مردی بود چهل و دو سه ساله بلند اندام و سیه چرده و آبله رو که از همان نظر اول چندان از او بدم نیامد.

از اهل شیراز جنت طراز و اسمش نوروزخان بود ولی چنانکه رسم دارالمجانین بود به او هم اسمی داده بودند و به مناسباتی که بعدها بر من معلوم شد او را «برهنه دلشاد» می خواندند. در میان دیوانه هائی که تا آن وقت در آنجا دیده بودم این شخص بی شبهه از همه دیوانه تر بود و می توان گفت که راستی راستی یک چیزیش می شد. طولی نکشید کیفیت دیوانگیش هم دستگیرم شده بطور مختصر و مفید در دو کلمه می توان گفت که به اصطلاح خوشی زیر دلش می زد هر دقیقه و هر ثانیه مثل این بود که در بهشت برین باشد و درهای رحمت الهی به رویش باز شده برایش از آسمان خوشی بیاورد و از زمین نشاط بروید عالمی داشت ماورای این عالمها با هر کس روبرو می شد اگر مرد بود او را حضرت سلیمان و ماه کنعان و اگر زن بود بلقیس عصر و لیلی دهر انگاشته از دیدار آنها چون غنچه می شکفت و چنان شادمانی می کرد که گوئی عاشق دلسوخته ایست که پس از سالها هجر و اشتیاق به معشوق خود رسیده است از انسان گذشته با حیوانات هم همین معامله را می کرد و مکرر دیدم که ساعتها زیر درخت نشسته با پرند هائی که بالای درخت بودند معاشقه و مغالزه می کرد با گربه خطی و خالی بی ریختی که گاهی گذارش به اطاق ما می افتاد راز و نیاز هائی داشت که باور کردنی نیست. انسان و حیوان به جای خود حتی با اشیاء نیز دوستیها و آشنائیهای دور و دراز داشت. ساده ترین چیزها در نظرش به اشکال غریب و عجیب جلوه گر می شد. به رأی العین دیدم که پیازی را به جای گوهر شیپراغ گرفته چنان چشمان آتشبار خود را بدان دوخته و نفس زنان و عرق ریزان با انگشتان لرزان خود آن را به هزار احترام و یک دنیا ملاحظت بالا و پائین می برد که گوئی پربهاترین و مقدس ترین گوهر عالم به دستش افتاده است. بار دیگر او را دیدم که یک کاسه زرتی ترک خورده ای که غذایش را در آن آورده بودند به دست دارد و ذوق زده به اطراف می دود که جام جم را پیدا کرده ام آن را به آینده و رونده نشان می داد و می گفت بیائید تماشا کنید که چطور زمین و آسمان و هر چه زمینی و آسمانی است در این جام نقش بسته است. گوئی چشمانش برای دیدن چیزهای این دنیا خلق نشده بود و چیزهائی می دید که چشم ما هرگز نخواهد دید. همان اولین باری که چشمش به من افتاد فوراً دستها را به روی سینه آورده و با نهایت احترام تعظیم بالا بلندی تحویل داد و در مقابل من همانطور ساکت و صامت ایستاد تا ملتفت شدم که تا وقتی به او رخصت ندهم از جایش حرکت نخواهد کرد. خلاصه آنکه شب و روز در میان امواج سرمستی و حیرتزدگی حظ و لذت غوطه ور بود. فکرش حقه بلورین پرتلاؤئی را به خاطر می آورد که به زمین افتاده و خرد شده باشد.

هر چند که از مشاهدۀ احوال و او لذت وافر می بردم و هر ساعتی از زندگی او برای من درس عبرتی بود که مرا متوجه بی حقیقتی و مجازی بودن بسیاری از لذتهای این دنیا می نمود ولی به زودی دریافتم که هم منزل و هم حجره بودن با چنین آدمی چندان کار آسانی نیست و رفته رفته از معاشرت و همنشینی او چنان به جان آمدم که آینده و رونده را شفیع می انگیزتم که فکری به حالم بنمایند و دیوانه ای را از دست دیوانه تر از خودی رهائی بخشید. آخر الامر طبیب دارالمجانین که از دوستان یک جهت دکتر همایون بود و سابقه لطف و تفقد او را در حق من می دانست به حالم رحمت آورده نزد مدیر واسطه شد و مسئولم به اجابت مقرون آمد یعنی بوسیله تجیز کهنه ای که در انبار پیدا شد اطاقمان را به دو قسمت کردند راز آن روز به بعد به کلی از «برهنه دلشاد» مجزی شدم و در واقع خرجمان سوا گردید.

وقتی خود را از هر جهت آزاد و آسوده یافتم خواستم به جبران مافات چند صباحی بدون آنکه ابداً به صرافت رحیم و رفقای دیگری که در دارالمجانین شریک سرنوشت من بودند باشم از این فراغت و استقلالی که نصیبم شده بود به وجه الکمل برخوردار کردم.

صبح زود بیدار می شدم و پس از صرف صبحانه به محض اینکه از معاینه روزانه طبیب رهائی می یافتم خود را به باغ انداخته ساعتی دراز تنها و بی خیال در زیر سایه انبوه درختان دو دست را به زیر سر نهاده به روی علفها دراز می کشیدم و چشمان را به سقف آسمان و شاخ و برگ درختان دوخته از شنیدن آواز درهم و برهم پرندگان لذت فراوان می بردم.

در آن حال گاهی زمان و مکان را یکسره فراموش می کردم و از کاینات و علایق و خلائق بی خبر و از خویش و بیگانه و گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما غافل آنقدر همانجا بی حرکت و بی صدا می ماندم

که شب فرا می رسید و پرستاران سراسیمه به جستجوییم می آمدند و خواهی نخواهی به اطاقم می بردند. گاهی نیز به فکر حال و روزگار خود می افتادم و در اندیشه فرو می رفتم و با خود بنای مکالمه را گذاشته می گفتم رفیق اگر حضرت عباس بگذارد خدا برایت بد نساخته است. این «بوف کور» با همه سفاهت ذاتی بد راهی پیش پایت نگذاشته است. گرچه ممکن است از حیث غذا و بی همسری قدری سخت بگذرد ولی هیچوقت آنقدرها اهل شکم نبوده ای و البته لطف و عنایت دوستان و آشنایان علی الخصوص شاه باجی خانم به آن دست پختی که دارد جبران خواهد نمود. از جهت بی همسری هم نباید از حالا غصه بخوری. خاطر ت جمع باشد که طبیعت که در همه کار استاد و زبردست است لابد در این مورد هم در زوایا و خفایای چننه دوز و کلک خود شیوه و فنی بکار خواهد زد که درد تو را درمان باشد خصوصاً که این درد به تمام معنی کار خود اوست و از آنجائی که غبار پاره ای شائبه ها و موهومات انسانی هرگز بر دامن کبریای چون او پزشک بزرگوار و بلند نظری نمی نشیند شک نیست که در علاج تو از هیچ نوع دلالی و چاره اندیشی هم روگردان نخواهد بود در این صورت باید شکر خدا را بجا آوری که شاهد امنیت خاطر و آسایش ضمیر را توانستی به این آسانی در آغوش بگیری و اینک که در ردیف سعادت‌مندان بسیار معدود کره زمین بشمار می آئی پس دم را غنیمت بدان و به نقد در این گوشه بی رنج و بی سر و صدا که از هر دغدغه و مخمصه ای فارغ و از هرگونه تشویش و بیمی برکناری سعی نما که این دو روزه عمر را در همین جا به آسودگی بگذرانی و تا می توانی گریبان خود را به چنگ اندیشه فردا و پس فردا ندهی از کجا که به یاری اقبال عاقبت بخیر نشوی و عمرت هم در همین جا به پایان نرسد ...

این افکار و خیالات مانند جویبار آرام و همواری که از حوض کوثر چشمه گرفته باشد و در تار و پود وجودم روان باشد نشئه ای شبیه به مستی در سر تا پایم تولید می نمود و سستی لذت بخشی تن و جانم را فرا می گرفت. در آن حال چشمان را می بستم و از سر وجد و نشاط این ابیات را زمزمه می کردم.

«نه بر اشتری سوالم نه چو خر به زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می کشم آسوده و عمری بسر آرم»

تنها دلواپسی و غصه ای که داشتم این بود که مبادا کسی از رازم خبردار گردد مچم پیش مردم باز شده و بخیه ام به روی آب بیفتد. هر وقت که این فکر به کله می رسید و خود را چون آدم ابوالبشر از جنت فرودس رانده می دیدم بدنم چون بید می لرزید و مهره گردن ام تیر می کشید و مانند دزدی که عسس به دنبالش باشد به عجله به اطاقم برمی گشتم و در را به روی خود می بستم و به احتیاط هر چه تمامتر آن یادداشتهای کذائی را از لای آستر آستین لباس درآورده از نو به دقت مرور می کردم و به قصد اینکه سند جنونم بلااعتراض مسجل گردد دسته گل تازه ای در کله خود حاضر می ساختم که برای فردا به آب بدهم.

چندی که ایام بدین منوال گذشت و خود کم و بیش از هر نوع سوء ظنی در امان دیدم رفته رفته در خود رغبتی به دیدار یاران و همگنان احساس نمودم و روزی سرزده وارد اطاق رحیم شدم. باز به عادت دیرینه رو به دیوار نشسته بود و ورق بزرگی از کاغذ به دیوار میخکوب نموده مداد در دست سرگرم عملیات ریاضی بود. گفتم رفیق تا کی می خواهی چون یهودیها در مقابل این دیوار مویه و استغاثه بنشیننی و جوانیت را تلف کنی. مگر هنوز دستگیرت نشده که با این معادله های دو مجهولی و سه مجهولی هرگز مجهولی را حل نخواهی کرد و معلومی بر معلومات افزوده نخواهد گردید.

از این مقوله با او بسیار سخن گفتم ولی سرش را هم بلند نکرد بگوید ابولی خرت به چند است. حوصله ام سررفت با صدائی تحقیق‌آمیز گفتم آخر جوان بی معرفت می‌گویند دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید مگر نمی‌دانی که علاوه بر دوستی و رفاقت قدیمی حالا من هم بله با تو به کلی یک جهت و یک رنگ شده‌ام. چرا آشنائی نمی‌رسانی. چرا خیرمقدم نمی‌گویی. من تصور

می‌کردم که جنون من رشته یگانگی و انس و همدلی قدیمی ما را گره خواهد زد و بهم نزدیکتر خواهیم شد. حالا می‌بینم باز همان آش است و همان کاسه. مثل این است که هنوز هم مرا محرم خود نمی‌دانی و به چشم بیگانگی در من می‌نگری. اگر چنین است بگو تا تکلیف خود را بدانم.

وقتی دیدم نفس گرم من در آهن سرد او نمی‌گیرد دست بردم و قبضه‌ای از مویش را گرفتم و گفتم رحیم به خدا قسم بیش از این بیمزگی بکنی موهایت را مشت مشت خواهم کند و چند تار از موی او را میان دو انگشت گرفته قدری سخت تر کشیدم. سر را برگردانده چشمهای سرخ شده اش را در چشمان من دوخت و گفت تو که باز این طرفها آفتابی شده‌ای خیال می‌کردم دیگر دست از سر کچل ما برداشته‌ای. گمان می‌کنی تو را نمی‌شناسم و نمی‌دانم از طرف کی اینجا بجاسوسی و خبرچینی آمده‌ای. برو به آن «دو» مودی و مردم آزار بگو آن سبویشکست و آن پیمان‌ریخت. آن روزی که از تو فرومایه ناکس می‌ترسیدم و به شنیدن اسمت لرزه بر اندامم می‌افتاد گذشت حالا «یک» سایه بر سرم انداخته است و از فلک بیم و هراسی ندارم و جن و انس از من حساب می‌برند.

هر چه خواستم او را از اشتباه بیرون بیاورم فایده‌ای نبخشید. همین که دیدم از نو صورت را به طرف دیوار برگردانده مشغول ردیف کردن ارقام و اعداد است او را به حال خود گذاشتم و از اطاقش بیرون رفتم.

در گوشه ایوان روح الله را دیدم که باز سرپا نشسته و مشغول حلاجی است. از دیدن این جوان محبوب بی اندازه خوشوقت شدم جلو دویده نزدیکش نشستم و با یک دنیا ملاحظت و شفقت نگران احوالش گردیدم. چشمان پرمهر و وفای خود را در گوشه آسمان به گله ابرهای گوسفندگون دوخته و مشغول ترنم بود. اما عجباً که برخلاف ابیاتی غیر از «دیشب که باران آمد» معمولی خود می‌خواند. بسیار تعجب کردم و پیش خود گفتم لابد تغییری در زندگانی حقیقی یا خیالی این جوان سر تا پا عاطفه پیش آمده است.

ابیاتی که حالا می‌خواند عبارت بود از چند فقره دو بیتیهایی بی نهایت دلچسب که از آن روز به بعد مکرر شنیدم و تصور نمی‌کنم هرگز از لوح خاطر من محو گردد. خیلی دلم می‌خواست به رمز و علت این تغییر ناگهانی که در نظر من بسیار غریب و اسرارآمیز آمد واقف گردم به خود گفتم جنون دریای متلاطمی است که چشم کوتاه بین ما هرگز به کشاکش و جزر و مد هائی که پیوسته در اعماق آن در کار ایجاد و زوال است، نمی‌رسد. این دوبیتیهها همه از حسرت و ناکامی و نامرادی و مهجوری حکایت می‌نمود و متضمن پاره‌ای اشارتها بود که تا حدی کیفیات عشق‌بازی روح الله را با معشوقه خود می‌رسانید چیزی هست هیچکس نمی‌دانست که آیا اصلاً این معشوقه وجود خارجی هم دارد یا فقط در فکر و خیال مہار گسسته روح الله اینگونه جلوه‌گریها می‌نماید. اغلب اهل دارالمجانین کم از بس این اشعار را شنیده بودند همه از حفظ داشتند و چه بسا دیده می‌شد که حتی صفرعلی جاروکش هم در ضمن جارو کردن اطاقها یکی از این دوبیتیهها را که از هشت نه فقره تجاوز نمی‌کرد زمزمه می‌نمود.

الآن هم که این سطور را می‌نویسم چهره‌ملیح و ماتمزده روح الله در مقابل نظرم مجسم است که با همان کلاه نمد مدور و آن زلفهای تابدار و آن چشمهای درشت تبار در حالیکه دانه‌های عرق بر پیشانی‌ش نشسته و دیدگانش نگران عالمی است که مدعیان و اولوالالباب را در آن راه نیست حلاجی کنان سر و بدن را می‌جنباند و این ابیات را می‌خواند

«دو تا کفتر بُدیم در طاق ایوان

خوار کم دانه بود و آب و باران

الهی خیر نبینند تورداران
گرفتند جفت من را در بیابان»

«غریبم من غریب سبزوارم
دو چشمم کور و دل مشتاق یارم

یکی می برد خبر می داد به دلبر
که من در ملک ری در پای دارم»

«به قربان سر و سیمات گردم
بلاگردان سر تا پات گردم

چو دکمه سرنهم بر روی سینت
چو قیطان دور پستانهات گردم»

«الا مرغ سفید تاج بر سر
خبر از من ببر امشب به دلبر

بگو هر کس جدامان کرد از هم
خدا بدهد جزایش روز محشر»

شب تاریک مهتابم نیامد
نشستم تا سحر خوابم نیامد

نشستم تا دم صبح قیامت
قیامت آمد و یارم نیامد»

«شبی رفتم به مهمان پدر زن
شراب کهنه بود و نان ارزن

هنوز یک لقمه از نانش نخوردم
کمانم داد و گفتا پنبه ورزن»

«شب تاریک و ره باریک و ولمست
کمان از دست من افتاد و بشکست

کمانداران کمان از نو بسازید
دلهم یاغی شده کی می دهد دست»

دو تا سیب و دو تا نار و دو غنچه

فرستادم برای بار نوچه

دو تار مو ز زلفانت جدا کن
که بندم یادگاری در کمانچه»

دل می خواست تمام آن روز را تا شب در همانجا می نشستم و به آواز محزون و سوزناک این جوان غریب و بی کس گوش می دادم ولی ناگهان صدای درشت و پرخشونتی به گوشم رسید و «ارباب» را دیدم که خشمگین تر و ترشروتر از همیشه انگشت سبابه را چون دشنه ای که به طرف سینه من بینوا سیخ نموده باشد پرخاشجویان و عربده کنان به من نزدیک می شود سیل جوشانی از دشنام و ناسزا موج زنان و سینه کشان از شکاف غار مانند دهانش فرو می ریخت و فضای دارالمجانین را از هر سو فرا می گرفت. معلوم شد که باز مرا یک تن از رعایای ناشناس و پاچه ورمالیده خود انگاشته و دارد دق دل خالی می کند .

تا پ آن همه عر و تیز نداشتیم و جای عتاب و ستیزه هم نبود خانه به همان تازه وارد سپرده ملول و غمزده به جانب اطاق خود روان گشتم.

در راه به خیالم رسید چه می شد اگر سری به «مسیو» می زدم و ایوانه درویشی گفته به شکرانه راهمائیهای که امروز از ثمرات آن برخوردارم به او می فهماندم که در سلک جنون اگر او از اقطاب اوتاد است من هم اینک کوچک ابدال او هستم ولی به یاد آن قیافه الخناس و آن چشمهای پرشیطنت و مخصوصاً آن پوزخند تلخ پرطنع و طنزی که در گوشه دک و پوزش نقش ابدی بسته بود افتادم و هماندم از این خیال منصرف شدم یگراست به اطاق خود برگشته عزم خود را جزم کردم که از آن به بعد به کنج ویرانه خود ساخته عنان اختیار را کمتر به دست دل پرهوس بسپارم.

فردای آن روز برای خالی نبودن عریضه و به قصد مشق و تمرین به کمک آن یادداشتهای غیبی سه ربع تمام چنان غشی کردم که از حیث کمال استادی و مهارت در صحنه هر تماشاخانه ای شایسته هزار آفرین و مرحبا و سزاوار جایزه درجه اول می گردیدم وی در آن گوشه تیمارستان همین قدر که اسباب استواری کارم شد شکر خدا را بجا آوردم، از آن روز به بعد پرستارانی که در موقع این بحران دروغی ضرب مشت و لگدم را دیده و زهر گازم را چشیده بودند مانند قاطرهای چموشی که چشمشان به نعلبند افتد از من رم می کردند و در معاشرت و نشست و برخاست با من همیشه دو سه ذرعی حریم می گرفتند.

با همین گونه تردستیها و روباه بازیها رفته رفته سند جنون خود را به کلی مسجل ساختم و همین که احساس کردم که از خطر و زبان هر سوء ظنی در امان هستم نه دل به کلی قرص شد آرام و دلشاد به فراغت بال به برخورداری از مواهب مفت و خداداد دارلمجانین مشغول گردیدم.

کیف و حال

تابستان هم کم کم داشت می گذشت و موسم خزان که عروس الفصول است فرا می رسید. صبحها پس از بیدار شدن و صرف ناشتا در مهتابی جلو اطاقم در آفتاب رومی نشستم و به تماشای باغ و مرغان و رقاصی اشعه خورشید در حجله گاه رنگارنگ شاخ و برگ درختان مشغول می شدم .

آفتاب مثل دختران تارک دنیا گرچه جمالش کامل بود ولی جمالی بود بی حرارت و بی خاصیت. باغ تیمارستان مانند تخته رنگ نقاشان جامه صد رنگ پوشیده بود و مشاطه طبیعت از اشعه زربن و سیمین آفتاب خروار خروار شاهی و اشرفی بر سر عروس شاخ نثار می کرد. برآستی که دل من نیز حکم پروانه ای را پیدا نموده بود که در اطراف این باغچه مصفا در تک و پو باشد و مدام از گلی به گلی بنشیند ساعتها در سینه آن آفتاب ملول می نشستم و به قول ایتالیائیها از «بیکاری شیرین» لذت می بردم.

روزی خواستم که برای خود سرگرمی مختصر و بیحمتی پیدا کنم به فکر نوشتن روزنامه احوال خود افتادم. از هر

کجا بود کتابچه ای دست و پا کردم اگر هر روز هم میسر نبود لامحاله هر هفته یک دو بار با قید تاریخ روز و ماه چند سطری در آنجا می نگاشتم. اینک برای اینکه از اوضاع و احوال بهتر باخبر باشید چند تکه از آن کتابچه را اختیار نموده در اینجا نقل می نمایم. محتاج به تذکر نیست که در پنهان داشتن این کتابچه هم هیچگونه غفلتی را جایز نشمرده دقیقه ای آن را از خود جدا نمی ساختم.

نقل از روزنامه پنهانی

«جمعه دوم شوال 1300»

راستی که اگر بهشت آنجا است کازاری نباشد و کسی را با کسی کاری نباشد دارالمجانین ما بهشت حسابی است. به هر کس که راضی نیست و ارث پدرش را می خواهد باید گفت مرگ می خواهی برو به گیلان. راست است که همفسان و هممفسانم گاهی با من درست تا نمی کنند ولی تماشای سعادت‌مندی آنها بر سعادت‌مندی من می افزاید و همین خود نعمتی است که به پاس قدرشناسی از آن سزاوار است پای آنها را هر روز ببوسم. تصدیق دارم که رحیم بیرونم

می کند و ارباب فحشم می دهد و روح الله محلم نمی گذارد و «برهنه دلشاد» گاهی زیاد سر بسرم می گذارد و هدایت‌علی را هم چشم ندارم ببینم و می خواهم اصلاً هزار سال سیاه نباشد با اینهمه احساس می نمایم که در ته قلب یکایک این اشخاص را دوست می دارم و به شادی آنها دلشادم. اصلاً گویا خاصیت این خاک دامنگیر این است که غم و غصه پذیر نیست. چنانچه اگر در کنه حال هر یک از ساکنین آن دقیق شویم می بینیم باطناً خوش و خرم هستند و مثل کسانی که به مقصود خود رسیده و دامن مطلوب را بدست آورده اند زنگ هر ملال و کدورتی از آینه خاطرشان محو گردیده و همگی به مقام امن و عافیت که سرمنزل حقیقی سعادت‌مندان است رسیده اند. خوشا به سعادت آنها و خوشا به حال من بقیه بماند به روز دیگر.

«جمعه نهم شوال 1300»

روزنامه ام دارد هفته نامه می شود. خیال داشتم هر روز چند سطری بنویسم و اکنون درست یک هفته می شود که دستم به قلم نرفته است. عجیبی هم ندارد. اگر پای اجبار در میان بیاید دلخوشی که مقصود بود از میان می رود. هر کاری را که لفظ باید جلویش گذاشتند مشقت می شود در ظرف این یک هفته به من ثابت شد که یارانی که هفت روز پیش در این کتابچه بدانها اشاره شده به راستی مردمان سعادت‌مندی هستند. آنکه رحیم است دلداده و مجذوب عدد شده و نه تنها عدد را اساس خلقت بلکه زبانم لال عین خدا می داند و چنان در عدد غرق شده و از غیر عدد بی خبر است که لیس فی جبتی الاله می گوید در واقع به مقام وحدت رسیده و حد اعلای ذوق و وجد و سعادت را که محصول آن نوع بشر میسر و مقدور است درک می نماید.

«روح الله که سر تا پا همه علاقه و لطف و اشتیاق می باشد شب و روز چنان با دلارام خود سرگرم راز و نیاز است که گوئی با او زانو به زانو نشسته و از دولت وصل و بوس و کنار برخوردار است. اما ارباب او هم از آن اشخاصی است که در دنیا جز ملک و علاقه و آب و خاک به چیز دیگری عقیده و ایمان ندارند و گوئی برای خزینه داری میراث خواران خود خلق شده اند. حالا خود را مالک مقداری دهات شش دانگ می پندارد و هر روز دفتر و دستک بدست انبارهایش را از غله پر می کند و اغنام و احشامش را سرشماری می کند و حساب نقد و جنس و تخمین درآمدش را می کند و کیفش چنان کوک و جام نخوت و غرورش چنان لبریز است که خدا را بنده نیست. نوع بشر را یکسره عبد و عبید و بنده زرخرید خود می داند و ارباب حقیقی شده است. «برهنه دلشاد» که دیگر سعادت مجسم و مجسمه سعادت است. در رگبار حظ و لذت گیر کرده و سر از پا نمی شناسد با این همه در میان این جمع خوشوقت واقعی باز همان «بوف کور» است که از قرار معلوم پیش از آن هم که دیوانه بشود غم موجود و پریشانی معدوم نداشته است و بقول خودش از همان وقتی که دندان عقلش هنوز درنیامده بد لاقیدی و بی فکری را با شراب قزوین در جام ریخته و لاجرعه بسر کشیده است و غم و غصه و نام و ننگ را زیر پاشنه کفش له کرده و یک تف هم رویش انداخته است با حافظ هم زبان شده می گوید:

«از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است
از نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است»

ماها همه اگر از زور علاقمندیها و دلبستگیهای رنگارنگ دیوانه شده ایم جنون این جوان برعکس از روی بی علاقگی و از فرط وارستگی است. حالا که دیگر به اسم جنون یکپاره به هر چه رنگ تعلق بگیرد چهار تکبیر زده و حتی از قید بی قیدی هم رسته است.

«بنده ناچیز روسیاه هم که بین خودمان باشد دیوانگی الکی و کره ای و کار نجف است و مجنونگی قلابی و ساختگی بیش نیستم فقط از آن ساعتی که پایم به این محل رسیده و در میان این چهار دیوار محبوس شده ام معنی راحتی را فهمیده ام و مزه سعادت و آسودگی را چشیده ام. به این حال آیا جای آن ندارد که این مبحث را با فریاد «زنده باد جنون» به پایان برسانم.»

«بی تاریخ .. چون که رفته رفته تاریخ از دستم رفته است.»

مدتی است که بار دیگر در این کتابچه چیزی ننوشته ام. حرف زدن گویا از آثار تشویش خاطر و انقلاب فکر و خیال و آشفتگیهای درون است و الا آدم آرام و آسوده جهت ندارد صدایش را بلند کند و همانطور که از آسمان بی ابر صدای رعد و برقی شنیده نمی شود آدم بی دغدغه و بی غم و اندیشه هم صدائی ندارد. این روزها مثل طفل بی دندانی که حب نباتی را بمکد سعادت را که مفت به چنگم افتاده می مکم و مزمه می کنم و یواش یواش به خود می گویم:

«جانا نفسی آخر فارغ ز دو عالم باش
نه شاد ز شادی شود نه غم زده از غم باش

وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین
نه رنجه و نه غمگین نه شاد و نه خرم باش»

دیوانه بازی

«باز بی تاریخ»

دیروز روز غریبی بود هوا کم کم دارد سرد می شود و تو تختخواب ماندن می چسبید حالم هم تعریف نداشت و بدم نمی آمد روز را در رختخواب بگذرانم. وقتی هم که به عادت هر روز طیبیب به اطاقمان آمد و نبضم را گرفت گفت معلوم می شود دیروز بی احتیاطی کرده ای و سرما خورده ای. می گویم برایت شوربای داغی بیاورند. همین جا بخور و از اطاق بیرون نرو تا عرق کنی. وقتی طیبیب رفت چشهایم را به هم گذاشتم و در عالم انفراد و انزوا اندیشه ام بال و پر گرفته به جاهای دور و دراز در پرواز بود که ناگهان صدای پائی به گوشم رسید. در اطاق باز شد و کسی وارد اطاق گردید و به آواز بلند گفت «بیدار علی باش که خوابت نبرد» صدای صدای هدایتعلی بود. هر چند از ته دل از جسارت و پرووئی او خوشحال شدم ولی نظر به سوابقی که می دانید خود را به خواب زدم و محلش نگذاشتم. نزدیکتر آمده دستش را به روی موهایم گذاشت و با صدائی نرم و هموار که نهایت مهربانی و دلجوئی را می رسانید گفت: عمو یادگار خوابی یا بیدار.»

غلطی زده خمیازه ای کشیدم و مانند کسی که از دنیای دیگری برگردد گوشه چشم را گشوده آه و ناله کنان با صدای نحیف و شکسته ای چون صدای مریمان محتضری که یک پایشان در گور باشد گفتم خدایا خداوندگارا این مردم از جانم چه می خواهند. چرا این همه اذیت و آزارم می دهند چرا نمی گذارند به حال خود آسوده بمیرم .

سر را به من نزدیکتر ساخته نگاهی از سر پژوهش به سر و صورتم انداخت و با کلمات بریده گفت «محمود مگر مرا نمی شناسی. رنگ و رویت که الحمدلله خیلی خوب است و اگر رنگ و رخسار خبر از سر ضمیرت بدهد که نباید

عیب و نقصی در دستگاہت باشد. چاق و چله هم شده ای معلوم می شود آب و هوای اینجا خوب به تنت ساخته است. اگر مقصودت سر بسر گذاشتن من است و می خواهی مرا دست بیندازی بگو والا بیخود خودت را به موش مردگی نزن که اگر تو دلوی ما بند دلویم و آنچه را تو از رو می خواهی ما مدتی است از بر کرده ایم.

چشمها را تمام گشودم و با وقاحتی که نصف آن را هم هرگز در خود سراغ نداشتم فریاد برآوردم مردکه دندانک اصلا کی به تو اجازه داده که پایت را به اینجا بگذاری. با آن حرکات جلف تازه دو قرت و نیمش هم باقی است و صبح سحر آمده برایم شر و ور می بافد. زود شرت را از سرم کوتاه کن و الا خدا می داند بلند می شود با همه ضعف مزاج و ناتوانی با آن چوبدستی خیزران که در آن گوشه اطاق می بینی قلم پایت را خرد می کنم.

هدایتعلی مدتی مرا خیره نگاه کرد و گفت راستی که خیلی نقل داری نقش غریبی هستی ولی هر قدر هفت خط باشی با چون من خرسی نمی توانی جوال بروی. مرد حسابی بازی بازی با ریش بابا هم بازی. این امامزاده ای است که با هم ساختیم. بیا و از خر شیطان پیاده شود تا با هم راه برویم و مثل پیش ساعت‌های دراز زیر درخت نارون دل بدهیم و قلوه بگیریم.

خودم را سخت به کوچه علی چپ زدم. هر چه او اصرار کرد که رفیق و یگانه بوده ایم من ابرام ورزیدم که تو را نمی شناسم و از دیدن رویت بیزارم.

وقتی دید کار یکشاهی و صد دینار نیست و شوخی بر نمی دارد لحن خود را تغییر داده گفت شاید خطائی از من سر زده که اینطور مکدر و رنجیده خاطر هستی ولی خودت بهتر به حال و احوال من واقفی و خوب می دانی که در موقع بحران اختیار در دست خودم نیست و اگر پاره ای کارها از من سر بزند حرجی بر من نیست و مخصوصاً چون تو از دوستان معدود ظاهر و باطن من هستی نباید از من دلخور باشی.

وقتی دیدم ول کن معامله نیست و گریبان خود را از دست چنین آدم پرروئی به این آسانیا نمی توان خلاص نمود پیش خود گفتم حریف موقعی به چنگ افتاده که تلافی درآوری لهذا به قصد اینکه فرصتی برای تدارک نقشه خود بدست بیاورم دماغ مفصلی گرفته گفتم بله تصدیق می کنم که در ضمن این مرض اغلب اختیار را از دست انسان بیرون می برد و کلام لیس علی المریض حرج کاملاً مصداق پیدا می کند.

باز آن لبخند پرمعننت بر کنار لبش نقش بست و گفت جنون قلفتی دیگر این افاده ها را ندارد. خوب است این شیوه و فنون را دیگر به ما که اهل بخیه هستیم بگذاری. وانگهی بهتر است از این مقوله صرفنظر کنیم و مثل سابق از همان آسمان و ریسمان و فلسفه و ادبیات صحبت بداریم.

بگو ببینم در این مدت که همدیگر را ندیده ایم چه کتابی خوانده ای و چه تازه هائی به معلومات خودت افزوده ای. روزها می بینم تو سینه آفتاب می نشینی و به اصطلاح قلمفرسائی می کنی. بگو ببینم مشغول چه شاهکاری هستی. در آن حال ناگهان خیال شیطنت غریبی به کله ام رسید و در دل گفتم محمود فرصت را از دست مده و حالا که می خواهی انتقامی بکشی نانی برای این آقا بیز که پیش سگ بیندازند بو نکنند .

با قدری تردید و یک دنیا شکسته نفسی گاهی هوای شعر گفتن به سرم می زند و جفنگیاتی بهم می بافم. گفت عجب آدم مزوری هستی هیچوقت نگفته بودی که اهل قافیه هم هستی. بارک الله بر اخلاص و ارادتم صد بار افزود. من همان قدر که از شعرا بدم می آید از شعر خوشم می آید و چون شعر را از انواع دیگر سخنان بنی نوع آدم کم معنی تر می دانم از خواندن آن لذت مخصوص می برم. د زود بلند شود و هر چه شعر گفته ای و دم دست است بده که شاید دو سه روزی برای جان و روانم توشه گورائی بشود.

به زور ناز و نیاز چنان تشنه اش کردم که باز بنای بدزبانی را گذاشت. گفت به خدا قسم اگر از این غمزه های شتری دست برداری همین الان هر طور شده اطاقت را زیر و رو می کنم و تا این اشعار را پیدا نکنم دست برنخواهم داشت.

با همان شکسته نفسی مصنوعی گفتم درد دل یک نفر دیوانه نادان و بیسواد فایده و کیفی برای تو نخواهد داشت ولی حالا که اینقدر اصرار می ورزی عیبی ندارد حاضرم نشان بدهم ولی به یک شرط.

گفت یک شرط کدام است هزار شرط هم باشد قبول دارم. بگو ببینم آن یک شرط چیست.

گفتم اگر احیاناً این اشعار محسنستی داشت (گر چه نباید داشته باشد) مختاری هر قدر که می خواهی تعریف بکنی ولی خواهشمندم اگر معایب و نواقصی داشت (و سر تا پا همه عیب و نقص است) محض رضای خدا سرم را با انتقادات ادبی و نکته گیریهای ملا نقطی در باب عروض و قافیه درنیاوری که ابداً دماغ شنیدن ایراد و انتقاد ندارم. گفت قبلت ولی حالا بگو بینم این گنج شایگان را کجا پنهان داشته ای.

گفتم با ریسمان بسته ام و برای اینکه بدست نامحرم نیفتد بالای این دو لایچه انداخته ام. چون عرق دارم و می ترسم اگر از تختخواب بیرون بیایم سرما بخورم زحمت نباشد این صندلی را بگذار و خودت آن را از آن بالا بیاور پائین.

به محض اینکه بالای صندلی رفت و مشغول جستجوی شد مثل گربه ای که گنجشک دیده باشد از جا جستم و از پشت دست برده بی ادبی می شود بیضتینش را گرفتم و حالا فشار بده و کی نده و در حالیکه صدایم از زور غضب می لرزید دندانها را به هم فشردم و با دلی پر از غیظ و کینه گفتم این مزد دستت تا تو باشی دیگر یادبودی را که شایسته صورت منحوس و لحد پر ملعنت خودت است در دستمال ابریشمی یزدی به دست دیگران ندهی. فریادش بلند شد و فوراً چند نفر پرستار دوان دوان رسیده به حال غش و ضعف از چنگ من خلاصش نمودند و نیم جان به اطاق خودش برند.

آن روز از مدیر و طبیب و سایر کارکنان دارالمجانین هزاران سخنان ناهموار و حتی مبلغی دشنام و ناسزای صریح شنیدم. در جواب مؤاخذات و تعرضاتشان چندان مزخرف به هم بافتم و حرفهای بی سر و ته و نامربوط تحویل دادم که عاقبت از راه ناچاری به رسم تخویف و تهدید رسماً تأکید نمودند که اگر یک بار دیگر چنین حرکتی از من سر بزند فوراً مرا به قسمت دیوانگان خطرناک منتقل خواهند ساخت و در صورت لزوم غل و زنجیر نیز بدست و پایم خواهند زد.

پس از اتمام حجت اطاقم را از لوٹ وجود خود پاک کردند و شرشان را از سرم کوتاه نمودند.

بقیه آن روز را گرچه پس از آن حيله بازیهای من و جنگهای زرگری آنها تب حقیقی عارضم شد و حرارت بدنم قدری بالا رفت ولی به خیال اینکه آخر انتقام خود را از این جوان جعلنق کشیدم در کمال خوشی و سرور گذراندم. این بود قصه آن روز من. «ایضاً بی تاریخ.

حساب روز و ماه به کلی از دستم در رفته است. گاهی چنان به نظرم می رسد که پیروز بود مرا بدین جا آوردند و گاهی چنان می نماید که هزار سال است که در میان این چهار دیوار افتاده ام. یک روز که بهارم به دیدنم آمده بود برایم یک جلد تقویم آورده بود. دو سه روزی خود را به مطالعه مطالب آن سرگرم ساختم و از استخراجات عالمانه آنکه دلالت بر تندی پياز و درازی گردن غاز داشت لذتها بردم ولی همین که چند بار به دستورالعملهای روزانه آن عمل کردم و در فلان روز و فلان ساعت معین ناخن چیدم و در فلان روز و ساعت و مقرر بند تنبان عوض نمودم و فایده ای ندیدم کم کم با اوراق آن گرد و خاک کفشهایم را پاک کردم تا به کلی از میان رفت و باز بی کتاب و بی تاریخ ماندم.

در عوض تقویم جانداري دارم که عبارت باشد از شاه باجی خانم که حالا دیگر اجازه گرفته مرتباً روزهای جمعه به دیدن من و رحیم می آمد. بیچاره موهایش به کلی سفید شده و از آن همه شحم و لحم چیز قابلی باقی نمانده است. رنگش زرد شده صورتش مثل چرم آب دیده چروک خورده و باور بفرمائید که حتی از پرگوئی او هم مبلغی کاسته است. هن هن کنان می رسد و دستمال بسته خوراکیهای خوشمزه و با سلیقه ای را که با دست خود حاضر کرده در میان می نهد و تا شکم ما را به زور اصرار از حلوا و زولوبیا و باقلوا به حد ترکیدن پر نکند دست بر نمی دارد. هیچ شک و شبهه ای ندارد که ما را جادو کرده اند و هر هفته یک خورجین باطل السحر با خود آورده به سر و سینه و در و دیوار اطاقمان می آویزد و یا در آب و گلاب حل کرده به حلقوممان فرو می ریزد. گاهی نگاهش را به چشمان من دوخته می گوید تو از عاقلی عاقلتری چرا تو را بدینجا آورده اند. آن وقت است که رگ دیوانگیم می جنبد و

برای خلط مبحث بازیش را درمی آورم و مرتکب اعمال غریبی می شوم مثلاً سیب را پوست می گیرم و گوشتش را به دور انداخته پوستش را در بشقاب به شاه باجی خانم تعارف می کنم و یا گلهای قشنگی را که برایم چشم روشنی آورده پرپر کرده تنها برگ و شاخه اش را در گلدان می گذارم. یک روز پاکتی را که قبلاً از مورچه پر کرده بودم به او سپردم و گفتم باید به منزل ببرد و به رسم تیمن در دیک آش نذری بیندازد. روز دیگر تیغ ریش تراشم را درآوردم و به اصرار می خواستم سرش را بتراشم. خلاصه صد چشمه حقه بازیهای دیگر از همین قبیل بکار می برم که هر کدام برای اثبات دیوانگی من سند مسلم است و از شما چه پنهان گاهی برای پیدا کردن آنها مجبورم مدتی فکر خود را به زحمت بیندازم. آن وقت است که بغض بیخ گلوی پیرزن بیچاره را می گیرد و اشک در چشمانش حلقه می بندد و صورت را به جانب آسمان گردانده می گوید «پروردگارا چرا بچه های بی گناه مرا به این روز انداخته ای یکانش مرده بودم و ندیده بودم». در اینگونه مواقع از کار خود سخت پشیمان می شوم و آن وقت است که باطناً صد لعنت به این «بوف کور» بی همه چیز میکنم که این راه را جلوی پای من گذاشت و در ته دل به رسم توبه و انابه از درگاه خداوندی مغفرت و بخشایش می طلبم.

شتر نمدمال

در اواسط پائیز ... «تابستان رفته رفته گذشت و جز آشتی با هدایتعلی که اکنون از نو با هم دو جان در یک قالب هستیم تازه ای رخ نداده است. شرح آشتی کردنمان مفصل است و نمی خواهم سر شمار را درد بیاورم».

همینقدر کم کم دستگیرم شد که یارو از آن جنسهائی نیست که به این یک شاهی و صد دینارها از رو برود و جلوی لوطی هم نمی توان پشتک زد لهذا بطوریکه به حیثیت و اعتبارم زیاد بر نخورد جسته جسته سر فرود آوردم و ایو الله مرشد گفته دارای یک نفر رفیق مشفق و یک تن یار غاری شدم که راستی حاضر نیستم به دنیا و آخرت به فروشم.

«حالا دیگر پائیز بادست و پای حنا بسته کاملاً مسند نشین حجله گاه باغ و بستان گردیده است. روزها با هدایتعلی ساعتها دراز در خیابانهای باغ روی برگهای سرخ و زرد و زعفرانی که زمین را فروش کرده راه می رویم و از صدای خش خش برگها کیفها می بریم دیروز که در بین صحبت پرسید آیا هیچ میدانی که طبیبمان هم عقلش کمی پارسنگ می برد. گفتم دستم به دامنت بیا و دور این یک نفر را قلم بکش که وای به حال مرضائی که طبیبشان هم مریض باشد. گفت به من چه ربطی دارد خودش بلغظ مبارک خود یک روز اقرار کرد. گفتم داری شورش را در می آوری طبیب دارالمجانین ممکن نیست به دیوانگی خود اقرار نماید و به دست خود تیشه بر بیشه خود بزند. گفت تو همیشه آتش ندیده گرمیزی آخر اول حرفم را گوش کن و بعد این ایرادات بنی اسرائیلی را بگیر. گفتم سرتا پا گوشم بگو تا بشنوم.

گفت روزی برسم معمول به عیادت روزانه من آمده بود. دیدم زیاد کسل و پکر است. علت را پرسیدم. گفت از این شغل نکبت به جان آمده ام از بس با دیوانگان سر و کله زده ام می ترسم دیوانگی آنها به من هم سرایت کرده باشد. پرسیدم مگر جنون هم ممکن است از کسی به کسی دیگر سرایت کند. گفت خدا پدرت را بی آمرزد خمیازه مسری است تا چه رسد به جنون وانگهی بعضی از اطباء بزرگ هم جنون را مسری می دانند. گفتم درست است و من هم الان به خاطر آمد که در بعضی کتابها این مطلب را خوانده ام ولی شما به چه ملاحظه تصور می نمائید که به شما هم سرایت کرده است.

گفت برادر دیوانگی که شاخ و دم ندارد. وقتی آدم با آدمهای دیگر شباهت نداشت دیوانه محسوب می گردد. گفتم که سرکار را کاملاً با آدم های معمولی که به اصطلاح عاقل هستند شبیه می بینم و سبب تشویش خاطر شما را درست نمی فهمم.

گفت پانزده سال پیش که طبیب این مؤسسه شدم زن داشتم بچه داشتم خانه و زندگی و دوست و آشنا و سرو سامان داشتم. در اوقات فراغتم چه شب و چه روز با عیال و اطفال و در همسایه و رفقا و هم قطارها می نشستیم و

می گفتیم و می خندیدیم و خوش بودیم و شبیه همه مردم دنیا بودیم. در معاشرت با دیوانگان کم کم بدون آنکه حتی خودم هم ملتفت شوم اخلاقم عوض شد و به عادات و افکار دیگری خو گرفتم و رفته رفته حالا کار به جایی کشیده که گفت و شنود و نشست و برخاست با آدمهای سالم و عاقل روحم را معذب می دارد و تنها وقتی خوشم و به آسودگی نفس می کشم که با شماها هستم و غریب تر از همه آن که حرفهای پرت و بلای شما را بهتر از فرمایشات محققانه و بیانات فاضلانۀ آقایان می فهمم و از صحبت با شما روحم می شکند و به تقلا می افتد و تا دوباره خود را به شما نرسانم مزه راحتی و آسودگی را نمی چشم.

«از اظهارات هدایتعلی خیلی تعجب نمودم و گفتم فرضاً هم که به مردم معمولی شباهت نداشته باشد و از معاشرت با ما خوشش بیاید تازه اینکه دلیل دیوانگی او نمی شود گفت چه عرض کنم ولی حدیثی شنیده ام که عربی قلنبه آن درست در خاطر من نیست ولی به فارسی می توان تقریباً این طور ترجمه نمود:»
«هر کس به گروهی شباهت داشته باشد از آن گروه به شمار می رود و مگر خودمان هم نمی گوئیم کند هم جنس با هم جنس پرواز» گفتم از این قرار کور دیگر عصاکش کور دیگر گردیده است و با این حال شکی نیست که این قافله تا به حشر لنگ و نان من و تو اینجا در روغن خواهد بود.»
«آن روز صحبتمان به همین جا پایان یافت و در حالیکه به حال دیوانگانی فکر می کردم که دیوانه دیگری طبیب و معالیشان باشد به اطاق خود برگشتم و چون خسته بودم تا صبح یکدنده خوابیدم و تمام شب خواب دیدم که شتر نمدمال و اسب عساری و پشه رقاصی می کرد.»

«اوایل زمستان»

«حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند»

از چیزی که در زمستان خوشم می آید آفتاب روزهاست و کرسی گرم و نرم شب افسوس که اینجا کرسی نداریم و فقط در اطاق پرستار ها کرسی خوبی دارند ولی آدم باید هزار جور سبزی آنها را پاک کند تا بتواند یک نیم ساعتی زیر کرسیشان بطلد. عصرها هم از تماشای کلاغهائی که کرور در ضمن مهاجرت از شمال به جنوب وارد تهران می شوند و آسمان شهر را سیاه می کنند خیلی کیف می برم و اغلب با وجود سردی هوا مدت درازی در ایوان ایستاده نگران جابجا شدن پریهوی آنها هستم به شکل گللهای زغال رنگ فوق العاده بزرگی برفراز درختهای چنار و کبوده و تبریزی می نشینند و تا شب مهر خاموشی به نوک و لب دام و در نهد از قارقار نمی افتند. قار، قار، تیغ و خار، تار و مار، زمانۀ غدار، همه نکبت، همه ادبار، کوگل، کوپر کوبهار، قار، قار بیشتر از همه دلم به حال روح الله بیچار می سوزد که می توان گفت پشمش چله شده است و دیگر کمتر چشمش به آن ابرهای پنبه ای که مایه سعادتش بود می افتد و اغلب می بینم چشم به لحاف کهنه آسمان دوخته است و منتظر روزی است که بهار برسد و بره های ابر در چراگاه آسمان بتک و خیز آیند تا باز به نغمه جانسوز کمان حلاحی راز و نیاز عشق و اشتیاق را از سر بگیرد.

«پریروز بعد از مدتی که از بهرام بی خبر مانده بودم بغتاً بدیدنم آمد. خیلی از دیدنش خوشحال شدم. معلوم شد همایون از روزی که حرکت کرده ابداً کاغذ ننوشته و هیچ معلوم نیست کجاست و چه بسرش آمده است. بهرام هم از ناچاری در خانه را قفل کرده کلیدش را به صاحب خانه سپرده و در صدد پیدا کردن کار دیگری برای خود بر آمده است. می گفت پیش یک نفر فرنگی آشپز شده ام و چون فردا باید به طرف جنوب حرکت کنیم آمده ام خدا حافظی کنم و حلالی بطلبم. پرسیدم ارباب تازه ات چکاره است. گفت و الله درست سرد نمی آورم. می گویند زمین خرابه ها را می کند که کاسه و کوره شکسته پیدا کند. ابداً دلم گواهی نمی دهد همراه چنین آدمی دور صحرا بیفتم ولی نقداً تا کار دیگری پیدا بشود مجبورم. خاطرش را مطمئن ساختم که از این سفر پشیمان نخواهد شد و ساعت بغلی خودم را هم که تنها چیزی بود که از مال دنیا برایم باقی مانده بود به او یادگار دادم و صورتش را بوسیده به خدا پیش سپردم.»

شب عید نوروز ...

«پرستارها برایمان هفت سین تدارک دیده اند ولی کسی اعتنائی ندارد. برای آدم دیوانه هر روز عید است. امروز شاه باجی خانم هراسان رسید که خبر خوبی برایت آورده ام و تا مزدگانی ندهی نمی گویم خواستم باز خود را به خلی زده به عنوان بوسه لب تکیده و پرچینش را گاز بگیرم ولی باز خود رحم و حیا مانع شد و گفتم چیزی جز جان ناقابل و قراضه شعوری برایم نمانده که قابل باشد ولی قول می دهم امشب چون شب عید است بعد از هزار سال مثل بچه آدم وضو بگیرم با صفای باطن و خلوص نیت نماز صحیحی بجا آورم و بعد از نماز دعا کنم که خداوند شما و آقامیرزا را صد سال با دل خوش و بدن سالم بدین سالها برساند و به رحیم هم هر چه زودتر صحت و عافیت عطا فرماید. گفت خدا پیرت کند و انشاءالله دعایت مستجاب می شود. من عمر دراز نمی خواهم رحیم خوب بشود شکر خدا را بجا خواهم آورد و با دل آسوده به قبر خواهم رفت گفتم دلم یکذره شده بگوئید ببینم چه خبر خوشی آورده اید. گفت گفت پس از آنکه حاج عمو از دست بلقیس ذله شد برایش خط و نشان کشیده بود که اگر تا شب عید از لجاجت و خودسری دست بردارد به زور و زجر هم شده او را به عقد پسر نعیم التجار خواهد آورد و به خانه آنها خواهد فرستاد. حالا تازه گاومان زائیده و از قرار معلوم نورچشمی به مرض کوفت مبتلا هستند. گفتم باز دیگر کی این کشف را نموده است. می ترسم این هم باز از مکاشفات فلان درویش طاس گردان باشد .

شاه باجی خانم گفت خودت می دانی که امروز هیجده روز تمام است که پشت گردن آقامیرزا دو تا از آن دملهای حرامزاده درآمده است که جانش را به لب رسانده است و بیچاره دیگر روز را از شب نمی شناسد. عالم و آدم می دانند که دوایش تا پاله ماده گاو است که باید گرم گرم رویش گذاشت ولی هر چه پایی شدم زیر بار نرفت و به اسم اینکه با دکتر افراشته سابقه آشنائی دارد دو پایش را در یک کفش کرد که الا و بلا باید به او مراجعه کنم و با آن حال خراب و آن ضعف پیاده به راه افتاد. وقتی برگشت دیدم اوقاتش خیلی تلخ و درهم است. دست از سرش برنداشتم تا مطلب را بروز داد و معلوم شد در ضمن صحبت دکتر محرمانه به او گفته بوده است که اخیراً در موقع حصبه پسر نعیم التجار از قضا طبیب معالج او بوده و در ضمن معاینه و معالجه آثار مرض کوفت در او سراغ کرده است .

گفتم یادش بخیر دکتر همایون اغلب از دکتر افراشته تعریف می کرد به او خیلی عقیده داشت و می گفت بین طبیبهای طهران آدم باخدا و بانصافی است و حتی به خاطر دارم می گفت به خط جلی روی لوحه ای نوشته «نان من در دست تو است و جان تو در دست من. جانت می دهم نانم بده» و لوحه را در محکمه اش گذاشته است. اگر واقعاً او چنین اظهاری درباره این جوان کرده باشد تردیدی باقی نمی ماند. ولی بگوئید ببینم آیا این قضیه به گوش پدر بلقیس هم رسیده است یا خیر .

رنگ شاه باجی خانم برافروخت و گفت از قرار معلوم مدتی است خیردار شده و با وجود این هنوز هم می ترسم دخترکم پاسوز پدر حریشش بشود. در دادن یکتا فرزند معصوم خود به این سگ توله اصرار دارد . گفتم شاه باجی خانم آدم خوب نیست بیهوده گناه کسی را بشوید. از کجا بر شما معلوم شده حاجی عمو از قضیه باخبر است .

گفت چرا حساب دستت نیست. آقامیرزا به محض اینکه از این قضیه خبردار شد با همان حال زار فوراً از همان خانه طبیب یکسر می رود منزل حاجی عمو و مطلب را پوست کنده با او درمیان می گذارد. حاجی می گوید من خودم هم خبر دارم ولی اینکه مانع نیست. وقتی بلقیس زن او شد اولین وظیفه اش پرستاری او خواهد بود. از شنیدن این حرفها به حدی اوقات آقامیرزا تلخ شده که ادب و احترام و رودربایستی را به کنار گذاشته بی پرده جواب داده بود که نزدیک بیست و پنج سال است نان و نمک تو را می خورم و گوشت و پوست و هست و نیستم از شخص تو است ولی به همان نان و نمک قسم ساعتی که پای بلقیس خانم به خانه این جوان برسد دیگر پای من به خانه تو نخواهد رسید و دیگر رنگم را نخواهی دید و دیگر تو را نخواهم شناخت.

بر همت این رادمرد هزار آفرین گفتم و به شاه باجی سپردم از قول من سلام و دعای دور و دراز به او برساند و بگوید رحمت به شیر پاکی که تو خورده ای . حقا که آقای واقعی تو هستی و جای آن دارد که صد چون حاج عمو هزار

سال خاک پایت را ببوسند .

بعد از رفتن شاه باجی خانم مدتی باز در فکر بلقیس بودم و خواهی نخواهی هزار نفرین به پدر بی مروتش کردم و پیش خود گفتم اگر حضرت ابراهیم می خواست فرزندش را قربانی کند در راه خدا بود این پیر فرتوت بی انصاف و این کنده جهنم یکتا فرزند دلبنده بی گنااهش را می خواهد در راه خرما قربانی کند . راستی که آدم طرفه خلقتی است بر ذاتش لعنت. پیش باد و کم مباد

کور عصاکش

اواخر بهار :

«الحق که بهار طهران بی نهایت دلکش و زیباست ولی افسوس که مثل همه چیزهای زیبا و دلکش عمرش به غایت کوتاه است. پرده برافکنده جلوه ای می کند و دلها را ربنده از نو پرده نشین می شود. حالا که دستم از دامنش کوتاه شده قدرش را می فهمم و حسرتش را می خورم.

هر روز صبح که بیدار می شدم جوانه درختها مثل دکمه پستان دوشیزگان پا بر بخت درخت تر و شاداب تر شده است و دانه های شکوفه چون قطرات شیری که از آن پستانها چکیده باشد بر سر و سینه عروس شاخسار نشسته است. بهار و بهارها باز می رسد اما ما کجا خواهیم بود؟

امروز صبح وقتی سر و کله «بوف کور» در اطاقم نمایان شد فوراً ملتفت شدم که تازه ای رخ داده است. چشمهایم از شادی می درخشید و لب و لنجش غنچه ای شده بود. گفتم مسیو امروز خیلی شنگولت می بینم معلوم است که باز کبکت می خواند. بگو ببینم باز چه دسته گلی به آب داده ای. گفت حقا که چشم بصیرت داری. کشفی کرده ام که هزار اشرفی می ارزد و اگر بگویم هرگز باور نخواهی کرد. گفتم کدام یک از کشفیات تو باور کردنی است که این

باشد. لابد باز پا تو کفش بیچاره ای کرده ای و یا زیر یکی از بدیهیات زده ای و یا شناخت با یکی از اصول مسلم علم و اخلاق بند شده است .

گفت اولاً بدان که این بدیهیات اولیه فرضیات مسلمه ای بیش نیست و ثانیاً دشمنت زیر بدیهیات می زند و با اصول علم و اخلاق سرشاخ می شود. مگر خدای نخواستہ به خون «بوف کور» بینوا تشنه ای که این افتراهای شاخ دار را می خواهی به او ببندی. به گوش مؤمنین برسد جان و مالم مباح می شود. گفتم بیهوده ترس و لرز به خودت راه نده. آنهایی که عادت به خونریزی دارند در پی خونی رنگین تر از خون فاسد من و تو هستند. بگو ببینم پارچه نوبری به بازار آورده ای. گفت تا به چشم خود نبینی باور نمی کنی همین امشب نشانت خواهم داد تا ایمانت به من محکم تر شود گفتم آمین یا رب العالمین و به صحبت‌های دیگر پرداختیم ولی باطناً سخت کنجکاو شده بودم که از صندوق ملعنت این جن بو داده باز چه نیرنگی بیرون خواهد جست.

گفت امشب شام را که خوردی حاضر رکاب باش می آیم نشانت می دهم. حسنش بیشتر در این است که با چشم خودت ببینی تا باز نگوئی فلانی از زور بیکاری برای مردم پاپوش می دوزد. گفتم یک امشب را باید دور من خط بکشی چون خیال دارم از اطاقم بیرون نیایم .

ابروها را به رسم استهزا بالا کشیده گفت مگر خدای نخواستہ می خواهی چله بنشین. گفتم در این گوشه دارالمجانین ما همه چله نشین هستیم ولی مدتی است به مادر رحیم وعده داده ام برای طول عمر و سلامت شوهر و فرزندش دعا بکنم و به قدری امروز به فردا انداخته و زیر سیبلی در کرده ام که پیش نفس خود شرمندۀ ام و امروز دیگر با خود شرط کرده ام که سرم را دم باغچه ببرند امشب پا از اطاق بیرون نگذارم. گفت هر دم از این باغ بری می رسد. این رنگش را دیگر نخوانده بودم. خودت را می خواهی مسخره کنی یا خدا را دست انداخته ای یا خیال داری جیب شاه باجی را ببری. گفتم خدا عقلت بدهد مگر به اثر دعای بی ریا اعتقاد نداری.

گفت پسر جان مگر نمی گویند خدا همان ساعتی که دنیا و مافیها را آفریده از همان ساعت تکلیف هر ذره ای را معین و مقرر نموده و مقدرات همه موجودات از خرد و بزرگ همان وقت در لوح محفوظ به ثبت رسیده و با قید نمره در دوسیه ازلی ضبط است.

فرشته ای که وکیل است بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی

در این صورت چطور می توانی تصور نمائی که با زاغ و زوغ چون تو بنده گنهکار و روسیاهی چرخ مشیت الهی واگرد نماید و قلم بطلان بر مقدرات لم یزلی کشیده شود.

گفتم هزاران سال است که بشر به دعا خوشدل بوده و بعدها هم خواهد بود. لابد اگر نتیجه ای از آن همه دعا نگرفته بود بخودی خود سلب عقیده اش شده بود .بیهوده سخن به این درازیاها هم نمی شود .
گفت مگر هزار بار به تو ثابت نکرده ام که افعال و افکار انسانی را دلیل بر حقانیت هیچ چیزی نمی توان قرار داد. کلاحت را قاضی بکن و ببین مگر نه این است که مستجاب شدن دعای ما کور و کچلها مستلزم آن است که در دستگاه الهی شیوه ناسخ و منسوخ رواج یابد. آیا اگر دانه گندمی در زیر سنگ آسیا زبان به دعا گشوده استغاثه نماید که از رنج و عذاب خورد شدن برکنار بماند و یا آنکه حبه زغالی در کوره آهنگری به تضرع و زاری درخواست نماید که از سوختن در امان بماند جای خنده و استهزاء نیست. به عقیده تو در حق سرباز گمنامی که در میدان جنگ و در بحبوحه زد و خورد به اسم اینکه پایش میخچه درآورده است متارکه جنگ را از خداوند لشگر بخواهد چه حکمی باید کرد اگر عقیده مرا می خواهی چنین بندگان نادان و فضولی به حکم آنکه درست حال عارض و معروضی را دارند که بخواهند دهن قاضی را محرمانه با رشوه و تعارف شیرین بکنند و دستگاه داوری را منحل سازند مستحق عقاب و عدالت هستند .

گفتم هدایت‌علی حتی سگ وقتی عوعوی زیاد کرد و به جائی نرسید خودش خسته می‌شود و دست برمی‌دارد. اگر بنا بود از دعای مردم هیچ کدام مستجاب نشود هزاران سال بود که دیگر کسی لب به دعا نمی‌گشود. گفت قربان عقلت. پسر جان اگر بنا می‌شد از هزار دعا یکی مستجاب شود کار خدا به جاهای خیلی نازک می‌کشید و تکلیف مستوفیان دیوان زبانی سخت شاق می‌گردید و لازم می‌آمد که ملائکه آسمان شب و روز مداد پاک کن به دست به جان سجد و دفاتر مقدرات ایزدی بیفتند و همه کارهایشان به کنار نهاده مدام مشغول حک و اصلاح و تغییر و تبدیل و رفع و رجوع باشند. نباید فراموش کنی که دعاهای مردم عموماً به قدری ضد و نقیض است که اصولاً اجابت آنها از حیز امکان بیرون است و فرضاً هم بخواهد اجابت کند نمی‌داند به کدام ساز ما برقصد و مثلاً همان ساعتی که در گوشه فلان ده کوره بابا اکبر ریش سفید خود را شفیع آورده و زاری کنان از درگاه الهی باران می‌خواهد که پنبه اش از بی‌آبی خشک نشود در همان وقت همسایه دیوار به دیوار او ننه اصغر پستانهای پلاستیک خود را به روی دست گرفته اشک ریزان آفتاب می‌طلبد که مبادا پشمی که برای خشک کردن پهن کرده رطوبت ببیند و بپوسد.

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
به شکر یا به شکایت برآید از دهنی

گفتم به شاه باجی خانم قول داده ام و به قول خود وفا خواهم کرد. تو هم بی خود آرواره ات را خسته مکن. دم چون تو الخناسی دیگر در من نمی‌گیرد. برو کلاهی به دست بیاور که قالب سرت باشد که کلاه من برای سرت گشاد است گفت از من می‌شنوی اینقدر دعا کن که زبانت مو درآورد. همین قدر بدان که با دعا و نفرین هم باری بار نمی‌شود و اگر تمام نوع بشر هزار سال روز و شب مشغول دعا باشند محال است که یک دانه ارزن از آن دقیقه ای که باید زیر خاک سبز شود یک هزارم ثانیه زودتر سبز شود.

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب

با این همه شب بخیر و التماس دعا هم دارم».

فردای آن روز

«دیشب را با دعا و مناجات گذراندم و رویهم رفته کیفی داشتم. دعا اگر فایده ای هم نداشته باشد همینقدر که انسان را ولو چند دقیقه ای هم باشد از این محیط آلوده و گرفته رهایی می‌بخشد خودش هزار تومان می‌ارزد. امروز هم از اثر همان راز و نیازهای دیشب معقول روحانیتی دارم الحمدلله که «بوف کور» هم روی نشان نداد و نیامد با بیانات دری و وری خود آئینه پاک ضمیرم را مکدر سازد. بعداز ظهر «برهنه دلشاد» به دیدنم آمد و از صحبت او هم مبلغی لذت بردم. مرا پشت تجیری که اطاقمان را به دو قسمت می‌کند برده با تشریفات بی‌اداره جار و چهل چراغهایی را که به دست خود با شیشه شکسته و تلکه تسمه و زر و رق و این قبیل خرده ریزهای براق ساخته شده بود نشان داد. می‌گفت می‌خواهند این چهل چراغها را برای نمایش بین المللی به ینگو دنیا ببرند ولی چون هیچ کمپانی زیر بار حمل و نقل چنین اشیاء نفیس و پربهائی نمی‌رود چندین دولت سرگردان مانده اند. کم کم نشاط و سرور این آدم عجیب در من هم سرایت کرد و یک ساعت تمام من خود را در امواج بی‌غمی و لمن الملکی خیالی غوطه ور دیدم. وقتی از آن عالم به خود آمدم که تنگ غروب بود و رقیه سلطان النگه ای کلفت درارالمجانین با آن چهار قد مشمش کثیف که درست قاب شور آشپزخانه را به خاطر می‌آورد و آن کیسه های چرب و براق و چادر نماز چیت گلدار رنگ پریده ای که لبه اش را لای دندان گرفته بود و آن شلیته کوتاه و آن شلوار چلوار به پر و پا چسبیده و آن کفشهای شلخته پاشنه خوابیده پر گرد و خاک چلیک نفت در یک دست و قیف بزرگی در دست دیگر در حالی که دو مشت از گیس فتیله مانندش از دو طرف صورت سیاه

سوخته اش بیرون ریخته بود برای نفت گیری چراغها دور افتاده از اطاقی به اطاق دیگر می رفت. همین که لامپهای چینی لحیم خورده مرا روشن کرد و سلام گویان در جلویم گذاشت مثل اینکه یک دفعه مرده باشم و چراغی روی سنگ لحدم بنهند غم و غصه دنیا سر تا پایم را فرا گرفت. در آن فضای حزن انگیز که بوی نفت انسان را گیج می کرد نشسته بودم و در تاریک و روشنی شامگاهان که کم کم داشت تاریکی آن به روشنائی می چربید سرگرم تماشای دوره گردی و صید و پرواز شبکورها بودم که ناگهان هدایتعلی یاعلی مددگویان وارد شد.

گفت انشاءالله باکیت نیست و دعای دیشب هم مستجاب شده است و عمر آقامیرزا عبدالحمید به صد و بیست و ریشش تا به روی نافش خواهد رسید و شاه باجی خانم هم از نو ماه شب چهارده شده پس از عمر خضر در یکی از غرفه های یاقوت و فیروزه بهشت با حور و غلمان محشور خواهد گردید و رحیم خودمان هم از برکت دعاها سرکار مانند جد امجدش حضرت آدم از جنت جنون رسته از نکبت و ادبار بی غل و غش عقل خداداد سالهای دراز برخوردار خواهد بود.

گفتم آمین یا رب العالمین.

گفت اینک اگر هنوز رغبتی به دیدن کشف تازه جان نثارت داری برخیز و بدون آنکه دهان باز کنی عقب من بیا تا آنچه نادیدنی است آن بینی.

گرچه چشمم ابدأ آب نمی خورد و می ترسیدم باز برایم پاپوش تازه ای دوخته باشد و پیسی جدیدی به سرم درآورد دل به دریا زدم و هر چه بادا باد گویان کورمال کورمال به دنبالش افتاده سیاهی به سیاهی او روان گشتم.

پاورچین پاورچین مرا تا وسط باغ همانجائی که وعده گاه روزانه خودمان بود آورد و درختی را نشان داد و گفت پشت تنه این درخت پنهان شو مبدا نفست درآید. خودش نیز در پس درخت دیگری در همان نزدیکی من در کمین ایستاد.

ربع ساعتی بیش نگذشته بود که سایه آدم بلند بالائی از دور در تاریکی هویدا گردید که با قدمهای شمرده و آرام به طرف ما جلو می آمد. اول نتوانستم تشخیص بدهم که کیست ولی وقتی نزدیک شد و روی نیمکت معهود خودمان قرار گرفت معلوم شد مدیر دارالمجانین است.

همین که چشمهایم بیشتر به تاریکی عادت کرد دیدم اول سیگاری کشید و سینه ای صاف کرد و بعد بغلی جانانه ای که فوراً حدس زدم باید عرق علیه السلام باشد با مبلغی آجیل و مزه و یکدانه استکان از جیب درآورده در مقابل خود گذاشت و بدون معطلی در آن تاریکی که دیگر چشم چشم را نمی دید به احتیاط تمام استکان را پر کرد و مثل اینکه به سلامتی کسی بنوشد با آدم نامرئی و مجهولی بنای گفتگو را نهاد.

می گفت همدم خانم از جان عزیزترم اولین گیللاس را به طاق ابروی خودت می نوشم و استکان را لاجرعه بسر کشید. آنگاه دو سه دانه تخمه هندوانه مزه کرد و دنباله سخن را گرفته با همدم خانم بنای معاشقه را گذاشت و حالا قربان و صدقه برو و کی نرو. می گفت به موی خودت قسم تمام روز یک ثانیه آرام نداشتیم و تمام را دقیقه شماری می کردم که کی آفتاب غروب می کند تا باز به خاکبوس قدم عزیزت مشرف شوم. صد بار آرزو کردم که یکاش قیامت برمی خاست و آفتاب تاریک می شد تا دستم زودتر به دامان وصلت برسد.

همدم عزیزم: عمر من تویی دنیای من تویی. بی تو می خواهم یک ساعت زنده نباشم. روز و شب در مقابل چشمم حاضری. از تخم چشمم بیشتر دوستت می دارم و از دل و جانم به من نزدیکتری. همدم جانم می دانی دلم چه می خواهد. دلم می خواهد یک قطره آب بشوم تا تو آن را بنوشی و از غنچه لب و دهانت گذشته مروارید دانه هایت را بوسیده وارد صراحی آن گلوی از عاج تابانترت بشوم و از آنجا هم گذشته داخل نهانخانه قلب نازنینت بشوم و در تمام اوراد و شرائینت دوران نمودم با آن خون گرم و شادابت مخلوط بشوم رفته رفته در وجود آسمانیت که از وجود فرشتگان لطیف تر است نیست و نابود گردم. همدم جانم بیا و یک امشبه ترس و لرز را به کنار بگذار و محض خاطر پیر غلام جان نثارت این یک گیللاس را به نام پایداری دولت عیش و عشقمان نوش جان فرما. اگر گناهی داشت به گردن من که محض خاطر تو صد آتش جهنم را به جان خریدارم.

چون مدتی التماس کرد و همدم خانم حاضر نشد خواهش عاجزانه او را بپذیرد خودش گیللاس را خالی کرد و

گیلاس دیگری پر نموده زیر لب بنای زمزمه را گذارد که یک «امشب» که در آغوش شاهد شکرم گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم» و آنگاه لحظه ای چند خاموش نشست و ناگهان مثل اینکه همدم ناپدید شده باشد و دلدار دیگری را در پهلوی خود ببیند با آب و تابی بیشتر بنای راز و نیاز را گذاشت. اکنون روی سخن با دلبر تازه به بازار آمده ای است گوهر نام از فرط اشتیاق و سوز و گداز چنان بی تاب و توان شد که مدتی خاموش ماند و در حالی که به نیمکت تکیه داده بود نگاه را به آسمان پرستاره دوخته مانند کسی که از کوه بلندی بالا رفته و سینه اش تنگی کند بلند بلند بنای نفس کشیدن را گذاشت. پس از آن هق هق کنان خود را به روی خاک به قدم گوهر انداخت و زار زار بنای گریستن را نهاد.

از مشاهده این احوال هم متأثر شده بودم و هم متعجب و از آنجائی که می ترسیدم مرد بیچاره غش کرده باشد نزدیک بود به کمکش بشتابم که به خودی خود از جا بلند شده آه سردی از دل کشید و باز بنای زمزمه را گذاشت. خیال کردم به حال آمده و به منزل خود برخواهد گشت ولی در همان حال صدای لرزانش از نو بلند شد و با هزار آب و تاب به یار غار تازه ای ثریا نام به معاشقه و مفاخره مشغول گردید. از برداشت سخنش استنباط کردم که ثریا بیمار و بستری است. می گفت ثریای با جان برابرم اسمت را که می برم تمام بدنم مثل بید می لرزد. چطور خدا راضی می شود که تن از گل نازکتر تو اینطور در آتش تب بسوزد درد و بلایت به جان من بخورد خدا مرا و هر کس را که دارم بلاگردان تو کند. فدای چشمان بیمارتر از خودت بروم و تن نازنینت را آزرده گزند نبینم قربان آن تیخال گوشه لببت بروم که هیچ شکوفه ای به پای آن نمی رسد. ایکاش این قطره خون ناقابلیم داروی دردت می شد تا هزار بار به منت در پابت می فشاندم ثریا جانم خاطرت هست شبهای مهتاب ماه گذشته چه ساعتی بهشتی در این باغ گذرانیدیم. یادت هست که کرمهای شب تاب را لابلای گیسوانت جا داده بودم و آسمانک پرستاره ای درست کرده بودم خاطرت هست که روی ریگهای باغچه نشاندتم و آنقدر برگ گل بر سر و صورتت نثار کردم که تا زانوهایت زیر گل ناپدید شد. هیچوقت فراموش نمی کنم که تشنه بودی کولت کردم و آهسته آهسته بردمت تا لب آب و دو دستم را پر از آب کردم و مثل غزال از کفم آب نوشیدی. هنوز نفس مشکبویت را در نوک انگشتانم حس می کنم و هنوز لذت آن لحظه ای که آب تمام شد و لببت به کف دستم خورد در زیر دندانم است.

بیچاره باز مدتی یک روال با معشوقه خیالی خود درد دل کرد و باز از نو گریه گلوگیرش شد و هق هق بنای زاری را گذاشت.

خود را به هدایتعلی نزدیک ساختم و در تاریکی آستینش را گرفته گفتم بیا برویم. راه افتاد و من هم سیاهی به سیاهی عقبش افتادم. به روشنائی که رسیدیم گفتم رفیق این دیگر چه عالمی است گفت هر شب کارش همین است. گوئی وارث حرمسرای مرحوم خاقان است. مدتی است زاغ سیاهش را چوب می زنم و سیر و سیاحتی کرده ام که گفتم نیست. هر شب همین آش است و همین کاسه. هر شب با سه الی چهار معشوقه تازه و کهنه آنقدر بیتابی می کند و به سلامتی آنها گیلاس خالی می کند ه رفته رفته سست می شود و به خاک می افتد و وقتی پس از مدتی بیخبری کم کم بخود می آید بساطش را جمع می کند و سلانه سلانه با حال خراب به اطاق خود برمی گردد. گفتم عیش مدام بی خرج و بی دردسری به دست آورده است و تنها دعائی که می توان در حقش نمود این است که پروردگار هرگز علاج دردش را نکند و بسیاری از بندگان دیگرش را هم به همین درد مبتلا سازد.

گفت حالا بگو ببینم آیا از این کشف تازه من راضی هستی. گفتم حقا که کشف غریبی است جای عجیبی گیر کرده ایم. آن طیببمان و این هم مدیرمان. می ترسم در بیرون این محیط هم اوضاع از همین قرار باشد.

هدایتعلی باز همان خنده خنک را سر داده گفت خدا پدرت را بیامزد خیال می کردم مدتی است سرت توی حساب آمده است و حالا می بینم هنوز خام و بیخبری. گفتم آیا می خواهی بگوئی که دنیا دنیای دیوانگان است. گفت چه عرض کنم ولی اگر کتاب «یک نوباوه» تألیف نویسنده بی نظیر روسی دوسویوسکی را خوانده بودی دیگر این سؤال را نمی کردی.

گفتم از این نویسنده غریب تنها چیزی که خوانده ام و هرگز فراموش نخواهم کرد قصه شبهای بی خوابی است که به فرانسه شبهای سفید می گویند ولی بگو ببینم در باب سؤال من چه گفته است. گفت در این کتابی که اسم بردم

و سرگذشت پسری است با پدر خود در یک مورد بسیار نازکی جوان از پدر دانا و دنیا دیده خود می پرسد پدرجان آیا واقعاً مردم همه دیوانه اند پدر در جواب پسر می گوید «در میان مردم آنهایی که بهترند دیوانه اند» گفتم اینها همه بجای خود اما

«هر چه بگندد نمکش می زنند

وای به وقتی که بگندد نمک»

تکلیف این بیجارهایی که اینجا گیر افتاده اند چه خواهد شد و دیوانه ای که طبیب و قیم و همنشین و پرستارش همه دیوانه باشند آیا هرگز روی بهبودی خواهد دید؟
هدایتعلی نگاه تیز و تند خود را به چشمان من دوخت و با لیخند رمزآمیزی گفت روی بهبودی را که البته نخواهد دید. ولی دیر وقت شده و تو هم بهتر است بروی در بستر ناز بساز و آواز پشه های نیشدار دمساز شوی و برای خودت معشوقه ای بتراشی. اما تا می توانی نگذار زیاد قصابیت بکنند. دیگر شب بخیر و خدا نگهدار.
روزنامه من از شما چه پنهان همین جا قطع شده است. چه می توان کرد. در این دنیا هر کاری دماغ می خواهد و من بیش از این دماغ نداشتم در ابتدا خیال کرده بودم هر روز ولو چند کلمه هم باشد بنویسم ولی بعد روز به هفته و هفته به ماه کشید و کم کم از ماه گذشته پای فصل به میان آمد و عاقبت دستگیرم شد که مرد این کارها نیستم و کمیتم در این قبیل میدانها لنگ است و به همین ملاحظه رودربایستی را به کنار گذاشتم و یک شب از شبهای دیگر دلتنگ تر بودم دفتر را بستم و نخ قندی به دورش پیچیده انداختم بالای همین دو لایچه معهودی که خودتان می دانید

کم کم دواتم هم خشک شد و لایقه اش به شکل یک تکه از سنگهای سیاه و سوراخ سوراخی درآمد که به سنگ پا معروف است.

ماهها از آن تاریخ گذشته بود و با خیال بلقیس خودم زندگانی خوش و آرامی داشتم. اما افسوس که فصل بهار به آن قشنگی و زیبایی زود گذشت و تابستان فرا رسید و آن هم از آن تابستهای لعنتی سوزانی که آفت جان مردم دارالخلافت است. شش ماه تمام درهای رحمت الهی بسته شد و یک قطره باران به لب تشنه این شهر و این مردم نرسید. انسان و حیوان و حتی باور بفرمائید نباتات و جمادات به له افتاده بودند. گلها پژمرده، سبزیها افسرده، مردم گرفته، اگر آب خنک شمیران زیر سر نبود دیاری در این کوره آهنگری بند نمی شد. نصف روز در سرداب تار و تاریک گور مانند در زد و خورد با مگسهای سمج و زنبورهای سرخ و زرد زهرآگین می گذشت و طرفهای عصر هنوز آن آفتاب زردی منحوس و غم افزا که به راستی حکم بیرق عزای شام غریبان را دارد برطرف نشده بود که لشگر انبوه پشه های جور به جور از میمنه و میسره قلب و جناح حمله ور

می گردید. شب تابستان خیلی کوتاه است و انسان از خستگی و کوفتگی روز دراز به جان آمده حاضر است یکسال از عمرش را بدهد که یکدم آسوده بخوابد ولی تازه وقتی قدری خنک تر

می شود و پشه ها از شرارت خود می کاهند و خواب شیرین شروع می شود که ناگهان سر و کله آتشبار خورشید بیمروت از گریبان افق بیرون می دود و تا چشم بهم زده ای دود از خرمن زمین و زمان و آه از نهاد مخلوق بیچاره هنوز به خواب نرفته برمی خیزد. آن وقت از سر نو باید طپید در آن سردابهای مرطوب و با یک دست به جنگیدن با مگس و زنبور پرداخت و با دست دیگر شکم را از آب یخ و آب دوغ خیار و خیار سکنجبین پر نمود .

عزا و عروسی

با خاطری افسرده روزی چنین به سر رسانیده بودم و به روی آجرهای سوزان پله ایوان اطاقم نشسته منتظر بودم که تک هوا قدری بشکند و نفسی تازه کنم که از دور همان نوکر کذائی حاج عمو با گریبان دریده و موهای ژولیده نمودار گردید چون اولین بار بود که به دارالمجانین می آمد از دیدن او بسیار تعجب کردم همین که نزدیک شد

گفتم بد نباشد چه تازه ای آورده ای. گریان پاکت سربسته ای به دستم داد و گفت ملاحظه بفرمائید لابد خود بلقیس خانم مطلب را نوشته اند.

به شنیدن نام بلقیس بدنم به لرزه درآمده سر پاکت را به عجله دریدم چشمم به خط مبارک دختر عمود افتاد. بی مقدمه و پوست کنده خبر وفات ناگهانی پدرش را می داد و نوشته بود چون آقا میرزا هم چندی است مریض و علیل و در خانه خود بستری است در این موقع سخت بی کس و تنها و بیچاره مانده ام و تمام امید و دلگرمیم بسته به شما یک نفر است منتظرم هر چه زودتر خودتان را برسانید که به حکم صلۀ رحم و یگانگی اول به تدارک ختم و عزا بپردازیم و فوراً پس از برچیدن ختم خودتان را جانشین بالاستحقاق عمومی خود دانسته رتق و فتق کلیۀ امور را از هر باب بدست بگیرید. ضمناً با اشارات و کنایه هائی رسانده بود که از رمز و معمای دیوانگی مصنوعی من باخبر است.

از این خبر ناگهانی به اندازه ای متأثر و مبهوت شدم که مدتی یارای سخن راندن نداشتم. تعجب کردم که این دختر رمز دیوانگی مرا از کجا می داند و به فراست او هزار آفرین خواندم و این را هم از معجزات عشق و محبت شمردم. قدری که به خود آمدم دوباره کاغذ را خوندم و در پایان آن جمله ذیل که در وهله اول بدان توجه نکرده بودم به کلی احوالم را منقلب ساخت بلقیس پس از اتمام نامه بعد از امضاء چنین نوشته بود «به اطلاع خاطر عزیزتان می رساند که در حیات بیرونی همان اطلاق قدیمی خودتان را که هنوز دو حرف م. ب. وب. م. بر بدنه دیوار آن برج و نشانه و ضمان مهر و وفای خلل ناپذیر ابدی است به دست خود آب و جارب کرده ام که فعلاً تا وقتی که تکلیف قطعی معلوم گردد در همانجا منزل داشته باشید تا بخواست پروردگار سرکار از بیرون و من از درون به یاد ایام گذشته از خداوند رؤف و مهربان برای پدر بیچاره ام آمرزش و برای خودمان در دامن کامرانی و امان روزگار بهتری را مسئلت نمائیم».

پس از آنکه این جمله را دو سه بار پشت سرهم خواندم رو به نوکر حاج عمو نموده پرسیدم که بلقیس خانم چیزهای باور نکردنی نوشته اند بگو ببینم قضیه از چه قرار است. با آستین قبا چشمهای سرخ شده اش را پاک کرد و گفت امروز صبح حاج آقا از حمام برگشتند و در حیات بیرونی در شاه نشین طالار نشسته بودند و ناخن می گرفتند که یکدفعه صدای ناله و آهشان به گوشم رسید. وقتی دویدم و خود را به ایشان رساندم دیدم قیچی به دست به زمین افتاده اند و رنگ از رخسارشان پریده مثل گچ دیوار سفید شده اند. هر چه آب داغ نبات به حلقشان رختیم و مشت و مالشان دادیم فائده ای نبخشید. وقتی دکتر آمد و معاینه کرد و آینه جلوی دهنشان گرفت. معلوم شد به رحمت ایزدی پیوسته اند. خدا با سیدالشهداء محشورشان کند که همه ما را عزادار کرده اند. خدا شاهد است از همان ساعت دیگر خوراکم اشک است و یک قطره آب از گلویم پائین نرفته است.

گفتم آخر علت این مرگ ناگهانی چه بود. گفت والله هیچ علتی نداشت. تمام دیروز را با این کدخدا اصغر بی انصاف سر و کله زده بود و شبش هم از قرار معلوم از بس تمام روز جوش زده بود نتوانسته بود درست بخوابد. امروز صبح زود مرا صدا زد و چون روز جمعه بود و دو هفته تمام بود که از زور گرفتاری فرصت نکرده بود به حمام برود گفت این بقچه و این کاسه حنا را بردار ببر به حمام. خودش هم با من راه افتاد. من همانجا سربینه آنقدر چپق کشیدم تا بیرون آمد و با هم به منزل برگشتیم. حالش هیچ عیبی نداشت. مدام از دست کدخدا اصغر حرص می خورد و لاجول و استغفرالله می خواند. وقتی به خانه رسیدیم آب خواست گفتم جسارت می شود ولی بدنتان هنوز گرم است و آب خنک تعریفی ندارد اعتنائی نکرد و نصف لیوان را سر کشید و بالا رفته در شاه نشین طالار نشست و قیچی قلمدان آقامیرزا را درآورده مشغول چیدن ناخن دست و پایش گردید و به عادت معمول ناخنها را جمع می کرد که در پاشنه در خانه بریزد که روز قیامت در جلوی در سبز بشود و نگذارد اهل خانه به دنبال خردجال بیفتند. من هم مشغول تدارک قلیان و گرداندن آتشگردان بودم که ناگهانی صدای ناله و خرخری به گوشم رسید. دو پله یکی خود را به طالار رساندم. دیدم حاجی آقا همانطور قیچی به دست به زمین افتاده است و یک چشمش به طاق و چشم دیگرش مثل چشم گوسفند سربریده بدون آنکه ابداً از سیاهش چیزی پیدا باشد به زمین افتاده است. سخت یکه خوردم و وقتی دهن باز و دندانهای کلید شده اش را دیدم خیال کردم دهن کجی

می کند و می خواهد سر بسر کسی بگذارد ولی وقتی چشمم به خونابه ای افتاد که از گوشه دهانش روان بود و از روی ریشش گذشته و به فرش کف اطاق رسیده بود فریادکنان خود را به او رسانیدم. خواستم بلندش کنم دیدم بدنش مثل چوب خشک و مثل یخ سرد شده است .

آن وقت تازه فهمیدم مسئله از چه قرار است و خاک بر سرم شده و بی ارباب گردیده ام. بیچاره های های بنای گریستن را گذاشت گفتم: خداوند بیمارزدش حالا وقت گریه نیست بگو ببینم بلقیس خانم چه می کنند. گفت طفلک به قدری گریه و بیتابی می کند که دل سنگ به حالش می سوزد. از همه بدتر جز من و گیس سفید کسی را هم ندارد که دستی به زیر بالش بکند. ظهر پس از آنکه به هزار اصرار یک پیاله آب داغ نبات به حلقش کردیم با چشم گریان این کاغذ را نوشتند و به من سپردند و گفتند می خواهیم سر تاخت ببری و شخصاً جوابش را بیاوری .

پرسیدم با جنازه چه کردید. گفت بلقیس خانم می خواستند دست نگاه دارند تا شما تشریف بیاورید ولی در و همسایه خبردار شده بودند و هنوز اذان ظهر را نگفته بودند که جنازه را در سر قبر آقا به خاک سپردیم گفتم برای تشییع جنازه چه اشخاصی را خبر کردید. گفت وقت تنگ و دستمان از همه جا کوتاه بود و بجز چند نفری از دکاندارهای زیرگذر و اهالی محله کسی نبود.

گفتم زود برگرد به منزل و سلام و دعای مرا به خانم برسان و عرض کن چون قلم و دوات حاضر نبود و عجله در کار است ممکن نشد که جواب دستخط ایشان را کتباً عرض بنمایم ولی خاطر جمع باشند که اطاعت اوامرشان را نموده هرطور شده همین امشب شرفیاب خواهیم شد.

قاصد گریه کنان آمده بود گریه کنان هم رفت و من تنها ماندم. بخود گفتم دنیای غریبی است راستی که زندگانی انسان به موئی بسته است. بیچاره حاج عمو عمری به مشقت زیست و حالا هم به مذلت مرد و از آن همه دردسرها و امید و بیمها چه برد. واقعاً «ناآمدگان اگر بمانند که ما از دهر چه می کشیم نایند دگر.» آنگاه با خاطر آشفته به اطاق خود برگشتم و در حالی که مشغول جمع آوری لباس و اسبابم بودم این ابیات را زمزمه می کردم:

«من از وجود برنجم مرا چه غم بودی
اگر وجود پریشان من عدم بودی

همه عذاب وجود است هر چه می بینم
اگر وجود نبودی عذاب کم بودی»

بلی وجود که در رنج و بیم و ترس بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی»

برگشتن ورق

گرچه فکر و خیالم تماماً متوجه مرگ و فنا شده بود به خود می گفتم این هم کار شد که در دنیا هر نقشه و آرزویی به محض اینکه انسان چانه انداخت از میان برود و کان لم یکن شیئاً مذکوراً ادنی اثری از آن بجا نماند. معهنذا دست و پا می کردم که سر و صورت را برای شرفیابی به حضور دختر عمو زینت و آرایش بسزا بدهم. در آینه نگاه کردم دیدم قیافه هولناکی پیدا کرده ام. سر و صورتم زیر ریش و پشم پنهان گردیده غول بیابان حسابی شده ام. با تیغ زنگ زده هرطور بود تا حدی بازالیه نکبت و ادبار کامیاب گردیدم و با صورت چوب خطی شده و سر و زلف لعاب زده خود را برای ورود به عالم عقلا شایسته یافتم. پس از آنکه با دستمال جیب یک وجب گل و خاک را از کفشهایم زدودم و به زور ماهوت پاک کن دو سیر گرد و غبار از تار و پود لباسم بیرون کشیدم بیدرنگ برای خداحافظی و بدست آوردن اجازه خروج از دارالمجانین به اطاق دفتر مدیر وارد شدم.

از وجناتش دریافتم که هنوز از خمار دیشب بیرون نیامده است. سر را به کراحت بلند نموده پرسید چه فرمایشی

دارید. گفتم الساعه خبر رسیده که عمویم حاج میرزا ... که معروف خدمت است فجأه کرده است و دختر عمویم که فرزند منحصر بفرد او و نامزد من است به کلی دست تنها و بی کس و کارمانده است و برای تدارک ختم و عزاداری جداً خواهش کرده که فوراً خود را به او برسانم.

پوزخند بی نمکی به گوشه لبش نقش بست و گفت حاجی را خوب می شناختم .
می گویند متجاوز از دویست هزار تومان ملک و علاقه دارد. مرحوم والد با آن خدا بیامرزد رفاقت قدیمی داشت و هفده هیجده سال پیش در سفر حج با هم هم کجاوه بوده اند. از او چیزها نقل می کرد. از قرار معلوم قدری ممسک بود و گرچه نام مرده را نباید به بدی یاد کرد ولی یادم می آید که روزی اوقات پدرم از دستش تلخ شده بود و این ابیات را در حقش مثل آورد که:

«از بخل به خلق هیچ چیزی ندهی
ور جان بشود به کس پشیزی ندهی

سنگی که بدو در آسیا آرد کنند
گر بر شکمت نهند تیزی ندهی»

گفتم حالا موقع اینگونه صحبتها نیست و همانطور که عوام می گویند در حق مرده نباید حرفی زد که خاک برایش خبر ببرد. آمده بودم استدعا نمایم اجازه بدهید همین امشب از خدمتتان مرخص بشوم. گفت البته صلۀ رحم از فرایض اسلام است و اندرون حاجی را هم نباید تنها گذاشت چیزی که هست اینگونه اجازه ها را اول باید طبیب مؤسسه بدهد تا من هم اگر دیدم محذوری در میان نیست تصویب نمایم. گفتم خودتان بهتر از بنده می دانید که آقای دکتر شبها اینجا نیستند و پیش از فردا صبح دست من به دامانشان نخواهد رسید. گفت به نقد چاره دیگری نیست و اصلاً

می ترسم حال شما هم مقتضی بیرون رفتن نباشد. گفتم ای آقا این چه فرمایشی است. حال من از توجه حضرتعالی مدتی است به کلی خوب شده و مطمئن باشید که جای هیچگونه تشویش و تردیدی نیست. گفت صحیح می فرمائید ولی در اینگونه موارد احتیاط شرط است و چه بسا دیده شده که این قبیل امراض در موقعی که هیچکس منتظر نیست غفلتاً عود می کند و موجب حوادث بسیار ناگوار می گردد. گفتم آقای مدیر حالا که نامحرم اینجا نیست و من هستم و سرکار دلم

نمی خواهد حقیقت مطلب را از شخص جنابعالی که در این مدتی که اینجا در زیر سایه سرکار بوده ام حکم پدر مرا پیدا کرده اید پنهان بدارم. حقیقت این است که من اصلاً از اول دیوانه نبودم و به جهاتی که فعلاً نمی خواهم سر مبارک را به شرح آن درد بیاورم خود را به دیوانگی زدم.

جلوی آبشار خنده خنک را باز نموده گفتم هر روزه همین آش است و همین کاسه . عزیزم گوش ما به این قبیل قصه ها عادت کرده است. تمام این دیوانه هائی را که می بینی تا چشم پرستار را دور می بینند یکی به یکی می دوند اینجا که خرم از بیخ دم نداشت و ما از اول دیوانه نبوده ایم و ما را بی جهت در اینجا به زندان انداخته اند . گفتم حضرت مدیر میان من و آنها هزاران فرسنگ تفاوت است و تر و خشک را که نباید با هم سوزانید. گفت از قضا آنها هم همین را می گویند. همانطور که گفتم فردا دکتر می آید تکلیفتان را معین می نماید. از جا در رفته فریاد برآوردم که به پیر و پیغمبر مرا بیخود در اینجا نگاه می دارید. در تمام این مؤسسه از من عاقل تر کسی نیست. گفت از داد و فریاد و عربده جوئیهایتان معلوم است. اگر عقیده مرا می خواهید بروید شامتان را بخورید و قدری استراحت کنید تا فردا دکتر بیاید و میان من و شما داوری نماید فعلاً که خیلی محتاج استراحت هستید شب بخیر
هر چه عجز و لابه کردم به خرجش نرفت. یکی از پرستاران را صدا کرد و امر داد که مرا به اطاق خود ببرد و شخصاً مواظب باشد که شام بخورم و بخوابم . چاره ای بجز تسلیم و رضا نبود. به اطاق خود برگشتم پرستار آدم زمخت و

نفهمی بود. هر چه یاسین به گوشش خواندم با لهجهٔ آذربایجانی آری و بلی تحویل داد و تا مرا تا گلو در زیر لحاف ندید زحمت خود را کم نکرد.

همین که صدای پایش دور شد و مطمئن شدم که کسی شاهد و ناظر حرکات و سکنااتم نیست از جا جستم و گیوه به پا و عبا به دوش آهسته و بی صدا به طرف در مریضخانه روان شدم سرایدار به روی سکو نشسته چپوق می کشید. محلی به او نگذاشته با صورت حق به جانب سرم را به زیر انداختم و خواستم بیرون بروم. جلویم را به خشونت گرفت و گفت اقور بخیر کجا می روی. گفتم زود برمی گردم. با دست دارالمجانین را نشان داد و گفت سر خر را برگردان. دیدم زیاد کهنه کار و یقور است نه چاپلوسی و پرت و پلاهایم در او می گیرد نه زورم به او می رسد ناچار همانطور که آمده بودم همانطور هم با قیافهٔ حق بجانب و معقول سر خر را برگرداندم.

در همان اثنا که به سوی اطاق خود برمی گشتم صدای طبل بگیر و ببند به گوشم رسید و ملتفت شدم که چند ساعتی از شب گذشته است. احدی دیده نمی شد و خاموشی دنیا را فرا گرفته قو پر نمی زد. فکر کردم خود را به بام برسنام و خود را از آنجا به هر وسیله ای شده به کوچه بیندازم. کورمال کورمال پلکان را گرفته به کمک دست و بازو و آرنج و زانو خود را به بام رساندم. چراغ سر در مریضخانه پرتو ضعیفی به کوچه می انداخت. دیدم دیوار بلندتر از آن است که تصور کرده بودم و جستن همان خواهد بود و خرد و خمیر شدن همان. هر چه کند و کو کردم به جائی نرسید و طناب و نردبانی هم پیدا نشد که کمکی بکند. مدتی انتظار کشیدم که شاید رهگذری پیدا شود و محض الله یار و یاورم گردد ولی از آنجائی که دارالمجانین در گوشه ای از گوشه های شهر پرت واقع شده بود چشمم سفید شد و دیاری نمودار نگردید. عبایم را نوار نوار پاره کردم که شاید کمندی با آن بسازم. زیاد مندرس و پوسیده بود و به هیچ دردی نخورد و از عبا هم محروم ماندم. سر برهنه و پای پتی یکتا پیراهن و یکتا شلوار در آن نیمه شب در گوشهٔ بام دارالمجانین مانند مجسمهٔ دزدی و تبه کاری سرپا ایستاده در کار خود سرگردان بودم. در دل آرزو می کردم که ایکاش بجای یکی از آن سگهائی بودم که در پای دیوار کوچه آزاد و بی پرستار خوابیده بودند و صدای نفس منظم و آرامشان تا بالای بام به گوشم می رسید.

ناگه‌های صدای پائی شنیده شد و از دور سیاهی یک نفر را دیدم که تلوتلو خوران نزدیک می آید. وقتی به روشنائی رسیدم چشمم به یکی از آن داش مشدیهای تمام عیاری افتاد که مانند حیوانات اول خلقت رفته رفته جنسشان دارد از میان می رود. از زور مستی روی پای خود بند نمی شد. کلاه نمدی تخم مرغی بر سر کمرچین ماهوت آبی یکشاخ بر دوش پیراهن قیطان دار دکمه به دوش بر تن کمر و قداره غلاف به یک دست و بطری عرق سر خالی به دست دیگر با زلفان پریشان و سبیل‌های تابدار مست و لایعقل یک پاچه بالا زده سینه چاک و بی باک از این دیوار به آن دیوار می خورد و به اقبال بی زوال برق قمه و مرد قمه بند صدای سکسکه اش یک میدان بلند بود. وقتی به روشنائی رسید دهنه بطری را به روزنهٔ دیده نزدیک نمود و همین که دید چون کیسهٔ اهل فتوت خالی است تفی به زمین انداخته نیم تسبیح از آن فحش های آب نکشیده ای که از روز ازل امتیاز انحصاری آن بدین طایفه ممتازه اعطا شده است به ناف بطری بی زبان بست و چنان آن را به غیظ و غضب به روی سنگفرش کوچه کوفت که گوئی نارنجکی از آسمان به زمین افتاده آنگاه آروغ پیچان مفصلی تحویل داد و چشمان خمار را به طرف آسمان گردانیده با لحن و لهجه که مخصوص این جماعت است به آواز بلند بنای خواندن این بیت را گذاشت در حالی که یک در میان بعد از هر کلمه مرتباً یک سکسکهٔ جانانه جا می داد: «من از وقتی که اینجا پا نهادم ترک سر کردم مثال مرغ چوغلیده (ژولیده) سرم را زیر پر کردم».

پس از خواندن این بیت باز لحظه ای چند خاموش ایستاد و زیر لب با خود سخنانی گفت که چون بریده بریده به گوش من می رسید معنی و مفهوم آن بر من معلوم نگردید. آنگاه از نو صورت را به سوی آسمان برگردانید و پرخاشجویانه با صدائی شکوه آمیز و عتاب آمیز از ته دل فریاد برآورد که «ای دنیای لامروت بی غیرتم کردی» و قداره را از غلاف بدر آورد در میان کوچه بنای جولان را گذاشت.

گرچه چشمم از طرف او آب نمی خورد معه‌ذا ترسیدم فرصت از دست برود و پشیمان گردم. از اینرو به صدای بلند

گفتم «داداش جان بیا پایت توی سوراخ نرود» به تعجب به اطراف نگریسته گفتم مگر در سوراخ راه آب قائم (غایب) شده ای که به چشم نمی آئی. بیا بیرون ببینم کیستی و حرف حسابیت چیست. گفتم رفیق و آشنا در طرف راست بالای بامم با یک رشته سسکه های به هم پکیده جواب داد که قربان هر چه لوطی است. د زود اگر عرق مرقی داری بردار و بیا پائین تا به سبیل مرد با هم یک جام بزینم. گفتم اگر نردبانی پیدا کنی به منت به خدمت می رسم. جیب و بغلش را جسته گفتم به جان عزیزت نردبان ندارم ولی نترس خیز بگیر و بپر پائین اگر جایت عیب کرد به گردن من. گفتم نه بال و پر دارم و نه از جانم سیر شده ام. گفتم بگو یک جو غیرت ندارم و دردسر را کم کن. گفتم اگر طنابی برایم دست و پا کنی پنجاه دانه قران چرخ می امین السلطانی جلویت درمی آیم. گفتم بیخود پولت را به رخ ما نکش ما از این قرانهای چرخ به لطف پرودگار زیاد دیده ایم و چشم و دلمان سیر است. گفتم مقصودم این بود که با آدم حق و حساب دان سر و کار داری نه با آدم بی پدر و مادر و نمک شناس. گفتم قربان هر چه آدم حق و حساب دان است. بیا چفته می گیریم بیا پائین .

خواست خود را به پای دیوار برساند ولی از زور مستی بیش از این طاقت ایستادن نیاورد و سکندری سختی خورده با شکم به زمین آمد همانجا پایتل شد و پس از آنکه مدتی مشغول استفراغ بود سر را نیز به زمین نهاد و به خواب ناز فرو رفت و دیگر صدایش بلند نشد.

به بخت و طالع خود هزار نفرین فرستادم و بیچاره و مأیوس از بام به زیر آمدم. ناگهان به فکر رسید که بروم هدایتعلی را بیدار نمایم و دست توصل به دامان او زده از او چاره جوئی کنم .

بی درنگ به اطاقش شتافتم. در میان مقداری کاغذ و کتاب در تختخواب افتاده مست بود. به محض اینکه دستم به شانۀ اش رسید از جا جسته چشمانش را گشوده و نگاهی به من انداخته گفت مگر خدای نکرده باز شدت کرده است که در این نیمه شب با این سر و وضع مناسب خود را دولت بیدار پنداشته به سر و قدم آمده ای به اختصار ماجرا را برایش حکایت کردم و گفتم دستم از همه جا کوتاه مانده آمده ام ببینم شاید عقل حیلۀ باز و فکر مکار تو بتواند گره از کارم بگشاید. گفتم هوای مال عمو و حسن دختر عمو چنان به سرت زده که حتی طاقت نداری تا فردا صبح صبر کنی. گفتم دخترک بیچاره تنها مانده و در این عالم تمام امیدش به من است گفت امید خانم تا فردا صبح قطع نخواهد شد. وانگهی حالا که با نماز و دعا میانه پیدا کرده ای و با عالم ملکوت و برهوت راه داری و با ملائکه مقرب همزانو و هم پیاله شده ای پرواز سر اخلاص دعا کن که از عالم غیب برای دختر عمویت یار موافق و دلسوزتری از تو پیدا شود. گفتم وقت مزاح و یاهه گوئی نیست. اگر عقلت به جائی نمی رسد صاف و پوست کنده بگو تا چاره دیگری ببیندیشم. گفتم رفیق تو ادعای پاکبازی

می کنی و می گوئی از علایق و خلائق بریده ای و به آزادی و وارستگی رسیده ای ولی هنوز بوی کباب به دماغت نرسیده چنان دامن از دست رفته که خواب از سرت پریده و دلت می خواهد بال و پر درآوری و باز هر چه زودتر خود را به همان محیط آلوده و تار و تاریک برسانی که سابقاً می گفستی جهنم روح و عذاب جان است گفتم جناب مسیو برای موعظه نیامده ام و ابداً گوش استماع این بیانات حکیمانه را ندارم بگو ببینم به عقل ناقصت چه می رسد. گفتم شغال شو و از سوراخ راه آب بیرون برو گفتم. صدایت از جای گرم بلند است واز حال پریشان و زار من خبر نداری. گفتم این مؤسسه عریض و طویل را برای رفع پریشانی مثل من و تو ساخته اند به کجا می خواهی بروی گفتم تو یک نفر لامحاله حقیقت را می دانی که اساساً آمدن من از اول بدینجا بی مورد بود گفتم اکنون متجاوز از یکسال است که شب و روزت را در میان خیل دیوانگان می گذرانی اگر روزی هم یک ذره عقل داشتی اکنون نباید چیزی از آن باقی مانده باشد. گفتم به شخص تو که دیگر مطلب مشتبه نیست و خوب می دانی که به چه حیلۀ و تدبیری بدینجا وارد شدم. گفتم خیلی از آنچه پنداشته بودم ساده تری. مرد حسابی آدمی که دیوانه نباشد محال است خود را در میان دیوانگان بیندازد. گفتم تو اصلاً دنیا را پر از دیوانه می بینی. گفتم اتفاقاً هم همین طور هستم. گفتم اگر همه مردم دیوانه بودند تا به حال همدیگر را خورده بودند. گفتم نکته همین جاست که آفت عالم و بلای جان بنی آدم همیشه نیم عقلا و نیم دیوانگان بوده اند و الا از آدم تمام عاقل و تمام دیوانه (اگر فرضاً پیدا شود) هرگز سرسوزنی آزار نمی رسد. گفتم راستی که در وراجی ید طولائی داری. تو هر چه می خواهی بگو من خود را

عاقلمی دانم و یک ساعت حاضر نیستم در این خراب شده بمانم. گفت پسر جان دیوانه واقعی کسی است که نخواهد میان دیوانگان بماند. آدمی که شب و روز سر و کارش با آسیابان است خواهی نخواهی گرد آرد بر عارضش می نشیند. تو هم اگر روزی ادعای عقل داشتی امروز دیگر باید این ادعا را از سر بیرون کنی. گفتم عاقل یا دیوانه باید خودم را از اینجا بیرون بیندازم.» گفت اگر عاقلی که با دگنک هم از اینجا بیرون خواهی رفت و اگر هم دیوانه ای که از اینجا رفتنت صورتی ندارد. با این وصف از خر شیطان پیاده شو و ما را هم بگذار اقللاً از استراحت شب برخوردار باشیم....

سر و کله زدن با این آدم جز تلف کردن وقت فائده ای نداشت. بلند شدم که پی کار خود بروم که ناگهان چشمم به دیوار اطاق افتاد و از تعجب دهانم باز ماند. دیدم شکل صلیبی به دیوار کشیده اند و کتابی را چهار میخ بر روی آن به فناره کشیده اند. به مشاهده این احوال صدای خنده شوم هدایتعلی بلند شد و در حالی که کتاب را نشان می داد گفت دیشب از بس اذیتم کرد به چهار میخش کشیدم. همانجا بماند تا دنده اش نرم شود و نفسش درآید و گوشت و پوستش بگندد و بیوسد و به زمین بریزد.

گفتم خدا عقلت بدهد. گفت چرا نفرین در حقم می کنی. بلکه دلت به حال این کتاب می سوزد بی حیای بی چشم و رو از بس با من لجبازی و دهن کجی کرد کلافه شدم و دیروز آخرین بار با او انعام حجت کردم و قسم خوردم که اگر دست از این ادا و اطوارهای کثیف بردارد به دارش خواهم زد. به خرجش نرفت و باز بنای هرزگی و لودگی را گذاشت من هم آن رویم بالا آمد و بلائی راکه می بینی به سرش آوردم. خیلی جان سخت بود. دو ساعت خر خر کرد و نگذاشت بخوابم ولی به روی خود نیاوردم عاقبت جان به عزرائیل داد و از سر و صدا افتاد.

اول خیال کردم شوخی می کند ولی از برآشفتگی حال و لحن مقالش فهمیدم که باز گرفتار امواج بحران گردیده و سر و کارم با هدایتعلی شوخ و شنگ نیست بلکه با «بوف کور» سرکش و بی فرهنگ است سرش را به لطف و مهربانی به بالش نهادم لحاف را به رویش کشیدم و چراغ را خاموش نموده از اطاق بیرون جستم .

مواجهه با اولاد آدم

پیش از آنکه به اطاق خودم برگردم به امید اینکه شاید در آن وقت شب راه فرار باز و حاجب و دربانی در میان نباشد یک مرتبه دیگر به طرف در دارالمجانین روانه گردیدم ولی حسابم باز غلط درآمد. در بسته بوده و قفلی به بزرگی ران شتر بر آن زده بودند و قاپوچی مانند ماری که به روی گنج خوابیده باشد تخته پوست خود را در پای در انداخته خر و پفش بلند بود .

از ناچاری به اطاق خود برگشتم و از زور خستگی بر روی بستر افتادم و از شما چه پنهان با همه غم و غصه ای که داشتم طبیعت غالب آمد و فوراً به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم که آفتاب به اطاقم تابیده بود و سپاه غدار و جرار زنبور و مگس فضای اطاقم را جولانگاه تاخت و تاز خود قرار داده بود. دهنم تلخ بود و سرم بی اندازه درد می کرد. یک تنگ آب را یک نفس سر کشیدم و در پی چند قرص آسپرینی می گشتم که سابقاً دکتر داده بود و در گوشه ای پنهان کرده بودم که از پشت تجیر صدای آه و ناله ای به گوشم رسید. شتابان خود را بدانجا رساندم و دیم بیچاره و بینوا «برهنه دلشاد» با چهره زرد و چشمان تبار مثل مار بخود می پیچد و از زور درد و تب می نالد. معلوم شد دو سه شب پیش باز بی احتیاطی کرده است و نیم و برهنه تا بوق سحر در زیر درختان با ماه و ستاره به مغازه و معاشقه مشغول بوده است و سرمای سختی خورده سینه پهلوی کرده است. سعی من و پرستاران بی حاصل ماند و هنوز طبیب نیامده بود که رفیق بی کس و بی یار ما بطور ابد از هر درد و رنج و نیک و بدی آزاد و از هر طبیب و درمانی بی نیاز گردید و جان به جان آفرین تسلیم نمود و برهنه دلشاد به اصل و مبداء خود پیوست .

تأثیر بی نهایتی که از مرگ این آدم عجیب دامن گیرم شد مانع اجرای نقشه ام نگردید و هنوز پای دکتر به اطاقش

نرسیده بود که به نزدش شتافتم و قضایا را بی کم و بیش برایش حکایت نموده استدعا کردم رخصت بدهد که بدون تأخیر از دارالمجانین بیرون بروم. با لبخندی که صد معنی داشت پرسید عجله برای چه؟ خدای نکرده مگر تقصیری از ما زده که از دیدن ما بیزارید. مگر فعلاً که در خدمت سرکار هستیم چه عیبی دارد.

گفتگوی من و دکتر مدتی به همین لحن و همین طرز در میان بود عاقبت حوصله ام سر رفت کفرم بالا آمد فریاد برآوردم که مگر حرف حق به گوش شما فرو نمی رود. هر چه می گویم نرم می گویند به دوش آخر تا به کی باید تکرار نمایم که دیوانه نیستم و هرگز نبوده ام و هیچ علتی ندارد یک دقیقه بیشتر در این هولدانی بمانم.

از سر اوقات تلخی پک قایمی به سیگار زد و گفت آقا جان من همه کس می داند که یکی از بارزترین مشخصات مرض جنون همین است که دیوانگان مدعی می شوند دیوانه نیستند و به اصرار و ابرام می خواهند حرف خود را به کرسی بنشانند. نعره زنان گفتم آقای دکتر این چه فرمایشی است اینکه حرف نشد که هر کس بگوید دیوانه نیستم به همین جهت دیوانه باشد. دیوانه کسانی هستند که با همه ادعا و تجربه به این آسانی فریب چون من جوان بی ادعا و بی تجربه ای را خورده الان یکسال آزرگار است بار منزل و غذا و دوا می مرا به دوش کشیده اند. گفت استغفرالله من کی گفتم شما دیوانه اید. زبانم لال. مقصودم این است که باز چندی استراحت بفرمائید برای خودتان هم بهتر است.

از جا بدر آمده صدا را بلند کردم و گفتم جناب دکتر مگر قدغن است که حرف خودتان را صریح بزنید. اگر واقعاً مرا دیوانه می دانید بفرمائید تا خودم هم بدانم و اگر نمی دانید ولم کنید بروم پی کار خود دستها را به هم مالید و با قیافه پر ملعنیتی که چالپوسی از آن می بارید گفت من کی گفتم شما دیوانه اید. هرگز چنین جسارتی نخواهم کرد. راست است که علم طب پاره ای از آثار این مرض را در شما تشخیص داده ولی مربوط به شخص من نیست. من همیشه نسبت به شما ارادتمند بوده و هستم.

فریاد زنان گفتم این ارادتمندیها و اخلاص کیشیها درد مرا دوا نمی کند و قاتوق نام نمی شود. از این تعارفات و خوش آمدگوئیهای مفت و کالذی دلم گندید. مگر خداوند آره و نه در دهن شماها نگذاشته است بوذرجمهر به دست شما بیفتد دو روزه بهلول می شود: لقمان با شما طرف بشود دیوانه زنجیری می گردد.

با همان لطف و عنایت قلبی جواب داد که امروز از قرار معلوم زیاد عصبانی هستید و می ترسم آلمان در یک جو نرود انشاءالله وقتی آرام شدید و حالتان برجا آمد مفصلاً گفتگو خواهیم کرد. خون خونم را می خورد و با نهایت بی ادبی و گستاخی در میان سخنش دویدم و گفتم آخر چه خاکی بسر بریزم که عقل و شعور من بر شما ثابت گردد و با من مثل بچه های دو ساله صحبت ندارید. شیره بسر کسی مالیدن هم اندازه دارد. بفرمائید ببینم برای اثبات عقل خود چه کاری

می خواهید بکنم. به هر سازی بخواهید می رقصم. می خواهید برایتان ضرب و به ضرب و دحرج و یدحرج را صرف کنم. می خواهید اسماء سته را برایتان بشمارم و فسیکفیکهم الله را ترکیب کنم. می خواهید جدول ضرب را از اول تا به آخر پس بدهم. می خواهید قضیه عروس را برایتان ثابت کنم. می خواهید لامیه العجم را بدون کم و کسر برایتان بخوانم می خواهید اصول دین و فروع دین را برایتان بشمارم. می خواهید رودخانه های ایران و دریاچه های آمریکای جنوبی را برایتان شرح بدهم. می خواهید دوازده امام و چهارده معصوم و هفتاد و دو تن را برایتان یکنفس بشمارم. می خواهید از جبر و مقابله مسائل دو مجهولی و سه مجهولی حل نمایم. می خواهید سال جلوس و وفات سلاطین اشکانی و ساسانی را برایتان یکی به یکی بگویم سابقاً عرض کرده بودم که در مدرسه طب یک نیمه سال علم استخوانشناسی خوانده ام می خواهید استخوانهای حرقه و قمحدورا برایتان شرح بدهم. می خواهید برایتان یک دهن ابوعطا و بیات اصفهان بخوانم.

می خواهید برایتان مثل حافظ غزل و مثل انوری قصیده بسازم و مثل ناصر خسرو به وزن نامطبوع شعر بگویم. هر حقه بخواهید سوار می کنم و هر فنی بفرمائید بکار می برم. حاضر در وسط همین مجلس برایتان شیرجه بروم و

پشتک و وارو بزمنم اگر دلتان بخواهد برایتان مثل خرس
می رقصم و مثل بوزینه کله معلق می زنم. می خواهید قر بیایم غمزه بیایم ابرو بیندازم .
می خواهید بنشینم با هم مشاعره کنیم. از سوراخ سوزن رد می شوم و مته به خشخاش
می گذارم به شرطی که تصدیق کنید که عاقلم تمام و کمال بجاست و می توانم از این سرزمین شگرفی که ایمان
فلک و عقل بنی آدم را بیاد می دهد بیرون جهنم . مقصود این است که برای اثبات عقل و فهم خود در انجام هر امری
که بفرمائید حاضرم .

گفت همین فرمایشات شما برای اثبات عقل و درایت سرکار کافی است و به نقد برای کفن و دفن رفیق ناکامان
برهنه دلشاد باید حاضر بشویم ولی قول می دهم همین امروز در باب شما با آقای مدیر صحبت بدارم. فعلاً بروید
استراحت کنید که نهایت لزوم را برای شما دارد .
پس از ادای این کلمات پیشدانی خود را به عجله بست و بدون آنکه دیگر اعتنائی به من بکند پرید بیرون. پیش
خود گفتم مرا مدام در پی نخود سیاه می فرستد. مدیر مرا نزد طبیب
می فرستد و طبیب پیش مدیر و مدیر و طبیب هر دو دستم انداخته اند و کلاه بصرم می گذارند. خدا نفس هر دو را
قطع کند که دارند رشته جانم را قطع می کنند.
وقتی خود را از هر دری رانده و از همه جا وامانده دیدم به فکر رحیم افتادم و پیش خود گفتم اگر چه آخرین بار که
به دیدنش رفتم خوب با من تا نکرد و دشمن وار از خود راند ولی عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد از کجا که از
صحبت با او فرجی دست ندهد.

از اطاق دکتر یگراست به اطاق او رفتم. دیدم مانند مرتاضان هند سیخ و بی حرکت در وسط اطاق ایستاده است و
دستها را بالای سر به طرف سقف دراز نموده گوئی قالب بی جانی بیش نیست. به صدای پای من چشمها را نیم باز
نمود و لبانش آهسته به حرکت آمد و گفت با احترام داخل شو. مگر نمی بینی که من یک شده ام یک لم یزل و یک
لا يزال انا الفرد و انا الفرید- انا الواحد و انا الوحید - انا الاحد و انا الصمد- اعبدونی دون ان تعرفونی .
این را گفته و دوباره چشمان را بست و میخ وار در میان اطاق خشکش زد و آنگاه بنای حرکتی رقص مانند را
گذاشت در حالتی که با لحنی که حاکی بر تواضع و ایقان بود این ابیات را
می خواند:

«یکی است عین هزار ارچه هست غیر هزار
که مختلف به ظهورند و منفق بگهر

یکی است ساقی و هر لحظه در یکی مجلس
یکی است شاهد و هر لحظه در یکی زیور

یکی است اصل و حقیقت یکی است فرع و مجاز
یکی است عین و هویت یکی است تبع و اثر»

هر چه گفتم و هر چه کردم بی اثر و بی فایده ماند. لند لندکنان از اطاقش بیرون رفتم و نزد خود گفتم حقا که
دعاهایم در حقش مستجاب شده است .
در وسط مریضخانه سرگردان مانده نمی دانستم دست به دامن کدام پدر آمرزیده ای بزمنم. از وقتی که جسد «برهنه
دلشاد» را به آن حال زار در پشت تجیر اطاقم دیده بودم از آن اطاق هم سیر و دلسرد شده بودم و پایم به آن طرف
جلو نمی رفت .

در همان حال چشمم به یکی از پرستاران افتاد که در زیر سایه درختی ایستاده ساعت بغلیش را کوک می کرد. به
طرف او دویده آستینش را گرفتم و گفتم شما را به خدا ببینید چه مردم ظالمی هستند. حرف حق ابداً به گوششان

فرو نمی رود هر چه می گویم بابا من دیوانه نیستم بگذارید پی کار و زندگیم بروم می گویند تا چشمت کور بشود دیوانه هستی و دیوانه خواهی ماند و همین جا باید بمانی تا از اینجا روی تخته به ابن بابویه بروی. شما متجاوز از یک سال است که پرستار من هستید شما را به خدا و به پیر و پیغمبر و امام قسم می دهم راست حسینی عین حقیقت را بگوئید ببینم عقیده شخص شما درباره من چیست. آیا مرا دیوانه می دانید گفت اختیار دارید و راهش را گرفته پی کار خود روان شد .

باغبان در همان نزدیکی آبپاش به دست باغچه را آب می داد خود را به او رساندم و به التماس گفتم باغبان باشی یک نفر در این مؤسسه پیدا نمی شود که محض رضای خدا بخواهد حرف حق بزند. شما از وقتی که وارد اینجا شده ام صد بار با من از هر رهگذری صحبت داشته اید. شما به به صدو بیست و چهار هزار پیغمبر به حق قسم می دهم لری و پوست کنده بگوئید ببینم آیا من دیوانه ام . سری جنبانده گفت استغفرالله و به طرف حوض رفته مشغول پر کردن آبپاش شد .

صفرعلی جاروب کش جانخانی بزرگی به دوش از آنجا رد می شد. دوان دوان جلوی او را گرفتم و گفتم داداش هر چه باشد ماههای دراز است که من و شما با هم در این خانه زندگی

کرده ایم و لابد احوال من بر شما پوشیده نیست. بیا و به جان پدر و مادرت قسم اگر انشاءالله هنوز زنده اند و به خاکشان اگر خدای نخواستہ مرده اند رک و راست بگو ببینم آیا واقعاً مرا دیوانه می دانی. تبسمی نموده گفت چه عرض کنم و دور شد.

چشمم به رقیه سلطان النگه ی افتاد که باز به نفت گیری چراغها مشغول بود .

به مهربانی و ادب سلام دادم و گفتم خواهر جان یک سال است هر شب اطاقم را تو روشن کرده ای. تو را به جان عزیزت و به همین نور و به شاه چراغ قسم می دهم راست بگو ببینم آیا هیچ در من اثری از جنون و دیوانگی سراغ کرده ای .گفت من چه می دانم و بدون آنکه دیگر محلی بگذارد کفشهای شلخته کذائی را به صدا درآورد عقب کار خود رفت .

از شدت غیظ و غضب نزدیک بود یقه ام را جر بدهم. پس از آنکه مدتی به کاینات و به جد و آباء آن ناهلی که پای مرا به اینجا باز کرده بود لعنت فرستادم پیش خود گفتم که آشپز مرد مؤمن و با خدائی است و مکرر از خوردنیهای که شاه باجی خانم برایم آورده است به حلقش چپانده ام شاید او به فریادم برسد .یکراست به آشپزخانه رفتم دیدم دیگری روی آتش است و کفگیر به دست در مقابل اجاق ایستاده به کار خود سرگرم است. جلو رفتم و پس از سلام و احوالپرسی گفتم آشپزباشی تو آدمی هستی ساده و بی شلیله پبله بیا و به حق همان امامی که ضریح شش گوشه اش را بوسیده ای رودربایستی را کنار بگذار و بگو ببینم آیا من دیوانه ام گفت فرزند جان همین قدر بدان که چه دیوانه باشی و چه عاقل اجلت در ساعت معین خواهد رسید و در این صورت برو فکری بکن که به درد آخرت بخورد .

کفرم بالا آمد گفتم پروردگارا این چه مخلوقی است آفریده ای که جز چه «عرض کنم» و «اختیار دارید» و «العیاذبالله» و «سبحان الله» و «استغفرالله» و «خدا نخواهد» و «این حرفها چیست» و «مختارید» و «این چه فرمایشی است» حرف دیگری در دهنتان نیست. دستم رفت که هیزم سوزانی از زیر دیگ درآورده ریش و پشم متعفن این آشپز یاهو گو را بسوزانم ولی ترسیدم این را هم باز دلیل تازه ای بر جنونم قرار دهند لذا دندان به روی جگر گذاشتم و اشتلم کنان و عربده جویمان از آشپزخانه بیرون جستم. به اطاقم رفتم و عصای خیزرانم را برداشته یکسر وارد دفتر مدیر گردیدم.

مانند مجسمه نکت در پشت میز نشسته بود و آثار خماری و بی خوابی و عشقبازیهای موهوم و خیالی دیشب از سر تا پایش می بارید. آتش جوش و خروش خود را هر طور بود فرو نشاندم و به ادب سلام داده گفتم بنا بود دکتر با جنابعالی درخصوص بنده صحبت بدارد آمده ام ببینم چه تصمیمی گرفته اید. به جای جواب دست و پا را مانند خرچنگ کج و معوج ساخته دهان را تا بناگوش برده خمیازه ای چنان با جزر و مد تحویل داد که صدای تق تق درهم شکستن یکصد و پانزده بند استخوانش تا زوایا و خفایای دارالمجانین پیچید و دکان ترقه فروشی را بخاطر

آورده که آتش بدان افتاده باشد. آنگاه با پشت دودست بنای پاک کردن چشمان و دماغ و دهن را گذاشته بریده بریده گفت ای آقا تو هم واقعاً ما را خفه کردی بیا و محض رضای خدا دست از سر کچل ما بردار و بگذار چند دقیقه راحت باشیم.

چیزی نمانده بود که تف به صورتش بیندازم و هر چه به دهنم بیاید به دلش ببندم ولی باز جلوی خود را گرفتم و با بردباری هر چه تمامتر گفتم حضرت آقای مدیر شما رئیس و بزرگ ما هستید و ما بیچارگان بی پناه را اینجا به دست شما سپرده اند. اگر شما به کار ما نرسید و غمخوار ما نباشید کی به فکر ما خواهد بود و غم ما را کی خواهد خورد. مثل اینکه کاسه فولس به دستش داده باشند احم و تخم را درهم کشید و صدایش را نازک نموده گفت عرض کردم که شما قبل از همه چیز محتاج به استراحت هستید. چرا این پرستار پدر سوخته جلوگیری نمی کند که هر دقیقه یک نفر الدنگ سر زده وارد شود و موی دماغ مردم بشود.

گفتم فرضاً هم که مریض باشم زندانی نیستم که محتاج دوستاقبان باشم مستحق زندان کسانی هستند که شبها را به شب زنده داری و میگساری و معاشقه با پرده نشینان موهوم و دلبرهای خیالی آنچنانی می گذرانند. به شنیدن این کلمات یکه سختی خورد و بی ادبی می شود مثل اینکه عقرب به خصیتینش افتاده باشد بنای داد و فریاد را گذاشت و الم شنگه ای برپا ساخت که آن سرش پیدا نبود. در دم چند نفر از خدمه و پرستاران و موکلین شداد و غلاظ سراسیمه حاضر شدند مرا به آنها نشان داد نعره زنان گفت این بی ادب بی چشم و رو را از مقابل چشم بکشید بیرون. پسرک هنوز دهنش بوی شیر می دهد آمده جلوی من ایستاده چشم حیزش را تو چشم من دوخته و شرم و حیا و قباححت را بلعیده حرفهای از دهنش گنده تر می زند. بکشید ببرید. بیندازدش توی اطاق و بدون اجازه مخصوص من نگذارید قدم بیرون بگذارد تا چشمش کور شود و دندش نرم شود. ما خفیه نویس و فضول آمر علی و آقا بالاسر لازم نداریم .

مرا کشان کشان چون گوسفندی که به سلاخخانه ببرند به اطاقم بردند و در آن گرمائی که مار پوست می انداخت در را برویم بستندو رفتند. چمپاته در گوشه اطاق نشستم و اشگم روان شد و رفته رفته شب هم فرا رسید و بر تاریکی اطاقم افزود. فکر کردم مبادا حق با اینها باشد و راستی راستی دیوانه باشم. به یاد حرف دکتر دارالمجانین افتادم که به هدایتعلی گفته بود دیوانگی که شاخ و دم ندارد و به خود گفتم ای دل غافل مرد حسابی دیوانه بودی و خبر نداشتی.

از طرف دیگر دیدم هیچکدام از کارهایم به کار دیوانگان نمی ماند و برعکس همه از روی فکر سلیم و اراده مستقیم بوده و هست. ولی افسوس که مجموع آنها روی هم رفته از یک نوع رنگ و بوی جنون عاری نیست. جنون خود را با دیو تشبیه کردم و پیش خود گفتم در اینکه دیو مخلوق عجیبی است شک و شبهه ای نیست. ولی اگر یکایک اعضای او را در نظر بگیریم علتی برای عجیب بودن او باقی نمی ماند چون اگر شاخ است که بز هم شاخ دارد اگر دم است که خر هم دم دارد اگر چنگ تیز است که گربه هم چنگال تیز دارد اگر قد بلند است که چنار هم بلند است وانگهی اگر یک پدر آمرزیده ای بپرسد که اگر عاقلی پس اینجا کارت چیست چه جوابی خواهیم داد چیزی که هست از آدم دیوانه هم این قبیل حسابها و صغری و کبری تراشیهها و پشت سرهم اندازها ساخته نیست. دیوانه ای که بداند دیوانه است که دیگر دیوانه نمی شود. من چگونه دیوانه ای هستم که مدام به فکر دیوانگی خود هستم اما از کجا که این هم یک نوع از انواع بی شمار جنون نباشد. اگر چنین باشد اسمش را باید جنون عنکبوتی گذاشت چون که اینگونه دیوانگان مثل خود من گردن شکسته شب و روز در تار افکار خود می لولند و هرگز نجات و خلاصی ندارند. از طرف دیگر اگر بنا شود هر کس را که به فکر خود مشغول است و به اصطلاح «سر به جیب مراقبت فرو می برد» دیوانه بشماریم که نصف کره زمین دارالمجانین خواهد شد از کجا هم که چنین نباشد. خلاصه آنکه از این قرار من هم دیوانه هستم. دیوانه هم نباشم دارم دیوانه می شوم. و باز زار زار بنای گریستن را گذاشتم. آنگاه از این کار هم خجالت کشیدم و گفتم پسرک مدمغ مثل پیرزنها ماتم گرفته ای از غوره چلانندن هم دردی دوا نمی شود. خون گریه کنی دیاری به دادت نمی رسد. فکری بکن که فکر باشد ...

در همان حیص و بیص صدای نوکر حاج عمو از پشت در به گوشم رسید که از کسی

می پرسید چرا در را بروی من بسته اند. از همان پشت در صدایش زده گفتم جلوتر بیا و به حرفهایم درست گوش بده و قضیه را مختصراً برایش حکایت کردم و سپردم به تاخت خود را به خانه برساند و پس از هزار سلام و دعا و عذرخواهی پیغام مرا به بلقیس خانم برساند و بگوید که به ملاحظه پاره ای مشکلات بیرون آمدن من از مریضخانه قدری به عقب افتاد ولی ابداً تشویشی به خاطر عزیز خود راه ندهند. اگر شده آسمان را به زمین بیاورم همین امروز و فردا خودم را به ایشان خواهم رسانید .

او هم رفت و باز در پشت در تنها و بیچاره ماندم. این دو لنگه در پوشیده و آن دیوار کج ریخته در نظرم از سطح یاجوج و ماجوج رزین تر و استوارتر آمد و خود را در پشت آن در و دیوار به کلی ناتوان یافتم. دست خود را از هر کاری کوتاه دیدم و اندیشه های غریب و عجیب در مخیله ام خطور نمود ولی افسوس که هیچکدام عملی نبود. کم کم طاقتم طاق شد و بنای فریاد کشیدن را گذاشتم . طولی نکشید که چند نفر از پرستاران دورم را گرفتند و بنای بدزبانی را گذاشتند. گفتم خدا شاهد است اگر به حرفم گوش ندهید در اطاق را با لگد درهم می شکنم و خود را به خاک و خون می کشم .

بزودی خبر به مدیر بردند و «نظر به مقتضیات اداری» حکم صادر گردید که فوراً مرا به شعبه دیوانگان خطرناک منتقل سازند داد و فریادها و تقلاها و تضرع و زاریهایم ثمری نبخشید و با کمال بیرحمی دو دستم را از پشت بستند و کشان کشان به شعبه دیوانگان خطرناک بردند. به حال زار در اطاقی انداخته و در را برویم بستند و رفتند .

پرده آخر

خود را در اطاقی دیدم که با زندان هیچ تفاوتی نداشت و حتی در جلوی یکتا پنجره آن عبارت بود از سوراخ گردی به کوچکی یک غربال میلهای آهنی کلفتی کار گذاشته بودند که از همان ساعت به بعد زمین آسمان و گلها و درختها و امید و آزادی را بایستی از پشت آن تماشا نمایم.

در چنین اطاقی از نو با فکر پریشان و خاطر افکار خود تنها ماندم. در شرح بدبختی خود هرچه بگویم کم گفته ام. به راستی که مرگ را هزار بار بر آن زندگی ترجیح می دادم و اگر امید نجات مانند ستاره ضعیفی در گوشه آسمان وجودم سوسو نمی زد بلاشک رشته لرزان عمر نکبت بار را ولو با نوک ناخن هم بود پاره کرده بودم . ولی مدام چهره رنگ پریده بلقیس در مقابل چشمم جلوه گر می گذشت و با لبخند غمینی که آتش به جانم می زد مزده وصل و کامرانی می داد :

هرگز تصور نکرده بودم که زمان بتواند به این آهستگی بگذرد . مثل هزارپائی به نظرم می آمد که پای آخر نداشته باشد دقیقه ها کش می آمدند و ساعتها به صورت سالها در می آمدند و روز هرگز به شب نمی رسید و امان از شبها که هرساعتی از ساعتهای هولناک آن به مراتب سخت تر از شب اول قبر می گذشت.

تنها صدائی که از دنیای آزاد بگوשמ می رسید صدای بغبغوی عاشقانه کبوترهایی بود که در زیر شیروانی عمارت دارالمجانین لانه داشتند و گاهی برای جمع کردن نان خشکی که مخصوصاً برای آنها روی هره پنجره می گذاشتم بالهایشان را به صدا در می آوردند و دم جنبان دم جنبان سینههای هزاررنگ و تقولوی خود را جلوه داده بدیدنم می آمدند نغمه گوارا و دلپسند این مرغکان محبوبی که در هر کجای دنیا نمونه مهر ورزی و وفا داری هستند در وجود من اثر سحر و جادو داشت . اغلب سه پایه ام را به نزدیک پنجره می آورم و ساعتها همانجا نشسته چشم به آسمان می دوختم و آواز یکنواخت آنان را مایه تسلی قلب افسرده خود قرار می دادم.

روز سوم بود که از پشت در اطاقم جار و جنجال غربیی بلند شد و صدای شاه باجی خانم به گوشم رسید. معلوم شد از حالم خبردار گردیده است و چون ماده شیری که از بچه اش جدا کرده باشند خشمناک و عربده جویان به جان پرستاران افتاده آنها را به باد فحش و نفرین گرفته است . می گفت ای لامذهبهای از سگ بدتر یک فرزندم را بزور دیوانه کردید که دیگر پدر و مادر خودش را هم نمی شناسد. حالا کمر قتل این بی چاره را بسته اید و از خدا و پیغمبر شرم نکرده مادر مرده را در این سیاه چال انداخته اید که زهره ترک شود. اگر دق بکند خونش به گردن شما

کافره‌های از شمر بدتر خواهد افتاد. آخر روز قیامت جواب خدا را چه خواهید داد. به جوانی او رحم نمی کنید به این گیس سفید من رحم بکنید.

آواز دادم پشت در آمد و اشک ریزان بنای قربان و صدقه رفتن را گذاشت. گفتم شاه باجی خانم دست به دامت. به مرگ خودتان و به خاک پدرم قسم من هرگز دیوانه نبوده ام و حالا هم نیستم و گول شیطان را خوردم که به اینجا آمدم. می خواهید باور بکنید و می خواهید نکنید تمام آن دیوانه بازیهائی که در می آوردم ساختگی و تقلبی بود و جز سر بسر گذاشتن مردم مقصودی نداشتم. گفت محمود جان من که از همان روز اول می گفتم هر که بگوید تو دیوانه ای خودش دیوانه است. همان روزهای اولی که اینجا آمده بودی پنج سیر نبات و یک شیشه گلاب برداشتم و رقتم گذر مهدی موش پیش سید کاشف. برایم سر کتاب باز کرده و گفت مریضی دارید ولی مرضش مرض نیست. جادویش کرده اند و اثر این جادو بزودی از میان خواهد رفت. بعد به دست خودش دعای باطل السحر نوشته به دستم داد. به منزل که برگشتم در آب شستم و با آن آب حلوا پختم و برایت آوردم و جلوی چشم خودم نوش جان کردی و از همان ساعت یقین دارم اگر ملالی هم داشتی بکلی رفع شده است. همین دیروز هم باز رقتم یک فال دیگر برایم گرفت. گفت دلواپسی داری اما دل خوش دار که به زودی فرج در کارت پیدا خواهد شد اگر چشم به راه مسافری هستی برخواهد گشت اگر زانو در خانه دارید به سلامتی فارغ خواهد شد. اگر از بابت مریض و بیماری نگرانی دارید تا شب جمعه عرق خواهد کرد. گفتم مریض جوانی دارم بفرمائید بینم در آن باب چه حکم می کنید. گفت جوانی را می بینم که یا پسران است یا به منزلهٔ پسران طالع او را در برج نحسی می بینم معلوم می شود گره در کارش خورده است. به خضر پیغمبر متوسل شوید آجیل مشکل گشا نذر کنید به زودی گره از کارش گشوده خواهد شد. این هم حرز حضرت صادق است که داده باید به بازویت ببندم. گفتم مادر جان حالا چه وقت این حرفهاست. اگر آجیل هم مشکل گشا بود که دکان آجیل فروشها را هر روز هزار بار به غارت می بردند. بهر حال محض رضای خدا به آنچه می گویم درست گوش بدهید که فرصت کوتاه است و معلوم نیست کی بتوانیم باز همدیگر را ببینیم.

در این جا صدای پرستا بلند شد که تا کی روده درازی می کنید. آقای مدیر غدغن کرده اند که صحبت با مریضها بیشتر از یک ربع ساعت طول نکشد.

شاه باجی خانم از پر چهار قد خود دو صاحب قران در آورده در کف قوهٔ مجریه گذاشت و بی موی دماغ به گفتگوی خود دنباله دادیم. گفتم البته خبر دارید که بلقیس حالا به کلی آزاد و راه سعادت‌مندی به روی ما کاملاً گشاده است ولی درد این جاست که این بی همه چیزهای بی رحم و مروت بی سبب و بی جهت مرا در این گور سیاه انداخته اند و حتی قلم و دوات خودم را هم

نمی دهند که اقلاً برای رفع دلتنگی درد دلی بنویسم. گفت جان من نبردبان پله پله اول صبر کن تا همین الان بروم قلم و دوات را بی آورم و بعد عقلمان را روی هم بگذاریم و ببینیم چاره درد تو چیست. و به چه وسیله و تمهیدی می توان تو را از این هولدانی خلاص کرد. گفتم استدعا دارم کتابچه ای را هم که روی طاق دو لایچه انداخته ام بدون آن که چشم احدی بر آن بیفند برایم بیاورید که هیچ دلم نمی خواهد بدست نامحرم بیفتد. گفت هیچ ترس و لرز به خودت راه مده که اگر علی ساریان است می داند شتر را کجا بخواباند.

از پشت پنجره دیدم که با آن چادر و چاخچور و آن قد کوتاه و تن فربه مانند تخم مرغی که در شیشه مرکب افتاده باشد قل زنان و لند لندکنان دور شد. طولی نکشید که برگشت و از لای میله‌های پنجره کاغذ و قلم و دوات را که آورده بود به دستم داد و همانجا ایستاده هاهای بنای گریستن را گذاشت. گفتم شاه باجی خانم باز هر چه باشد آجیل مشکل گشا را به این اشکهای شوری که مثل باران از چشمهای بادامی نازنین شما روان است ترجیح می دهم. می خواستم به شما بگویم که اگر خدای نکرده بلقیس از احوالم خبردار بشود و بفهمد که به چه مصیبتی گرفتارم از غم و غصه هلاک خواهد شد. استدعا دارم مرا به خدا بسپارید و از همین جا یک راست به منزل او رفته اطمینان بدهید که همین امروز و فردا خود را به او خواهد رسانید. همان طور که مثل باران اشک به روی گونه های تورفته اش می ریخت گفت خداوندا دیگر هیچ نمی دانم چه خاکی بسر کنم. حال آقا میرزا ساعت به ساعت بدتر می شود.

الان دو شبانه روز است یک قطره آب از گلویش پائین نرفته و از همه بدتر نه به حرفهای من گوش می دهد و نه به دستورالعمل حکیم عمل می کند .

می ترسم برود و مرا با شما سه نفر بچه بخت برگشته تنها و بی یار و یاور بگذارد. شب و روز دعا می کنم که اگر تقدیر شده که برود اول من بروم که خدا گواه است طاقست این همه بدبختی را ندارم. بی چاره طفلک معصوم بلقیس هم تنها مانده است و امروز باز تا چشمش به من افتاد اشکش مثل ناودان سرازیر شد و اگر نگفته بودم که بسر وقت تو می آیم با آنکه به خوبی از حال آقا میرزا با خبر است هرگز راضی نمی شد که از من جدا بشود؟ راستی که یک سردارم و هزار سودا و اگر دختر به درد جا به طوری که در نوحه خوانیها می گویند در سه جا عزا داشت من فلکزده امروز چهار جا عزا دارم و دلم از چهار طرف خون است.

در آن موقع دلداری دادن به این شیرزن فداکار کار آسانی نبود ولی باز به اسم خدا و پیغمبر و اراده سبحانی و مشیت آسمانی به خیال خود مرهمی به جراحتش نهاده سپردم که مرا از حال آقا میرزا و بلقیس بی خبر نگذارد و به خدایش سپردم. از لای میلیهای پنجره دستم را گرفته بود ولی عاقبت به حالی که دل سنگ کباب می شد حق کنان و اشک ریزان خدا نگهدار گفته به امید خدا دور شد.

دواتم خشک شده بود به زور آب راهش انداختم و دو کلمه به هدایت علی نوشتم و او را مجملاً از حال خود خبردار ساخته خواهش کردم اگر آب در دست بگذار و فوراً بسر و قدم بیاید یک نفر از پرستاران حاضر شد به زور عجز و التماس کاغذ را برساند. طولی نکشید که سرو کله جناب میسو بالب و لنج آویخته از پس پنجره نمودار گردید. گفت گل مولا باز زوایه نشین شده ای و در را بروی اغیار بسته ای گفتم ای بابا نمی دانی بچه آتشی می سوزم. گفت هیم الساعه از دکتر شنیدم چه بلائی بسرت آمده است تصور کردم باز می خواهی نقشی آب بزنی. زود بگو ببینم حقیقت امر از چه قرار است.

پیش آمد را مختصراً برایش حکایت کردم و گفتم برادر فکری به حالم بکن که بد آتشی به جانم افتاده است. گفت جمال مرشد را عشق است. همین آتش بود که ابراهیم و لگرد شتر سوار را خلیل الله کرد. با نهایت تلخی گفتم تو هم که بی مزگی و مسخرگی را طوق کرده ای و به گردن افکنده ای. تو را به یاری طلبیدم که بیائی بینی مرا مثل دزدان و راهزنان چرا در این منجلاب متعفن و هولناک انداخته اند آمده ای برایم لن ترانی می خوانی گفت جان من « هر دیدنی برای ندیدن بود ضرور » کارها بی حکمت نیست .چند روزی هم در زندان بسر بردن خودش مزه دارد. گفتم مزه اش سرت را بخورد .خدا میداند که اگر بنا شود دو سه شب دیگر در این دالان مرگ بسر ببرم یا از استیصال و فلاکت خواهم مرد و یا با ناخن و دندان هم باشد به این زندگانی پرنکبت پایان خواهم داد. گفت یعنی می خواهی بگوئی خودکشی می کنی. گفتم یعنی می خواهم بگویم خودکشی می کنم. گفت بودن باز هر چه باشد از نبودن بهتر است. این وسوسه های بچگانه را از کله ات بیرون کن و یقین داشته باش که کارها بخودی خود اصلاح می شود.

گفتم نمی دانم چرا این خیالات بچگانه را می خوانی. به خدا قسم اگر مطمئن بودم که در این دنیا برای مقصودی خلق نشده ایم همین امروز کار را یک سره می کردم .

گفت فرضاً هم که رضا قورتکی به دنیا نیامده و برای مقصودی خلق شده باشیم گمان نمی کنم مربوط به سرکار عالی و بنده شرمنده باشد من و ترا کجا می برند. آیا خیال نمی کنی که کون و مکان به منزله مدفوعات و فضولات قدرت نامنتهائی باشد اگر در میدان چوگان بازی دنیا تمام نوع بشر قدر و منزلت یک گوی چوبی قرصه ای را داشته باشد (و هرگز ندارد) تازه سهم و نصیبش از آن بازی جز تو سری خوردن و ویلان و سرگردان از این سو بدان سو دویدن چیز دیگری نیست. و آنکه اصلاً از ما چند نفر کور و کچلی که اسم خود را بنی نوع انسان گذاشته ایم بگذر اگر در آفرینش مقصودی در میان بود تا به حال در طول زمان گذشته بی آغازی که اسمش را ازل گذاشته اند لابد آن مقصود به عمل آمده بود و حرفی نیست که اگر در ازل به عمل نیامده علتی ندارد که در ابد به عمل آید. گفتم دیگر بهتر در این صورت صلاح همان است که هرچه زودتر قدم را آن طرف پل بگذارم و یک سره راحت شوم. گفت برادر جان زندگی چراغی پر دود و پر کند و بوئی است که وقتی روغنش ته کشید خودش خاموش می شود.

چه لزومی دارد فتیله اش را پیش از وقت پائین بکشی.
گفتم فتیله اش را پائین نمی کشم. فوتش می کنم.
گفت فوتش هم نکن. چون هر چه باشد زندگی را کم و بیش می دانیم چیست ولی از مرگ به کلی بی خبریم. عجله برای چه

گفتم پس شاید حق با کسانی باشد که می گویند زندگی خواب و خیالی بیش نیست.
در این حال چرا زودتر پایانی به این خواب پریشان ندهم.

گفت عیبی هم ندارد که این خواب را تا آخر ببینیم. ولی اصلاً این پرت و پلاهای عرش و فرشی برای اشخاص فارغ البال بی کار ساخته شده و نشخوار و تنقلات کله هائی است که کوشان هرز می رود و ابداً به درد من و تو نمی خورد. تو ولو برای خاطر شاه باجی خانم بیچاره و برای دختر عموی بدبخت و بیگست هم باشد از این خیالهایی که بوی خودخواهی از آن می آید صرف نظر کن و ضمناً فراموش نکن که مرا نیز تنها گذاشتن حسنی ندارد...
در آن لحظه چیزی دیدم که هرگز منتظر آن نبودم در زمین خشک و شوره زار چشمهای «بوف کور» که گوئی تخم مهر و عاطفت را در آن ریشه کن کرده بودند ناگهان آثار یک نوع مهربانی و رقت بسیار صمیمی پدیدار گردید و اشک بدور آن حلقه بست ولی فوراً مثل اینکه از این پیش آمد شرمسار باشد فوراً به قصد خلط میحث بنای خندیدن و لوده گری را گذاشت و گفت فعلاً چون کار واجبی دارم خدا حافظ ولی فردا آفتاب زده و زنده باز به دیدنت خواهیم آمد و به خواست پروردگار راه نجاتی برایت پیدا خواهیم کرد.

دستش را برادر وار فشردم و گفتم محبتهای ترا هرگز فراموش نخواهم کرد. خیال کرده ام همین امشب و فردا شرح حال خود را بی کم و زیاد بنویسم و به تو بدهم که به توسط یک نفر از قوم و خویشان که خودت از همه مناسبتر بدانی و صاحب استخوان باشد به حکومت و یا به مقام دیگری که صلاح بداند برساند و به صدق گفتار من شهادت داده رسماً تقاضا نماید که فوراً اسباب بیرون رفتن مرا از اینجا فراهم سازد.

گفت بسیار فکر خوبی کرده ای و بدیهی است که در راه تو از هیچ گونه کمک و همراهی مضایقه نخواهم کرد.
هدایتعلی رفت و تنها ماندم. آفتاب زردی از لای پنجره به اطاقم تابیده بود و اولین بار به چشم آشنائی به در و دیوار نگریستم. گچ دیوار در چند جا ریخته از زیر آن کاه گل نمایان بود. از دود نفت چراغ دایره هائی چند به سقف افتاده بود و آب باران هم لابلای آن دویده نقش و نگارهایی بوجود آمده بود که نقشهای جغرافیا را به خاطر می آورد. از خطوط و یاد کارهایی که به چهار دیوار اطاق نوشته بودند معلوم می شد که پیش از من بسیار اشخاص بخت برگشته دیگر نیز در میان این چهار دیوار و در زیر این سقف شبهای تلخی بروز آورده اند. بسیاری از این خط ها پاک شده بود و خواندن آنها آسان نبود. مخصوصاً این ادبیات را به خطهای مختلف مکرر در مکرر دیدم :

«بیاد کار نوشتم خطی زدلتنگی
در این زمانه ندیدم رفیق یگرنگی

این نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند یادگار

غرض نقشی است کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقائی

بهر دیار که رفتم بهر چمن که رسیدم
باب دیده نوشتم که یار جای تو خالی»

یک نفر که معلوم می شد صاحب فضل و کمالی بوده این دوبیت را با خط شکسته نوشته بود :

«خطی ز آب طلا منشی قضا و قدر
نوشته است بر این کاروانسرای دو در

که ای زقافله و اماندگان ره پیما
دمی کنید بر این کاروان رفته نظر»

«بعضیها خواسته بودند اشعاری را که خودشان مناسب حال ساخته بودند بنویسند ولی عموماً به قدری درهم و برهم بود و به اندازه ای غلطهای املائی داشت که خواندن آنها واقعاً کار حضرت فیل بود. کلمات جیجک علیشا، و یا علی مدد و شیخ حسن شمردوغ است» گاهی با ذغال و گاهی با نوک چاقو بیشتر از بیست بار در اطراف اطاق دیده می شد. بعضاً با جملات قبیح به کاینات حمله کرده و دق دل کاملی در آورده بودند. یک نفر با خطهای موازی عمودی چندین بار در هر گوشه فال خیر و شر گرفته بود. خلاصه آنکه از در و دیوار این اطاق آثار دلتنگی و جنون و بیزاری از خلق و از خلقت می بارید و چون این کیفیت در آن ساعت به حال من مناسب بود از تماشای آن در و دیوار تفریح خاطری یافتم و در حالیکه این بیت را زمزمه می کردم.

«به شب نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است»

من نیز قطعه زغال پوسیده و رطوبت دیده ای پیدا کردم و به هزار زحمت این بیت را به دیوار نوشتم:

«نه مرا مونس به جز سایه
نه مرا محرمی به جز دیوار»

و آنگاه به روی تختخواب افتادم و از لای پنجره به تماشای آخرین اشعه آفتاب که به روی درختها و دیوارها افتاده بود مشغول گردیدم.
صدای تق تق بال کبوترها بگوشم رسید و یک جفت از آنها که با من بیشتر آشنائی پیدا کرده بودند جلوی پنجره ام پائین آمده عاشقانه بنای بغبغو را گذاشتند.
هر وقت آواز مطبوع این کبوترها به گوشم می رسید به یاد کسانی می افتادم که کس و کار و خانه و زندگی و زن و فرزند دارند و پس از غروب آفتاب دور هم جمع می شوند و به فراغت بال از هر دری صحبت می کنند و می خورند و می آشامند تا وقتی خواب زور آور شود و سرشان را به بالین آورده از نعمت خواب سنگین و یک سره ای که اختصاص به خاطرهای آزاد و بی دغدغه دارد برخوردار گردند. در این گونه موارد بود که به خود می گفتم خوشبختی واقعی را هم مانند راستی و پاکی و بی غل و غش و خیلی چیزهای ممتاز دیگر خداوند مختص اشخاص ساده ای ساخته که در عین نیکبختی از نیکبختی خود بی خبرند و به حال این قبیل مردم حسرتها خوردم و به خود گفتم حقا که تنها راه سعادت همانا سادگی و شبیه شدن به مردم ساده است و مابقی همه فریب و دردسر است. ولی باز بیاد حرفهای هدایتعلی می افتادم که روزی در مورد زن و بچه و علاقه می گفت المال و الا و لادفتنه و حکایت می کرد که حضرت بودا اسم یکتا فرزند خود را رحوله گذاشته بود که به معنی مانع است و روی سنگ قیر ابوالعلائی معری این عبارت نوشته شده که هذا جناح ابی علی و ما جنیت علی احد یعنی این گناهی است که پدرم در حق من کرده و من در حق هیچکس گناهی نکردم رودکی هم می گویند گفته است.
ندارد میل فرزانه به فرزند و بز هرگز ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه با این همه بغبغوی کبوترها که صدای

زنان جوانی را به خاطر می آورد که در کش و قوس زائیدن باشند به گوش من از همه این اندرزه‌های حکیمانه مطبوع تر و موثر تر می آمد و خواهی نخواهی به یاد بلقیسم افتادم و یکایک ذرات وجودم آواز داد که در این عالم شریف تر و عزیزتر از عشق و آزادی چیزی نیست.

شب فرار رسیده بود و باز خود را درمقابل یکی از آن چراغهای نفتی کذائی یکه و تنها یافتیم. صحبتی که با هدایتعلی به میان آورده بودم به خاطر آمد از جا جستم و کاغذ و قلم و دوات را حاضر ساخته از همان دقیقه به نگارش شرح حال خود مشغول گردیدم.

دادخواهی

اول قصد داشتم که دادخواهی خود را به شکل عریضه در یک یا دو صفحه به گنجانم ولی دیدم اگر مطلب را از ابتدا شروع نکنم و مقدمات را چنانچه باید و شاید بروی کاغذ نیآورم احدی حرفهایم را باور نخواهد کرد و دل هیچکس به حالم نخواهد سوخت و خلاصه آنکه غرض اصلی به عمل نخواهد آمد. عریضه ام را مکرر شروع نمودم و هر بار که از سر خواندم دیدم سر بریده و دم بریده است و نه فقط کسی سر از آن بدر نخواهد آورد بلکه برعکس سند جنونم خواهد گردید و در هر امیدی برویم بسته خواهد شد. عاقبت چاره ای جز اینکه شرح حال خود را از همان روز تولدم که در واقع سر آغاز بدبختی و بیچارگی بود شروع نمایم و تا به آخر شرح بدهم.

تمام آن شب را نخوابیدم و کاغذ سیاه کردم. فردا وقتی هدایتعلی بدیدنم آمد و از پشت پنجره چشمش به اورا قی افتاد که کف اطاق زیر آن ناپدید شده بود گفت برادر سحر میکنی. در این گرمای تابستان برف از کجا آورده ای. گفتم عریضه دادخواهی است که دیروز در آن باب با هم صحبت داشتیم. گفت اینکه از بحار مرحوم مجلسی هم مفصلتر شده است بی چاره کسی که بخواد در حق تو دادگری بکند تا عریضه ات را بخواند ریشش بنافش می رسد. گفتم هنوز هم تمام نشده است. ولی چاره ای نبود. ترسیدم. اگر مطلب درست روشن نباشد سرگاو بدتر درخمره گیر کند و جان نثار شما دیگر رنگ آزادی را مگر در خواب ببیند. گفت پس خوب است من قبلاً یک نفر حمال خبر کنم چون گمان نمی کنم خودم از عهده حمل و نقل آن بر آیم و انگهی می ترسم از هر کس خواهش مطالعه آن را بکنم یک کرور فحش و ناسزا در مقابل چشم و یا پشت سر بدلم ببندد گفتم نترس ما ایرانیان دلباخته افسانه دیوانگان هستیم و بیخود نیست که گویندگان ما قصه لیلی و مجنون را به صد زبان حکایت نموده اند.

گفت مختاری امیدوارم اگر سر مجنون بسامانی نرسید تو هرچه زودتر به مراد خود بررسی دیگر تو را به خدا می سپارم و چون خود من هم این روزها مشغول تهیه یک دستگاه کامل خیمه شب بازی هستم بیش از این نمی خواهم تو را از کار دادخواهی بازدارم که خدای نکرده بعدها برای مقصر قلمداد کردن من جلد دومی نیز به این دادخواهی بیفزائی گفتم دست خدا به همراهت ولی پیش از آنکه بروی بگو بینم مقصودت از خیمه شب بازی چیست آیا می خواهی باز سر به سر من بگذاری و یا واقعاً فکر و نقشه ای داری گفت از بچگی عاشق خیمه شب بازی بودم و در فرنگستان هم مکرر خود را در میان بچه ها می انداختم و ساعتها از تماشای پهلوان کچلهای فرنگی کیف

می بردم از همان تاریخ همیشه آرزو می کردم که فرصتی داشته باشم و یک دستگاه خیمه شب بازی مفصلی که معجونی از بازی خودمانی و بازی فرهنگی ها باشد درست کنم. علت علاقه و رغبت خود را به این کار نمی دانم. همین قدر می دانم که هر وقت اسم خیمه شب بازی به گوشم میرسد خود را در عالم بچگی می بینم که به لباسهای نو و موهای شانه کرده و دست و پای حنا بسته به همراهی مادر و خواهرم به عروسی یک نفر از خویشان رفته بودم و چند روزی در میان یک دسته زنان و مردانی که همه بی نهایت خنده رو و خوشگل و دل فریب بودند و جمله از حریر و اطلس لباس داشتند و مدام می گفتند و می خندیدند و دست می زدند و آواز می خواندند حکم کودک ناز پروده ای را پیدا کرده بودم که در باغ بهشت شب و روز را در آغوش حوریها و فرشتگان به تماشای دلنشین ترین مناظری که در تصور بگنجد بگذارند.

وانگهی خلق کردن این عروسکهای فضول و زبان دراز هم نباید خالی از لذت و تفریح باشد و هیچ بعید نمی دانم که عاقبت پس زدن گوشه ای از پرده اسرار خلقت به دست همین عروسکهای گستاخ مقدر باشد که با کوزه گران حکیم نیشابور برادری و خواهری دارند بهر حیث پیش از اینکه به این جا بیایم چندین بار با لوطی رمضان که از اساتید فن است مذاکراتی کردم و اطلاعات بسیار گرانبهائی بدست آورده ام و قول داده است که از هیچگونه همراهی مضایقه ننماید.

پس از رفتن هدایتعلی باز دست به کار تحریر شدم و طرفهای عصر بود که بعون الملک الوهاب شرح حالم به پایان رسید و کلمه تمت را زیرش نوشتم.

اینک امیدوارم امشب بتوانم قدری بخوابم و فردا صبح زود این اوراق را به هدایتعلی برسانم که برای نجاتم از این محل وحشت افزا هرچه زودتر دست و پائی کند. این است که دیگر شرح حال خودم را همین جا به پایان می رسانم و چراغ را خاموش نموده به امید پروردگار وارد تختخوابی می شوم که به قول یک نفر از نویسندگان فرنگی انسان نصف عمر خود را در آغوش آن به فراموش کردن غم و غصه آن نصف دیگر می گذارند. شب بخیر.

از این جا به بعد باز از روز نامه ام نقل شده است. به تاریخ دو روز بود که عریضه دادخواهی خود را حاضر کرده منتظر بودم که هدایتعلی بیاید بگیرد و مشغول اقدام بشود. چشمم سیاه شد و از این جوان لالابالی و بهلول بی خیال خبری نرسید. از این مسامحه و بی علاقهگی او سخت ملول بودم و مبلغی حرفهای دو پلهو حاضر کرده بودم که به محض اینکه چشمم به چشمش بیفتد تحویلش بدهم. در همان اثناء که پشت پنجره نشسته چشم به راه او بودم صدای شاه باجی خانم بگوشم رسید که با پرستاران مشغول یک و دو کردن بود. تمام گوشت بدنش آب شده بود و آثار ملالت و افسردگی فوق العاده در وجنانش نمایان بود. بدون سلام و علیک پرخاشجویان گفت این دیگر چه وضعی است طفلک بلقیس دقیقه شماری می کند که آقا کی تشریف می آورند و ایشان اینجا خوش کرده اند و ککشان هم نمی گزد.

تفصیل را برایش حکایت کردم و عاجزانه استدعا نمودم که بهر نحوی شده به بلقیس اطمینان بدهد که بدون برود و برگرد همین دو روزه اگر شده آسمان را به زمین بی آورد خود را به او خواهیم رسانید گفت محمود جان دستم به دامنت دخیلتم امروز بیائی بهتر از فرداست و الساعه بیانی بهتر از یک ساعت دیگر است. نمی دانی این دختر بدبخت بچه روز سیاهی افتاده است به محض اینکه خبر مرگ پدرش توی شهر پیچید و مردم ملتفت شدند که حاج مرحوم وصی و قیمی برای این دختر معین نکرده و بلقیس بی کس و پناه مانده است مثل مور و ملخ به طرف او هجوم آورده اند و می ترسم تو به خودت بجنبی این تکه فرش را هم زیر پایش بگذارند نمی دانی چه قشقرقه ای راه افتاده است. مدعی و طلبکار است که از زمین می جوشد و از در و ددیوار می بارد. هر بی سرو بی پائی با یک دزع و نیم سند به خط و امضای مرحوم حاجی هراسان می رسد و مطالبه خون پدرش را می کند. ده تا مهر و موم بهر دودی زده اند و جز از فروش و حراج و رهن و امانت و تقسمی و بیع شرط و بیع قطع صحبتی در میان نیست. بدبختی این جاست که آقا میرزا هم در این حیص و بیص مثل مرده در خانه افتاده و خدا می داند تا یک ساعت دیگر زنده باشد یا نباشد. دیشب هر چه خواستم دو کلام با او حرف بزنم نشد که نشد.

شاه باجی خانم زار زار بنای گریه را گذاشت. حال من هم از شنیدن این اخبار چنان منقلب شده بود که هر چه خواستم برای تشفی قلب و استمالت خاطر او حرفی بزنم صدا از گلویم بیرون نیامد او آنطرف پنجره می گریست و من او را هر طور بود به طرف خانه روانه کردم و در نهایت افسردگی و استیصال به پنجره تکیه داده ساعتها در انتظار هدایتعلی باز همانجا ایستادم.

چشمم سفید شد و کسی نیامد هر ساعتی که می گذشت اره برانی بود که با شصت دندانه دقیقه هایش چنان روحم را میخراشید که آه از نهادم بر می آمد.

دو روز و دو شب به همین منوال گذاشت. هرچه دست به دامن پرستاران شدم که پیغامی از من به هدایتعلی

برسانند محل سگ به من نگذاشتند. عاقبت همان انگشتی را که یادگار پدرم بود و در گوشت انگشتم فرو رفته بود به هزار زحمت از انگشت خونین بدر آوردم و به یکی از پرستاران رشوه دادم تا حاضر شد چند کلمه ای را که نوشته بودم به هدایتعلی برساند. برگشت و گفت می گویند میسو را از دارالمجانین برده اند. فریاد برآوردم دروغ برای چه لازم نیست جواب بیاوری همان کاغذم را به او بده و کارت نباشد.

گفت دروغ نمی گویم از قرار معلوم پریشب مقداری قارچ از باغ چیده بود و پنهانی به شاگرد آشپز داده بوده است که اگر اینها را برای من کباب کنی و با یک و نیم بطری عرق صحیح بی آوردی ساعت مچی طلای خود را به تو خواهم داد. او هم کباب کرده و بایک چتول عرق برایش آورده بوده است غافل از اینکه این قارچها سمی است بی چاره مسیو قارچها را خورده و نخورده می افتد و مثل آدم مارگزیده بنای بخود پیچیدن را می گذارد. وقتی دکتر می رسد جوان مادر مرده یک پایش توی گور بوده است. به محض اینکه کسانش خبردار می شوند درشکه می آورند و همان نیمه شبی او را به مریض خانه امریکائیها می برند...

از شنیدن این خبر دنیا را بکله ام کوفتند. مدتی اصلاً نمی خواستم این حرفها را باور کنم و خیال کردم پرستارها می خواهند مرا دست بیاندازند ولی پرستاری که این خبر را آورده بود مدام قسم و آیه می خورد و عاقبت وقتی دیگران هم شهادت دادند چاره ای جز باور کردن برایم نماند.

دو سه روز گذشت و هر چه دست و پا کردم نتوانستم خیر صحیحی از حال هدایتعلی بدست بیاورم. خودم را سخت بناخوشی زدم و وقتی دکتر بدیدنم آمد اول سئوالی که از او کردم از احوال هدایتعلی بود گفت خیلی حالش خراب است و می ترسم دیگر بر نخیزد. قارچها خیلی حرامزاده بوده است.

اوسط پائیز دو سه ماه از واقعه مسموم شدن هدایتعلی می گذرد و هنوز نتوانسته ام خبر درستی از حال او بدست بیاورم شاه باجی خانم هم پس از وفات شوهرش علیل و بستری شده است و خیلی کمتر این طرفها آفتابی می شود. حالا دیگر بی چاره با عصا راه می رود و اصلاً حواس جمعی هم ندارد. عریضه دادخواهیم را لولبه کرده ام و نخ قندی بدورش پیچیدم و زیر متکا گذاشتم. چند بار فکر کردم باز هرچه باشد آن را به توسط شاه باجی خانم به حاکم و یا بیکی از این ملاهای متنفذ شهر بفرستم ولی بعد از واقعه هدایتعلی به اندازه ای دلم سرد شده که دستم به هیچ کاری نمی رود و اساساً کوئی ریشه هرگونه امیدواری را از قلبم کنده اند.

به نقد که مانند اسیران در این گوشه افتاده ام و دلم خوش است که مدیر دارالمجانین وعده داده است بزودی به همان اطاق اول خودم منتقل خواهم شد و لامحاله تا اندازه ای از نعمت آزادی برخوردار خواهم بود. آیا هرگز باز روی آزادی را خواهم دید هر چند که می ترسم آزادی هم مثل بسیاری از چیزهای دیگر از جمله توهمات مغز خراب و عقل استقامت و محال اندیش انسان باشد.

والسلام علیم و رحمه الله و برکاته



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir